اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۸۵

چهارشنبه ۹ اسفند ۱۳۹۶

بها ۱۵۰۰ تومان



قهرمان بدنساز

اما با یک دست

خوشبخت ترین

انسان زمین هستم!

کاش می‌شد بخشی از زندگی را پاک کرد

اینجا نشاط حرف اول را می‌زند

حکایت سیاهی زمستان من

تصمیم غیر قابل باور



Rose
The residential complex







مجتمع زنجیره‌ای رُز

مازندران: نور- مقابل سد الیمالات

تلفکس: ۰۱۱-۴۴۶۴۶۴۴۷/۰۱۱-۴۴۶۴۶۴۴۶

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسئول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/ حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹



یادداشت هفته

محمد امین جوادی

امروز مضنّه چند؟!

...همین طور که پشت میز نشسته بود و دست به شکمش می کشید با دست دیگر گوشی تلفن را دم گوشش گرفته بود و داشت پشت خط با یکی صحبت می کرد:

فقط شش صد هزار تاشو رد کن... بقیه اش باشه، امروز مضنّه چنده؟ خب ۴۹۵۰ بد نیست. پولش نقده؟ چک مدت دار نگیری ها. چک روز باشه... نه بابا چقدر مگه توش هست؟ کل این معامله خونه پرش ممکنه ۴۰۰-۵۰۰ تومن توش داشته باشه... آره بابا، پس حاج اصغر رو چی میگی. تو این یه ماهه دو تومن گیرش اومد. ما که تازه هنوز یه تومن هم نشده... باشه ردش کن فقط بازم میگم چکش نقد باشه ها... آره، نه من نمی تونم. خودت بریز به حسابم. یه کاری کن که تا بانک تعطیل نشده بیاد تو حسابم... نه کاری ندارم، قربونت. خداحافظ...

هنوز ۴۰ سالش نشده بود. چنان راجع به ۵۰۰ تومان صحبت می کرد که من فکر کردم منظورش ۵۰۰ هزار تومان است، اما فهمیدم که ۵۰۰ میلیون را می گوید و چنان از دو تومان سود حاج اصغر صحبت می کرد که من و شما راجع به ۲ هزار تومان صحبت می کنیم. درحالیکه منظورش دو میلیارد تومان بود آن هم در فاصله یک ماه که دلار از ۴۲۰۰ تومان تا نزدیک ۵۰۰۰ تومان قد کشید و در همین فاصله یک ماهه ثروتهای کلانی را نصیب عده معدودی کرد. گرچه حال اندکی تب فروکش کرده و حال دیگر از دلار ۵۰۰۰ تومانی خبری نیست، اما عده معدودی کاسبی بی دردسری از این آشفته بازار برای خود دست و پا کردند. صحبت بر سر ۵۰ یا ۱۰۰ میلیون تومان سود نیست. صحبت بر سر سودهای میلیاردی در فاصله کم بدون نام و نشان و بدون پرداخت یک ریال مالیات است که در هیچ قماری نمی توان یک شبه به چنین درآمد و ثروتی رسید. اما خوشبختانه یا متاسفانه در اقتصاد ایران می توان دست به قمارهای بزرگ زد و یک شبه به ثروتهای افسانه ای رسید و نیز البته عکس آن هم صادق است. همه آنها که در اوج گرانی بهای ارز خارجی سرمایه های خودشان را صرف خرید دلار ۴۹۰۰ تا ۵۰۰۰ تومانی کرده اند، حال با کاهش ده درصدی قیمت آن به اندازه ده درصد همه سرمایه هایشان را از دست رفته می بینند. سرمایه هایی که به جیب عده معدودی رفته است که قمارباز های خوبی بوده و هستند و از اشتباهات اقتصادی و برنامه ریزی غلط مابی در سر صاحب درآمدهای کلان می شوند. اقتصادی که در آن با تصمیم گیری های نابخردانه چند سالی قیمت ارز را به زور ثابت نگه می دارند تا یک وقت فنرش در نرود و به سر و صورت جماعت بخورد. برای مهار آن دوباره بهره بانکی را که با هزار زحمت تازه ۱۵ درصد کرده بودند به ۲۰ درصد افزایش می دهند تا سیل نقدینگی بیش از این خانه اقتصاد و معیشت مردم را ویران نکند و مسیرش را به سمت و سوی دیگری بکشاند و آنها که در این قمار اقتصاد، سودهای کلان به جیب می زنند، تنها قماربازانی هستند که شاید در تمام کره خاکی هیچگاه مواخذه نمی شوند و هیچگاه حتی مالیات هم نمی تواند به سراغشان برود و بخشی از سکه های جمع شده دیروز را از آنها بازپس بگیرد. وقتی با اقتصاد به عنوان یک علم برخورد نمی کنیم و با تصمیمات و دستورات غیرعلمی و غلط در صدد کنترل آن برمی آییم نتیجه همین می شود. چون اقتصاد دستوربردار نیست و با امر و نهی ما خود را تنظیم نمی کند و گوش به حرف ما نمی سپارد. اقتصاد قوانین خاص خودش را دارد. وقتی حساب و کتابت نخواند، بلافاصله دستتان را رو می کند و به شما آلارم می دهد که مراقب خودت باش! اگر با داروهای کارآمد و نسخه های شفابخش و جرّاحی های ماهرانه به سراغ غده ها و زخمهایش نرویم و درمانش نکنیم، با چند قرص مسکّن و شربت سینه و یا آمپول تقویتی فقط چند روزی حالش خوش می شود و دوباره بیماری اش را نشان می دهد و دردش را حس می کنیم. یک روز ارز بالا می رود، روز دیگر قیمت مسکن همه را به ستوه می آورد و چند روز پس از آن همه به سراغ خرید سکه طلا می روند و باز وقتی نرخ بهره بالا می رود، همه وسوسه می شوند تا پولهایشان را از اینجا و آنجا جمع کنند و به بانک بسپارند و سود بی دردسر ماهیانه بگیرند. نتیجه این بی برنامگی و برخورد غیرعلمی با بازار کار و سرمایه، استمرار بیماری و حیات ویروسهای خطرناک در اندام اقتصاد کشور است که همین حال هم حال چندان خوشی ندارد.

صبر بر بلاها از گنجهای بهشت به شمار می رود ● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

فال برای پروانه

ظهر شده بود اما هنوز کار گیر نیاورده بود! پروانه لحظه‌ای از نظرش دور نمی‌شد. به صندوق صدقات نزدیک شد. پروانه پشت در گیر کرده بود. می‌خواست آزادش کند. پروانه سماجت کرد و رفت پشت پرده. از اول صبح حالش گرفته بود و فکر می‌کرد حتماً قرار است اتفاقی رخ بدهد. پروانه خواست برود، اما در قوس دستان او که مانند پتک شده بود گیر افتاد. برای پروانه، اسارت یعنی مرگ. سکه را با انگشتش لمس کرد. از صبح به اندازه همان سکه کار نکرده بود. پروانه سعی کرد خود را از دست مرد رها کند. سعی کرد اما مانند وقتی شده بود که درون پیله بود. نمی‌توانست راه برود. پروانه زندان را دوست نداشت. به انگشتانش که سکه را گرفته بود نگاه کرد. هنوز بوی پروانه را می‌داد. سکه را به دریچه صندوق صدقات نزدیک کرد. روی صندوق جمله‌ای نوشته بود. دستش را عقب کشید. سکه میان صندوق و جیب مرد، مردد مانده بود. یک بار دیگر جمله را خواند: صدقه عمر را زیاد می کند...سکه را داخل جیب گذاشت.

عباس عابد ساوجی

مصلحت کشور را قربانی نکنید

تقریباً بیش از دو دهه است که مساله اشتغال جوانان یکی از دغدغه‌های مسئولین دولتی است. اما متاسفانه در کشور ما اقتصاد و اشتغال نیز تابعی از سیاست شده و هر دولتی که سر کار آمده اقتصاد و اشتغال را به پای سیاستهای حزبی خود قربانی کرده است. از آنجا که نصف جمعیت کشور ما بانوان هستند دولتها به عناوین مختلف سعی کرده‌اند از بانوان در سیاست و پیشبرد هدفهای خود استفاده ابزاری داشته باشند. یکی از این اهداف اشتغال بانوان در مشاغل دولتی است. همان‌طور که می‌دانید، در کشورهای اروپایی بعد از جنگ جهانی دوم تعداد تلفات مردان در قاره اروپا بسیار زیاد بود به همین دلیل برای پر کردن بعضی از مشاغل به علت نبودن داوطلب مرد از بانوان استفاده شد، ولی در کشور ما این مطلب شائبه سیاسی دارد و برای جمع آوری آرا در انتخابات مورد استفاده قرار می‌گیرد. آن چنان که در بسیاری از مشاغل به وجود بانوان نیازی نیست و می‌توان از مردان استفاده کرد و از این طریق مشکل بیکاری را تا حدودی حل کرد ضمن اینکه مشکل ازدواج نیز تا اندازه‌ای حل می‌شود...شایسته است که دولتها به این موضوع توجه کنند و مصلحت مردم و کشور و نظام را به پای مصلحت حزب و دسته و گروه خود قربانی نکنند.

عبدالحسین اسماعیلیان ـ شهرستان بجستان

من علی اصغر هستم، کلاس سوم دبستان

من علی‌اصغر هستم. مجله شما را دوست دارم و هر هفته منتظرم عموحسین مجله بخرد و برایم بیاورد. پنج‌شنبه‌ها من و بچه‌های عمه‌ام زهرا و محمدمهدی می آییم خانه باباجون تا مجله جدید را ببینیم و بخصوص صفحه سرگرمی آن را حل کنیم. اینجا مجله دیر می‌رسد و گاهی دو سه هفته اصلاً نمی‌رسد. مامان و بابا و خواهرهایم همیشه مجله اطلاعات هفتگی را می‌خوانند. همه بزرگترها و کوچکترها پنج‌شنبه‌ها و جمعه‌ها می‌آیند خانه باباجون و مجله را می‌خوانند. هر کس صفحه‌ای را دوست دارد. من هم صفحه نقاشی و گوشه و کنار جهان و سرگرمی‌ها را دوست دارم.

علی‌اصغر مستعلی‌زاده، مدرسه شاهد ـ بردسیر کرمان

قلب آدمها سنگ نیست

با دلِ آدمها بازی نکنید

باور کنید وقتی عاشق می‌شوند هیچ چیز دست خودشان نیست. چشمهایشان پر می‌شود از عشق و کور می‌شوند و نمی‌توانند چیزی را ببینند و تو نمی‌دانی وقتی عاشق باشی بی‌دفاع می‌شوی و با کوچکترین حرف تکه‌تکه می‌شوی... آنها حتی تمام دارایی خود را به پای عشق خود می گذارند و تمام دنیایشان می‌شود عشق... قلبِ آدمها سنگ نیست، باور کنید می‌شکنند و نابود می‌شوند

عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر

به من و پسر خوانده‌ام مدد رسانید

زنی هستم ۴۳ ساله که همسرم فوت کرده و با مستمری بازنشستگی ۷۰۰ هزار تومانی ایشان زندگی می کنم. حضانت پسربچه ۶ ساله‌ای را که یتیم و بی‌سرپناه بوده، به‌عهده گرفته‌ام. خودم سه فرزند یتیم دارم؛ دو دختر و یک پسر که با تنگدستی دخترها را به خانه بخت فرستادم و پسرم دانش آموز است. تحقیقات محلی مبنی بر مشکلات معیشتی خود را ضمیمه نامه کرده‌ام و در حال حاضر به‌شدت برای تامین مخارج زندگی در فشار هستم، اما حاضر نیستم پسرخوانده یتیمی را که نیازمند عاطفه مادری است به امان خدا رها کنم. لذا عاجزانه از تمام نیکوکاران درخواست دارم که به من در انجام وظیفه‌ای که به عهده گرفته‌ام کمک کنند. تاییدیه و استشهاد محلی ضمیمه نامه است. ضمن آنکه حمیدرضا دچار بیماری است و نیازمند رسیدگی و درمان که هزینه‌های درمانش به کمک مالی محتاج خواهد بود.

***

نام و نشانی و شماره تلفن این خانم به همراه تمام مدارک نزد دفتر مجله محفوظ است و خوانندگان علاقه‌مند می‌توانند در ساعات اداری با روابط عمومی مجله به شماره ۲۲۲۲۶۲۲۶ تماس بگیرند.

فاطمه. و ـ مشهد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

❋ عبدالامیر اسدالله زاده ـ شوشتر

از لطف فراوان شما خواننده خوب و فعال مجله سپاسگزارم. ویژه‌نامه نوروزی مجله ۲۳ اسفند منتشر می‌شود. ما هم از کاغذ چاپ مجله راضی نیستیم، اما فعلاً امکان تغییر آن را نداریم. تعداد صفحات مجله نوروزی افزایش خواهد داشت و در صد صفحه تقدیم حضور شما خواهد شد که امیدواریم مجموعه خوبی از کار دربیاید. سربلند و پیروز باشید.

❋ ناصر پوریوسف ـ آبادان

همانطور که شما هم اشاره کردید، در رابطه با رفع نگرانی مردم اهواز و از بین بردن مشکل گرد و غبار از گذشته باید اقداماتی صورت می‌گرفت که متاسفانه غفلت شد و حال هم رفع مشکل نیازمند تدبیر صحیح و بودجه کافی است، اما در هر صورت باید این مشکل را برطرف کرد. ضمنا همانطور که شما هم اشاره کردید، راه‌حل مقابله با ماهواره بگیر و ببند و یا پارازیت انداختن نیست و باید برنامه‌های صدا و سیما را دلپسند و مطلوب کرد تا ماهواره‌ها از رونق بیفتند. در مورد تصاویر ارسالی هم با تحریریه و روابط عمومی صحبت کردم که در صورت امکان از این عکسها استفاده شود.

❋ سعید زوجی ـ تهران

مبارزه با فساد همانطور که شما اشاره کرده‌اید یک ضرورت حیاتی است و در این مورد کوتاهی‌هایی صورت دادیم که قبح فساد ریخته است. برای حرکت در مسیر رشد و توسعه بیش از هر چیز مبارزه قاطعانه با فساد اولویت دارد. سرفراز باشید.

❋ زهره کبیری ـ؟

نیازی به ایمیل نیست چون پیغام شما را به آقای طیّب رساندیم و مطمئن باشید تمامی همکاران حداکثر تلاش خودشان را می کنند تا ویژه نامه سال ۹۷ شماره‌ای استثنایی و در خور توجه باشد. از چند هفته پیش این تلاش آغاز شده و در هر بخشی از مجله همکاران در تلاش هستند تا شماره‌ای از مجله را به دست خوانندگان برسانند که سرشار از مطالب جذاب و خواندنی و تکرار نشدنی باشد. پیروز باشید.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



امروز قصد داریم قوی ترین فیلتر شکن مثبت دنیا را به شما معرفی کنیم، ولی قبلش باید به شما انواع فیلتر شکنها را معرفی کنیم و اینکه اصولاً هر فیلتر شکن به چه دردی می خورد. **۱ –نماز**: فکر می کنم بهترین فیلتر شکن دنیا باشد که خود خدا هم زیر این فیلتر شکن امضا و مهر کرده... باور ندارید؟

"ان الصلاه تنهی عن فحشا و المنکر – عنکبوت/۴۴".

۲ –ماه مبارک رمضان: این سری از فیلتر شکنها مدت زمان طولانی برای شما کاربرد دارد و حتی باعث می شود ویروسهایی را که با گناه وارد خود کرده اید قتل عام کند. **۳ –قرآن**: نظیرش اصلاً وجود ندارد. تمام متخصّصان فیلتر شکنی جلوی این کلام الهی زانو می زنند... برای اثر کردنش اول قدم خواندنش و فهمیدن و پله آخر عمل کردن به آن است. **۴ –محبت اهل بیت**: متاسفانه این نسخه از فیلتر شکنها همه جا پخش نشده و به گفته صاحبان این فیلتر شکنها،برای کسانی است که واقعا به ما اعتقاد دارند و پیرو آنها هستند. **۵ –اذکار**: این ذکر باید توسط متخصّصان تجویز شود. **اخطار**: در مورد این فیلتر شکن باید گفت نسخه های تقلبی زیادی وجود دارد پس مواظب باشید.

اما دلیل فیلتر شدن چیست؟

وقتی انسان گناه می کند به دلیل جهل به ازای هر گناه یک قدم از خدا دور می‌شود. این فیلترها بر چشمانمان، گوش هایمان و قلب ما سیطره می زنند و کسی که دچار این گناهان شد اگر به یکی از این فیلتر شکنهای معنوی و الهی وصل باشد به راه مستقیم هدایت می‌شود. هدف ما معرفی بهترین، قوی ترین و سریعترین فیلتر شکن بود؛ حالا دیگر تصمیم با خودتان است، انشاءالله که استفاده ببرید.



بخند، نگذار فکر کنند برنده هستند

هر جمعه بابام به کلوپ محلمون می‌رفت و نوار بوکس محمد علی کلی و جورج فورمن رو کرایه می کرد. مسابقه قهرمانی جهان بود. ما با هم اون بازی رو هزار بار دیدیم، حرف نداشت. اولش فورمن تا جایی که می‌خورد علی رو زد. هوک چپ، هوک راست، شکم، زیر چونه... اما علی چسبیده بود به رینگ و می گفت "ناامیدم کردی پسر!" فورمن چپ می‌زد، علی می‌خندید، فورمن راست می‌زد، علی می‌رقصید، رقص پاش بی‌نظیر بود. این کارش باعث می‌شد فورمن عصبی‌تر بشه، تا اینکه آخر سر علی با یه هوک راست جانانه فورمن رو ناک اوت کرد. همیشه وقتی بازی تموم می‌شد بابام بهم می‌گفت: ضربه وحشتناکی بود ولی علی با این ضربه برنده نشد. چیزی که اون رو برنده کرد رقصیدن و خنده‌هاش بود... بعد نوار رو در می‌آورد و با خودش می‌گفت: بذار هر چقدر که می‌خوان ضربه‌هاشون رو بزنن، اما بخند، نذار فکر کنن که برنده میشن، نذار فکر کنن که برنده میشن...



▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

سقوط‌های همزمان

در این که جامعه ما عصبی‌ست نه شک دارم و نه اصرار به پرده‌پوشی. شک در این امر آشکار، خودفریبی‌ست و پرده‌پوشی بر آن، کمک به تعمیق و عفونی شدن این زخم است. اما نیشتر زدن‌های غیر مسئولانه و بعضاً ژورنالیستی بر این زخم و تحریک بی جای این درد را هم راه درمان نمی‌دانم. از زلزله و سیل و توفان، نیز حوادث و سوانح، محملی برای اغتشاش فکری و یا اجتماعی ساختن، بیشتر هوچی گری و بی‌مسئولیتی استشمام می کنم، تا دلسوزی و اصلاح و درمان. البته منکر آن نیستم ـ که اظهر من‌الشمس است ـ ضعف و سوءمدیریت، بر این اغتشاشات دامن می‌زند، که البته این ضعف و ندانم کاری‌ها محدود به حوادث و سوانح نیست؛ لیک دلیلی هم نمی‌بینم که یک و یا چند حادثه، ولو پی‌درپی و به اصطلاح ناشی از بدشانسی، مستمسک کسانی شود که اصولاً از جارچی گری در مصائب و بدبیاری‌ها مشعوف و سرحال می‌شوند. بخشی از این جارچی گری‌ها را در سالیان اخیر در برخی هنرمندان فیلمسازمان دیده‌ایم؛ که خودشان و اذنابشان چه ذوقی می کنند؛ زمانی که بر فرش قرمز جشنواره‌های جهانی، سیاهی‌های درون‌خانگی و بدبختی‌های کوچه‌پس کوچه‌هامان را پهن و نمایان می کنند، و آنگاهی که یک فیلمساز برون‌آمده از دفاع و افتخار یک ملت، بخشی دیگر از شرافتمندی مردمش را فیلم می کند، چه‌ها که بر سرش نمی‌آورند!

و اما سخنم در این مکتوب ناظر به چند سقوط است:

ـ سقوط اندوهبار و دلخراش هواپیمایی، که دل هر ایرانی را خراشید و ۶۵ هموطن از تبار و قوم و زبان‌های مختلف را در دل آتش منجمد کرد و این، دو سر مصیبت بود، که به قول سعدی جانم: از درون سوزناک و چشم تر / نیمه‌ای در آتش و نیمی در آب (نیمی به برف)...

ـ سقوط اطلاع رسانی منسجم و مسئولیت پذیری حرفه‌ای، در حادثه‌ای که بخصوص در مورد یک خط هوایی خاص، گویا به امری سریالی بدل شده‌است.

ـ و پیامد و نتیجه سقوط فوق، سقوط خویشتن‌داری و سقوط معتبر شمردن مسائل فنی و کارشناسی از سوی بسیاری از مردم. یکی به مکالمات خیالی استناد کرد، دیگری به طنز، قله دنا را به عذرخواهی واداشت و سومی جلوتر از اظهار نظر هر خلبانی به وارسی ایمنی هواپیما پرداخت و دیگران و دیگران و دیگران هکذا.

نگویید نویسنده سطور در گرمی خانه و نرمی بالش، از عمق فاجعه در سرمای کوهستان و آن لحظات جدال با مرگ از سوی ده‌ها هموطن خود بی‌حس و خوش‌خیال است؛ بلکه بگویید، همین اغتشاشات گفتاری و رفتاری ما مردم، که در مسئولان ما نیز طبیعتاً خانه کرده‌است، می‌تواند بخشی از علل این حوادث باشد. اگر ما مردم یاد بگیریم درست حرف بزنیم، در اموری کاملاً فنی دندان سر جگر بفشاریم و اظهار نظر نفرماییم، در اوج مصیبت، جوک سازی نکنیم، جوّ جامعه را بیش از خود حادثه و بار طبیعی‌اش سنگین و عصبیّت آلود نسازیم، شاید متصدّیان مربوط و نیمه کارشناسانِ فعلاً بر کرسی‌ها نشسته نیز اندکی بهتر و مسئولانه‌تر و با تمرکز بیشتر بتوانند به وظایفشان عمل کنند.

بپذیریم، بخشی از مشکلاتی که به عصبی شدن جامعه ما دامن زده است، همین هیجان‌های آنی، گفتارها و قضاوت‌های هوایی، جوک سازی‌های لاابالی و تنگناسازی بر روند عقلایی‌ست... **مخلص کلام آن که**، ما مردم، بعد از حوادث و سوانح، بد نگوییم و بد نکنیم و اغتشاش فکری در فضاهای حقیقی و مجازی نیاوریم؛ امید ببریم که بالأخره روزی هم فرا رسد، تا با نشستن لایقترها بر صندلی‌های حساس و مرتبط با جان مردم، ما مردم هم لختی آرام و قرار یابیم.

برای کشف حقیقت نهایی، نخست باید درون را کاوش کرد • راجنیش

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار پرشور هزاران نفر از مردم متدین و انقلابی تبریز: اشرافیگری، بی‌توجهی به مستضعفان و اعتماد به بیگانه، آفت انقلاب است
* رئیس‌جمهوری: هیچ کشوری با انزوا به رشد و پیشرفت نخواهد رسید
* ظریف وزیر امور خارجه: جهان به سمت پساغربی شدن حرکت می کند
* دکتر نیلی دستیار ویژه رئیس‌جمهوری: سیاستهای اشتباه جمعیتی به ابرچالشهای اقتصادی منجر شده است
* سردار سلیمانی: سپاه از شخصیت انقلاب دفاع می کند
* عباس عراقچی: آمریکا مانع تحقق مطالبات مردم ایران از برجام است
* ربیعی وزیر کار: افزایش دستمزدها کاهش قدرت خرید کارگران را جبران نمی کند
* دیوان عالی آمریکا حکم مصادره و فروش لوحهای هخامنشی را لغو کرد
* حداکثر افزایش حقوق کارمندان در سال آینده ۲۰ درصد تعیین شد
* کمانداران ایران، قهرمان جهان شدند
* دلار به مدار ۴۵۰۰ تومان بازگشت
* جهانگیری معاون اول رئیس‌جمهوری: فضاسازی مخالفان دولت به زیان کل نظام است
* کلانتری رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست: تا زمانی که صنعت خودرو اصلاح نشود هوای پاک نخواهیم داشت
* سئول: سیاستهای ضد کره شمالی آمریکا شکست خورده است
* واشنگتن برای گسترش همکاری‌های نظامی با آنکارا ابراز تمایل کرد
* رئیس شورای اروپا: برنامه انگلیس در زمینه برگزیت بر مبنای توهّم است
* پوتین: روسیه به جایگاه برتر نظامی جهان بازگشته است
* مسکو: آمریکا در افغانستان شکست خورد
* رم درباره احتمال مداخله خارجی در انتخابات ایتالیا هشدار داد
* "سیا" در براندازی کودتا و مهندسی انتخابات در سراسر جهان نقش داشته است
* مصر و رژیم صهیونیستی قرارداد بزرگ گازی ۱۵ میلیارد دلاری امضا کردند
* جان کری: اعتبار اخلاقی آمریکا برای توافق موشکی با ایران از دست رفته است
* شاه‌سعودی مسئولیت مدیریت روابط عربستان با اعراب را از "بن سلمان" گرفت
* مادورو رئیس‌جمهوری ونزوئلا، ترامپ را به مذاکره فراخواند

از جهان سیاست

بهاءالدین بازرگانی گیلانی، پژوهشگر و مترجم

اتحادیه اروپا، از دیروز تا فردا

پس از فروپاشی اتحادشوروی و خاتمه جنگ سرد، اروپا بار دیگر با شروع بحران بالکان تا آستانه جنگهای تمام عیار پیش رفت. جبهه گیری فرانسه و بریتانیا علیه آلمان طرفدار بوسنی و حمایتهای اولیه آنها از صربستان متکی به مسکو در این بحران و پیش از آن مخالفت علنی این دوقدرت اروپایی و رهبران تاریخی شان؛ مارگارت تاچر و فرانسوا میتران علیه فرآیند دشوار اتحاد دو آلمان -علیرغم موافقت مسکوی گورباچف- به خوبی نشان داد که تضاد منافع سیاسی-تاریخی قدرتهای بزرگ اروپایی تاکجاست و اتحادیه اروپایی تا چه اندازه واقعا "اتحادیه" است. باز هم بگوییم، سنگ اندازی آشکار فرانسه و بریتانیا علیه روند مذاکرات پیوستن اتریش و سه کشور اسکاندیناوی به اتحادیه اروپایی در نیمه نخست دهه نود میلادی را بسیاری در اروپا از یاد نبرده‌اند. پاریس و لندن گسترش اتحادیه به سوی شمال و مرکز اروپا را تقویت "بلوک آلمانی" در اتحادیه تعبیر کردند و با تشدید احساسات کهن اروپایی تا توانستند با آن مخالفت کردند و شرط و شروط گذاشتند.

و اما امروز برگزیت، عضویت نصفه و نیمه و همیشه چالشی بریتانیا در اتحادیه اروپایی و آنگاه خروج این کشور از کلوپ مسیحی همواره عمدتاً تابعی از جریان مهاجرتهای خارجی به انگلستان بوده است. در اواخر دهه پنجاه و دهه شصت، هنگامی که موج مهاجرت از کشورهای مشترک المنافع بریتانیا به جزیره به نقطه اوج خود رسید، زمامداران کشور، راه حل مشکل را عضویت در جامعه اروپایی و پناه بردن ذیل مقررات مهاجرتی جامعه جستجو کردند. بریتانیایی‌ها دراین راه حمایت آلمان را با خود همراه داشتند ولی تا زمانی که ژنرال دوگل زنده بود نگذاشت لندن راهی به اروپای متحد پیدا کند و دوبار درخواست عضویت انگلستان را بلوکه کرد. دوگل همیشه می گفت که جزیره فاقد پختگی و صلاحیّت لازم برای عضویت در جامعه اروپایی است. فقط بعد از دوگل بود که بریتانیا توانست در سال ۱۹۷۳ به عضویت آن درآید. قریب چهار دهه بعد باز هم موج مهاجرتها این بار از شرق اروپا و سپس از مناطق جنگ زده خاورمیانه و شمال آفریقا به اروپا و بریتانیا به همراه عوارض اقتصادی ناشی از بحران بزرگ اقتصادی و مالی سال ۲۰۰۸ سبب شد که انگلیسی‌ها فرصت طلبانه به فکر خروج از اتحادیه بیفتند. در تابستان ۲۰۱۶ در حالی که اروپا گرفتار همین دو معضل بزرگ مالی و مهاجرتی بود، بریتانیایی‌ها با یک رفراندوم بزرگ سیاسی، ساز خروج کوک کردند و دست و پای اتحادیه را در این بزنگاه خطیر در پوست گردو گذاشتند. آنگاه همه از آثار دومینویی خروج لندن دادِ سخن دادند و تلاشی اتحاد اروپایی را که طی دهه‌ها تلاش سیاستمداران بزرگ قاره به دست آمده و پایدارترین اتحاد سیاسی-اقتصادی دنیا را رقم زده بود، پیش بینی کردند. گرچه بریتانیا اساساً هرگز عضو تمام عیار اتحادیه نبود و در دو محور اساسی وحدت اروپایی یعنی پول واحد یورو و قرارداد شنگن حضور و مشارکت نداشت و پیرامون سایر مسائل نیز همیشه با بروکسل دعوا و مرافعه داشت، اما بدون تردید خروج پنجمین اقتصاد بزرگ دنیا و دومین اقتصاد بزرگ اروپا (بعد از آلمان) از اتحادیه، آثار سیاسی- روانی فراوانی برای قاره اروپا به همراه داشت و به نوعی تحقیر و تضعیف اتحادیه ای بود که به مدت چندین دهه بعد از جنگ همیشه خود را "ناف تمدن مدرن جهانی" پنداشته است.

پدیده بحران در اتحادیه اروپایی که به خروج انگلستان منجر شد، حاصل لختی و بوروکراسی عریض و طویل در بروکسل و سالیان دراز آمریّت و فعّال مایشائی اعضاء بزرگ بویژه آلمان هم بود. علاوه بر این بحرانهای مالی، نرخ رشد منفی و پایین در اقتصادهای بزرگ، فشارهای جهانی شدن، دگرگونی های تکنولوژیک و آثار منفی اشتغالی آن، سیاستهای پولی بی مهار کشورهای بزرگ، ارائه تسهیلات اعتباری عظیم و کنترل نشده بانکی و انباشت استقراض های دولتی باعث شد که مردم اروپا همه تقصیرها را به گردن نهادهای اروپایی بیندازند، اتحادیه اروپایی را فاقد کارآیی درمهار مشکلات ببینند، در لاکهای ملی خود فرو روند و به دامان جناحهای راستگرا و اتحادیه ستیز پناه ببرند.

عبور از بحران

بحران بزرگ مالی سال ۲۰۰۸ که از آمریکا و ساختارِ بدخیم و مزمنِ مالی-پولی این کشور شیوع پیدا کرد و توسط دستکاری های مالی در وال استریت و شیفت منابع پولی جهانی به سوی نیویورک (به کمک چین!) رفع و رجوع شد، دراین

فرآیند نقش اساسی ایفا کرد. این بحران مالی پس لرزه‌های خود را روانه ممالک اقماری بویژه اروپا و بیش از همه به یونان، اسپانیا، ایرلند و ایتالیا منتقل و مخصوصاً یونان را به پرتگاه ورشکستگی کامل نزدیک کرد. این جریان، گرچه با رهبری و آمریّت مالی آلمان، نهادهای مالی و بانکی بین المللی و تمهیدات بروکسل و دیکته ریاضتهای دشوار از سوی برلین که از آن به عنوان "نازیسم جدید مالی" آلمان یاد می کردند، تا حدی موقتاً مهار شد، اما آثار سخت اقتصادی و اجتماعی بر طبقات متوسط اروپایی برجا نهاد. از سوی دیگر، تهاجم نظامی آمریکا در بیش از یک و نیم دهه پیش به افغانستان و عراق آثار ویرانگری برجا گذاشت و خاورمیانه و شمال آفریقا را که سپس با سلسله انقلابها و نهضتهای ضد دیکتاتوری موسوم به بهار عربی مواجه شده بودند، یک بار دیگر به کانون جنگ و بحران تبدیل کرد. موج مهاجران و آوارگان برخاسته از این جریان روانه اروپا شد و مردمان قاره را به شدت هراسناک کرد. در همان حال تروریسم القاعده-داعش برآمده از جنگ ائتلاف غرب در منطقه، پایتختهای اروپایی را یکی پس از دیگری آماج حملات بزرگ قرارداد و مردم اروپا را بیش از پیش نگران کرد. حرکتهای راست افراطی اروپایی با الهام از حرکت مشابه در آمریکا و پدیده نوظهوری به نام ترامپ شروع به دامن زدن به احساسات ناسیونالیستی مردم اروپا و مخالفت با سیاستهای سنتی احزاب بزرگ و مستقر اروپایی کرد و آنها را با چالشهای سنگینی مواجه ساخت.

مرور دوباره روند تحوّلات و فراز و نشیبهای حادِ سیاسی، امنیتی و مالی در اروپا در مقطع زمانی مورد بررسی، به خوبی نشان می دهد که سیستم سیاسی مستقر اروپایی در چهار محور برلین-پاریس-لندن-رم و رهبریّتِ اساساً محافظه کارِ آنگلا مرکل، نیکولا سارکوزی، دیوید کامرون و سیلویو برلسکونی از چه راهبردی پیروی کرده، آثار این راهبرد برای قاره اروپا چه بوده و پاسخ مردمان قاره به آن چگونه بوده است:

الف): تبعیّت بی چون و چرا از سیاستهای مالی آمریکای شمالی برای مهار بحران بزرگ مالی سال ۲۰۰۸ و دیکته تنظیمات نئولیبرالی برای ساماندهی آن و سرریز عوارض وخیم سیاسی-اقتصادی-اجتماعی آن به قاره اروپا.

ب): نقش مستقیم و فعّال فرانسه سارکوزی، بریتانیای کامرون و ایتالیای برلوسکونی در فروپاشی لیبی و تبدیل نهایی شمال آفریقا به برهوت تمام عیار تروریستی با آثار وخیم مهاجرتی آن.

ج): نقش فعال و اولیه پاریس و لندن به همراه ترکیه اردوغانی در تشدید بحران سوریه و اصرار لجوجانه و البته بی فرجام آنان در به سقوط کشاندن



اتحادیه اروپایی با ۲۷ عضو، نیم میلیارد جمعیت و ۱۷.۵ تریلیارد تولید ناخالص داخلی، بزرگترین قطب اقتصادی عالم به حساب می آید.

حکومت بشار اسد و بالطبع تقویت آشکار تروریسم مهیب داعشی در منطقه و در اروپا.

د): نقش مستقیم در ایجاد بحرانِ اوکراین ذیل سیاست راستهای آمریکایی، تحریک مسکو به واکنش و اشغال کریمه (سپس مداخله در سوریه) و آنگاه تنظیم ترتیبات تحریمی سیستماتیک غرب علیه روسیه.

ه): مباشرت تمام عیار با آمریکا (مخصوصاً توسط آنگلا مرکل) در شروع نوعی جنگ سرد جدید بین روسیه و آمریکا در قاره و تجزیه مجدد افکار عامّه اروپایی.

و): همکاری تمام عیار با آمریکا در اعمال دور جدید تحریمهای هسته ای "سخت" علیه ایران و بالطبع کنار ماندن از منافع اقتصادی بخصوص در بخش انرژی کشورمان و نیز از ابتکارات کارآمدِ سیاسی-امنیتی منطقه ای ایران که نهایتاً به همکاری نسبتا راهبردی تهران-مسکو منجر شد.

اروپای مستقل

دیری نپایید که مردم در فرانسه، بریتانیا و ایتالیا در سررسیدهای انتخاباتی مشخص، پاسخ منفی صریحی به سیاستمداران خود و به عملکردشان دادند و این تازه زمانی بود که هنوز یک دونالد ترامپ ناسیونالیست و شوونیست در کاخ سفید به روی اتحاد اروپایی و انواع قراردادهای تجاری و زیست محیطیِ بین الدولی شمشیر نکشیده و اروپا را تنها و ناامن به حال خود رها نکرده بود، تا جایی که مرکل صدراعظم محافظه کار، از سرِ استیصال بگوید: "اروپا دیگر نمی تواند برای همیشه به آن سوی اقیانوس متکی بماند و باید روی پای خود بایستد". این تغییر موضع البته برای نجات این زن سیاستمدار دوراندیش آلمانی که زمانی در صحنه سیاسی اروپا و آلمان فعال مایشاء و درأوج محبوبیت بود، کافی نبود. مرکل چون بزرگ شده یک پدر کشیش و یک نظام کمونیستی آلمان شرقی بود، دیکتاتوری نانوشته ای را در اروپا به راه انداخته و بسیاری را از خود رنجانده بود بنابراین او هم در انتخابات اخیرِ آلمان آرای زیادی را از دست داد و مجبور شد در ائتلافی شکننده از بسیاری از سیاستهای داخلی و اروپایی خود عدول کند و حقیقتاً به مرکل "بی یال و دم" تبدیل شود.

خلاصه این وضعیت امروز اروپاست. اروپا در کشاکش تحوّلات گیج کننده بین المللی، درون اروپایی و منطقه ای دهه اخیر، هنوز تمرکز کامل خود را بازنیافته و در چند وجهی راهبردیِ آمریکای شمالی، اورآسیای روسی و شرقِ چینی مردد مانده است. اروپا نه می تواند از اتحاد تاریخی و راهبردی با آمریکا بی نیاز باشد، نه با روسیه قدرت نظامی و تأمین کننده نخست انرژیِ قاره به چالش دائمی برخیزد و نه قدرت فزاینده اقتصادی و سرمایه ای چین را نادیده بگیرد. از آن سو، شرکای دیروز و امروز قاره هم به خوبی می دانند که اروپا البته هنوز اروپاست، مرکز فناوری، علم، صنعت، بانک، بازار، فرهنگ، هنر، سیاست، رسانه و خلاصه سر و صدا و اتحادیه اروپایی با ۲۷ عضو، نیم میلیارد جمعیت و ۱۷.۵ تریلیارد تولید ناخالص داخلی، بزرگترین قطب اقتصادی عالم هم هست.

بدون شک نخبگان و مسئولان کشورمان در تعامل جدید با این مجموعه بزرگ دنیای غرب که پس از انقلاب اسلامی همواره یکی از ارکان مناسبات خارجی کشور در عرصه های سیاسی و اقتصادی و فرهنگی بوده، توجه دارند که مولفه های قدرت طرفین در قیاس با دوره های گذشته چقدر فرق کرده است. اروپا در شرایط جدید طرفینی به ایران نیاز دارد، به نیروی ثبات آفرین منطقه ای و فرامنطقه ای ایران نیاز دارد، به انرژی سرشار، به نیروی انسانی علمی و هوشمند و به عملگرایی سیاسی رهبران جدید کشور نیاز و التجا دارد و حاضر است بهای لازم را برای آن بپردازد. فقط باید با اروپای جدید که البته نیازمندتر و آسیب پذیرتر از گذشته است، از سرِ شناخت و منطق گفت‌وگو کرد، از او بسیاری چیزها (به ویژه فناوری) را مطالبه کرد و به عنوان موازنه در قبال بلوکهای دیگر قدرت، نصیبِ لازم را برد. درست مانند ترکیه، روسیه، چین و دیگران که طلبکارانه با اروپا کار و معامله می کنند و از عدم مزیّتها، تنگناها و چالشهای اروپا به نفع منافع خویش بهره می جویند. اروپا در دنیای نوظهور امروزی دیگر آن قدرت گذشته نیست، نباید با اروپا قهر کرد و تا ابد آن را قدرت بزرگ و استعماری پنداشت و تعاملات اساسی کشور با قاره را چون گذشته هر آینه به آونگ رخدادهای روزمرّه و پیش پاافتاده سیاسی و احساسی آویخت. ■

یک آموزگار خام می تواند شاگردان خویش را برای همه زندگی سرگردان کند

● بوعلی سینا

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

عاشق علم و شیدای رای

با امضای این ۱۶۷ نماینده محترم مجلس، مصوبه دولت که می‌توانست اندکی به شرایط آموزش عالی ایران سامان دهد، با احتمال فراوان متوقف خواهد شد!

۱۶۷ نفر از نمایندگان مجلس شـورای اسلامی به رئیس‌جمهور نامه‌ای نوشـته و خواسـته‌اند که یکی از مصوبات دولت لغو شود.

مصوبه دولت که به تازگی برای اجرا ابلاغ شده بود این اسـت که مراکز آموزش عالی که توسـط دسـتگاههای اجرایی دولتی ایجاد شـده‌اند تا سال آینده یا باید به بخش خصوصی واگذار شـوند و یا اینکه از ادامه فعالیت خودداری کنند. در شرایطی کـه تعـداد مراکز آمـوزش عالی ایران بـا تعداد مراکـز آموزش عالی "چین" بـا جمعیتی حدود ۲۰ برابر ایران، مسـاوی شـده اسـت! و رئیس سازمان برنامه و بودجه اعلام می کند ۷۰ درصد کسانی که سال آینده به فهرست متقاضیان ورود بـه بازار کار وارد می‌شـوند، از فارغ التحصیلان دانشگاهها هستند و بیشترین بیکاری در جوانان دارای مدارک آموزش عالی ایجاد شـده است؛ این در حالی است که تصمیم دولت کاملاً منطقی و مطابق صلاح و مصلحت کشور به نظر می‌رسید و در شـرایطی که دانشـگاه آزاد و دانشـگاههای غیرانتفاعی اعلام می کننـد، بخش قابل توجهی از صندلی‌های دانشگاهشـان در رشته‌های مختلف خالی مانده است، چه ضرورتی هست که سازمانها و نهادهای دولتی از پول بیت المال هزینه و دانشجو تربیت کنند، دانشجویی که می‌تواند تحصیل کند، بی‌آنکه در شرایط سـخت اقتصادی، هزینه‌ای بر دوش خسته دولت بار کند؟!

جالب اینجاسـت که در ایـن مصوبه، حرف از این نیست که این مراکز باید تعطیل شوند، بلکه بر اساس اصل کوچک سازی دولت و عدم ورود دولت به تمام امور اجرایی، این مصوبه قصد داشت که بار مالی اداره چنین مراکزی را بر عهده سـرمایه تمام ایرانیان، یعنی بیت المال قرار ندهد و در صورتی که هر بخش خصوصی حاضر بـه پذیرش هزینه‌های این مراکز باشـند، دولت آماده واگذاری آنهاست. ولی این ۱۶۷ نماینده گویی نگران چیزی جز منافع و مصالح آموزش عالی و جیب مردم هستند. ظاهراً ایشـان انتخابات دو سـال آینده مجلس شـورای اسـلامی را در نظر آورده‌اند و اینکه اگر در شـهر و روسـتای ایشـان یک مرکز آموزش عالی با این مصوبه تعطیل شـود، این نقطه سـیاهی بر کارنامه



"پاریس" هم شکست خورد

حتـی پاریـس هـم پـس از سـالها صدرنشـینی، تـوان ادامـه رقابت با شیخ نشین "دبی" را از کف داد

بـرای سـالها، در میان تمام شـهرهای جهان و مقاصد گردشـگری که توسـط گردشگران جهان انتخاب می‌شـدند، "پاریس" در فرانسـه، رتبه اول را داشـت و مطابـق آمارهـا پربازدیدکننده‌ترین شـهر گردشـگری جهان بود؛ اما این عنوان چندین ساله، سـرانجام سال گذشته میلادی شکسته شد و عجیب اینکه این رکورد توسط یکی از کشورهایی که همسایه آبی ایران است، شکسته شده است!

شـهر "دبی" در امارات متحده عربی که سـالها پیش در بیابانی بی آب و علف تاسـیس شـد، در آخریـن رتبـه‌بندی برتریـن و پرمخاطب‌ترین شهرهای گردشـگری جهان، اول شد. اینکه دبی در میان شـهرهای خاورمیانه حتی آسـیا بسیار مشـهور شـده بود و آوازه‌ای داشـت امر تازه‌ای نبود، ولی اینکه در تمام جهان، هیچ شـهری نباشد که به اندازه دبی مشـتاقانی از سراسر جهان برای سـفر داشته باشد، دسـت کم برای ما که در چند صد کیلومتری این شـهر زندگی می کنیم، چندان عادی نیست.

داسـتان گردشـگری در ایران در سال گذشته میـلادی، عـدد جالب دیگری هم داشـت، اینکه با وجـود تمام ناامنی‌های سیاسـی و امنیتی سـالهای اخیـر در ترکیه، به دلیل ماجـرای داعش و نبردها در سـوریه و حمـلات و بمب گذاری‌های انتحاری، در سـال ۲۰۱۶ میلادی، گردشـگران ایرانی ۲/۵ میلیـارد دلار یعنـی بیش از ده هزار میلیارد تومان، در کشـور ترکیـه خرج کرده‌انـد و نزدیک به یک میلیون و هفتصد هزار ایرانی، در این سـال به ترکیه سفر کرده‌اند! این در حالی است که تبلیغات تورهای نوروزی برای سفر به ترکیه از همین روزها آغاز شده و بی‌تردید هزاران ایرانی دیگر باز هم ایام تعطیلات نوروز خود را در ترکیه سپری خواهند کرد.

دو خبـر جالبتر هم در همین روزها در صفحات رسانه‌ها، دیدنی‌تر شده‌است، اول اینکه در این روزها،



زیر تمام آبها

کشتی ایرانی سانچی در عمق آبهای اقیانوس دفن شد، بی‌آنکه حتی اجساد تمام خدمه این کشتی، به دست خانواده‌هایشان برسد

حادثه کم سابقه برخورد کشتی نفتکش ایرانی و کشته شدن خدمه آن، پس از یک موج رسانه‌ای که در ابتدا ایجاد کرد، ناگهان از فهرست اخبار، پس از حادثه سقوط هواپیمای تهران ـ یاسوج حذف شد و البته طبیعی هم بود ولی در اوج خبررسانی‌ها هم هیچگاه تمام ابهامات دربـاره این آتش بزرگی که در دریا سـر به آسمان کشید، برطرف نشد و علـت دقیق این حادثه عجیب به ایرانیان گفته نشد.

درحالیکه باید گفت، شایسته است با ابزارهای رسانه‌ای ساده‌ای که این روزها در اختیار همگان قرار گرفته و با اصرار جراید و رسانه‌های رسمی، اجازه داده نشود که این حادثه عجیب در شور و شوق پایان سال ۹۶ از یادها برود و علت و مقصران آن به فراموشی سپرده شـود. حادثه سانچی این



سپید ایشان است و ممکن است باعث شود که چند رای کمتر به نفع ایشان به صندوق ریخته شود!... این درحالی است که نامه‌هایی از این دست و با تعداد امضای فراوان، همچنان توسط نمایندگان به امضا خواهد رسید و دست دولتها را برای اجرای برخی تصمیمات مفید ملی خواهد بست، مگر اینکه روزی قانون انتخابات تغییر کند و نمایندگان، به جای اینکه نماینده یک شهر یا روستا و مدافع سینه چاک منافع همان منطقه باشند، نمایندگان کل کشور یا دست کم نماینده استان باشند تا منافع درازمدت ملی جای فکر کردن به منافع کوتاه مدت شهر و روستایی را بگیرد.

حتی در سایت اینترنتی سازمان میراث فرهنگی و گردشگری ایران، فهرست دقیق و کاملی از تمام مقاصد گردشگری در ایران وامکانات موجود در آنها به چشم نمی‌خورد تا بلکه مردم ایران، با اطلاعاتی کامل از کشور خودشان هدفهای گردشگری خود را انتخاب کنند و دیگر اینکه با وجود افزایش ۲۰ درصدی بهای دلار که باید تاثیر مستقیمی بر هزینه سفرهای خارجی داشته باشد، قیمت تورهای مسافرتی به ترکیه نسبت به نوروز سال گذشته تغییر قابل توجهی ندارند!

قابلیت را داشت که به عنوان یک پرونده بزرگ ملی و تا زمانی که تمام اطلاعات مربوط به آن در اختیار افکار عمومی ایرانیان قرار گیرد، در صدر اخبار حوادث ایران باقی بماند و با دفن شدن کشتی ایرانی در عمق آبهای اقیانوس، یاد ایرانیانی که در این حادثه حتی اجسادشان نیز یافته نشد، در تاریخ دفن نشود.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

قصه‌ها و استوری های کوتاه اینترنتی

در مجازی سبکی از قصه‌های کوتاه رواج یافته که پایانی متفاوت دارد. مسلماً کسانی که با چنین قصه‌هایی آشنا شده‌اند، پس از خواندن دو سه قصه از اولش می‌دانند که جریان چیست ولی به خواندن ادامه می‌دهند چون نمی‌توانند حدس بزنند که جریان آن قصه چطور تمام می‌شود. از مزایای دیگرش کوتاه بودن آن است و خواننده بی‌حوصله امروزی را فراری نمی‌دهد. چنین قصه‌هایی خوانندگان زیادی دارد که معمولاً نویسندگانش نامشخص یا به قول قدیمی‌ها لاأدری هستند. باتوجه به اینکه مطبوعات ما یاد گرفته‌اند که مطلب دیگران را به اسم خودشان کپی‌پیست کنند، می‌توانند از این قصه‌ها بربایند و مطمئن باشند که خالق اثر شکایت نخواهد کرد. "مردی به خانه برادرش زنگ زد چون نگران شده بود که چرا گوشی‌اش را جواب نمی‌دهد. برادرزاده چهارساله‌اش گوشی را برداشت و خیلی آهسته گفت بابام نمی‌تونه تلفنی حرف بزنه. عمو گفت گوشی رو به مامانت بده. بچه گفت دکتر بهش آرامبخش زده. نمی‌تونه حرف بزنه. عمو خیلی نگران شد و گفت یه صدایی شنیدم. کسی اونجاس؟ بچه گفت آره... پلیس‌ها دارن همه جای خونه ما رو می گردن... عمویش شد آخر نگرانی و پرسید دنبال چی می گردن؟ بچه با خنده‌ای موذیانه گفت: دنبال من! فکر می کنن گم شدم."

یکی دیگر: یک خبر مجازی "در یکی از بیمارستان‌های فوق تخصصی تهران پسر جوانی بیماری مهلکی داشت و روزی دو بار به بخش تزریقات می‌رفت. دختر جوان و زیبایی که آمپولهایش را می‌زد، بسی مهربان بود و پس از چند روز آن آقا عاشق شد و گیر داد که باهام دوست شو! دختر گفت نامزد دارم. پسر باور نکرد اما گفت اگر واقعاً نامزد داشته باشی، کنار می‌روم. دختر آدرس محل کار نامزدش را داد. پسر رفت و با نامزد حرفش شد و او را کشت. چند روز گذشت و پلیس سراغش نیامد. به بیمارستان رفت و گفت می‌دانستم مرا دوست داری و به پلیس خبر نمی‌دهی. دختر گفت درست حدس زدی. این آخرین آمپول توست. بعدش با هم صحبت خواهیم کرد. بعد به او آمپولی دردناک زد. پسر پرسید این چه بود؟ دختر گفت بنزین بود. به‌زودی می‌میری! پسر چاقویش را درآورد و حمله کرد. دختر فرار کرد. پسر دنبالش دوید و یک لحظه مانده بود دختر را بگیرد ولی بنزینش تمام شد و از حرکت افتاد."

اینسِرت: آدم باید یه نفر و تو زندگیش داشته باشه که وقتی که مجبوره به همه دروغ بگه، ببرتش یه گوشه‌ای و به اون راستشو بگه!

در کانالهای مجازی اخباری هم هست که شبیه داستانهای کوتاه است و آخرشان ناجور از آب در می آید: "**به نقل از خبرگزاری تسنیم**: رئیس خانه صنعت و معدن و تجارت ایران در جهت حمایت از تولید کنندگان داخلی اعلام کرد باید از واردات بی‌رویه پرهیز کرد سال گذشته ۱۶۰ تن کود انسانی از ترکیه و ده‌ها مورد پتو به ارزش میلیون‌ها دلار وارد کرده‌ایم..." آره؟ یعنی واقعنی ما از اینجور چیزام وارد می کنیم؟ نکنین آقا! ما خودمون تولید کننده اورژینال این قسم متاع هستیم. به چند نوع واردات توجه کنید: "۱۴۸ تن ارّه، بند شلوار ۳۱ تن، بیل ۳۰۰ تن، مربا ۲۰ تن، پونز ۲ تن، چکش ۴۶ تن، میخ ۹۲۵ تن، داس ۷۸۷ تن و کود انسانی هم که گفتم ۱۶۰ تن"" می‌دونین چیه؟ توخونه ما اینجوریه که هرچی میوه گندیده‌س، میارن برا من. اصرارم دارن که اینا رسیده‌هاشه و باید ممنون باشم.... ضمناً تحقیقم کردم و مطمئنم سرراهی نبودم..." درست مثل بعضی از اداره‌ها و سازمانها که آخر سال با کلی منت هرچی جنس ته‌انباریِ فروشگاه دارن، به کارکنانشون میدن به جای کمک هزینه عیدِ نوروز انتظارن دارن تا کمر دولا شیم و بگیم خیلی ممنون!

یک عکس بود که داخل چادر سرپلی‌ها را نشان می‌داد که آن را باران گرفته بود. زیرش این استوری را نوشته بودند: "شمایی که واسه جعبه مخابرات سقف شیب‌دار نصب کردی! جون مادرت به مدیریت بحران هم بگو یه فکری واسه سطح شیبدار چادرهای سرپلی‌ها بکنن. کانکس پیشکششون. شیب‌دارمون رو درست کنن، زیاده عرضی نیست."

دراستوری دیگری نوشته بودند: "اصحاب کهف یه بار خوابیدن وقتی بیدار شدن سیصد سال رفته بودن جلو. ما هر وقت می خوابیم، وقتی بیدار می‌شیم می‌بینیم بازم رفتیم عقب‌تر" این قصه کوتاه هم جالب است. شبیه سناریوهای درین درین است: "در شهر چاله‌ای بود که مردم میفتادن توش و مصدوم می‌شدن. ستاد بحرانِ اون شهر جلسه تشکیل داد. اولی گفت: برای رفاه حال مصدومان کنار آن چاله یک بیمارستان بسازیم. دومی گفت: دو کیلومتر اون طرف‌تر چاله یک بیمارستان داریم پس بهتره کنار این چاله آمبولَانس بذاریم کنار چاله تا مصدومها رو ببره بیمارستان. سومی گفت: مگه شما پت و مت هستینِ؟ این چاله رو پر می کنیم، میریم یه چاله دم بیمارستان می کَنیم!" یکی از کاربرها ادعا کرده که بابایش بهترین مدیر بحران است چون "همیشه یه دبه ده‌لیتری گوشه دستشوییمون میذاره که اگه آب قطع شد، بحران‌زده نشیم. من خودم چند بار با همین دبه از بحران خارج شدم."/ **یک قصه کوتاه قشنگ**: "فکر کن رفتی یه رستوران خیلی گرون. موقع صورتحساب پیشخدمت میگه نوشابه شما رواون آقا حساب کرده... تأمین اجتماعی هم دقیقاً همینجوری هزینه بیمارستانتو میده."" **به مناسبت روز مهندس**: مهندس بودن فقط اونجاشِ که سر میدون داد می‌زنی میر داماد یه نفر!" **میگن محمود دَولت آبادی گفته** "در جواب ابلهان آنقدر خاموش ماندیم که گفتند حرف حساب جواب ندارد"

وسط این همه قیل و قال بیتی زیبا از جناب سایه که چند روز پیش نود ساله شد: "**آری همه باخت بود سر تا سرِ عمر / دستی که به گیسوی تو بردم، بردم**".

اگه شما از ده تا مرد متأهل مشاوره ازدواج بگیری، نُه تاشون میگن خر نشی زن بگیری ها! ولی خودشون روول کنی زن دوم و سوم و چهارم رو هم با کلّه می گیرن... **توصیه به خانمها**: دم عیده... پتوهایی رو که می خواین بشورین، بندازین تو لگن و گلبرگ گل و پودر لباسشویی با عطر یاس اضافه کنین بعد به آقاتون بگین می خوام پاهاتو ماساژ بدم. بفرستینش حموم حالش جا بیاد... پیشنهاد می کنم قبل از اینکه بره تو لگن، پاهاشو با وایتکس معطر بشوره.

ادامه دارد

تربیت، یگانه راهنمای بشر به سوی رستگاری است و تنها به وجود آورنده سعادت • پلوتارک

گزارشها از:
محمد علی بهوند یوسفی
رامهرمز

دریاچه برم فیروز اردکان

دریاچه برم فیروز در ارتفاع سه هزار و ۳۵۰ متری ارتفاعات برم فیروز و در فاصله ۱۹ کیلومتری شمال اردکان فارس قرار دارد. برم در لغت به معنی محل جمع شدن آب است. این دریاچه در کوهی به همین نام واقع شده است. بلندترین نقطه این کوه که قله ریزبلند نام دارد ۳۷۲۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد بنابراین دومین قله مرتفع استان فارس و اولین قله مرتفع شهرستان سپیدان محسوب می‌شود.در واقع در کنار این دریاچه دو کوه بلند قرار دارد که نام کوه بلندتر، کوه "ریز بلند" است که نزد کوهنوردان به قله برم فیروز مشهور شده و دقیقا در شمال دریاچه قرار گرفته است.کوه دیگر "**کوه قلاگرد**" است با ارتفاع حدود ۳۶۵۰ متر که به صورت یک کوه جدا





قرار گرفته و کمی از دریاچه فاصله دارد. این دریاچه در فصول گرم سال و با آب شدن برفها تشکیل می شود. این منظره زیبا در فصل زمستان به دلیل وجود برف بسیار، کاملاً نامشخص و یخزده است. در بهار و تابستان در مجاورت این دریاچه می توان سبزه زاری زیبا را کنار سپیدی برف مشاهده کرد.دریاچه ای پر آب در یک طرف، برف زیبایی که نیمی از دور دریاچه را سفید کرده است و در کنار نیمی دیگر از دریاچه گل و سبزه وجوی های کوچک که از دریاچه منشأ گرفته‌اند و همچنین کوههای اطراف پوشیده از برف، منظره های زیبایی را به وجود می آورند.

دریاچه برم فیروز یکی از نقاط دیدنی استان فارس است که دیدن آن برای کسانی که توانایی یک کوهپیمایی نیمه سبک و یک ساعته را دارند خالی از لطف نیست و این مشکل را به خاطر افزایش سریع ارتفاع و شیب بسیار زیاد آن بایستی متحمل شد.کوه برم فیروز به دلیل بارش سالانه قابل توجه که اغلب به صورت برف است، منبع طبیعی آب تعدادی از چشمه های شهرستان سپیدان به حساب می‌آید. برای مثال می توان به چشمه پر آب و معروف شش پیر اشاره کرد که مطالعات دانشگاه شیراز نشان می دهد، یکی از منابع اصلی این چشمه کوه برم فیروز است.

غار یخی چما

غار یخی چما یکی از نادرترین و اعجاب انگیزترین غارهای ایران است که در ۲۵ کیلومتری چلگرد در نزدیکی روستای شیخ علیخان در استان چهارمحال و بختیاری قرار دارد. قرار گرفتن در دره‌های عمیق و انباشت حجم برفهای چندین ساله در این غار سبب شده است قندیلهای یخ و توده‌های عظیم برف به صورت دائمی و در تمام فصول سال باقی بمانند. نامگذاری این غار یخی از گویش بختیاری عشایر منطقه گرفته شده است.

این غار در مقابل دشت چما واقع شده و شبیه تنگه‌ای بزرگ و یک انبار پر برف است که ارتفاع برفهای آن تا ۵۰ متر نیز می‌رسد. لایه‌های یخی این غار در فصول گرم و کم‌بارش ضخامت کمی روی آنها و بسیار نازک و سست است و نباید از وارد و یا داخل غار عبور کرد. سطح وسیع برف در غاریخی چما محلی برای تفریح جوانان و نوجوانان عشایری منطقه شده که علاوه بر این، در سالهای اخیر مسابقات اسکی تابستانه کشور نیز در این محل برگزار می‌شود.این غار یخی علاوه بر زیبایی هایش، به بزرگترین منبع آب شیرین ایران نیز شهرت دارد زیرا از زیر یخهای این غار، چشمه‌ای با آب سرد جریان یافته که در نهایت به سد کوهرنگ می‌ریزد.دهانه غار همسطح زمین است. توصیه می کنیم برای ورود به اعماق غار تجهیزات کامل و ضد آب را فراموش نکنید و مهارت کافی داشته باشید یا همراه یک فرد راهنما و آشنا به غارنوردی از آن دیدن کنید.برای رفتن به این غار، از شهرستان کوهرنگ به سمت چلگرد حرکت کنید و بعد از ۲۵ کیلومتر دیگر و بعد از گذشتن از آبشار و روستای زیبای شیخ علیخان به نزدیکی این غار خواهید رسید.









منطقه درکش و هاور

منطقه شکار ممنوع درکش و هاور در استان خراسان شمالی، در ۳۰ کیلومتری جنوب غربی شهر آشخانه و ۷۰ کیلومتری شهر بجنورد قرار دارد. این منطقه با فاصله اندکی از جاده آسیایی از آب و هوایی معتدل، جنگلی و کوهستانی برخوردار است و چشمه سارهای فراوانی را در خود جای داده است. به علاوه، تنها جنگل بلوط شرق کشور در این منطقه قرار گرفته است. کوههای جنوب این منطقه که بخشی از رشته کوه آلاداغ است از انواع درختان جنگلی پوشیده شده که مناظر بسیار زیبا و محیطی دلچسب را برای گردشگران و کوهنوردان به وجود آورده است. بلندترین ارتفاع کوههای این منطقه در حدود ۲۸۰۰ متر از سطح دریا است. وسعت جنگلهای این منطقه در حدود ۲۰۰هزار هکتار برآورد شده است. از جنگلهای این منطقه می‌توان به جنگل زو و جنگل هاور گوزگ اشاره کرد.رودخانه‌های متعددی همچون رودخانه هاور،چشمه کندآب، کانی شخو و کانی گوزگ در این منطقه جریان دارند که در اکثر ماههای سال دارای آب هستند.

جنگلهای این منطقه یکی از زیستگاههای مارال (گوزن قرمز) است. مارال‌ها جثه بزرگ و قوی دارند، همه ساله در اواخر اسفند تا اوایل فرودین شاخهای این حیوان می‌افتد و شاخهای جدیدی ایجاد می‌شود که در ابتدا مخملی شکل است و به تدریج تا زمان جفت گیری استخوانی می‌شوند. این حیوانات شبگرد هستند و به صورت اجتماعی زندگی می کنند.

کلیسای سن استپانوس





کلیسای سن استپانوس، یا کلیسای استفانوس مقدس دومین کلیسای مهم ارامنه ایران است که از نظر اهمیّت بعد از قره کلیسا قرار می گیرد. این بنا در استان آذربایجان شرقی در ۱۷ کیلومتری غرب شهر جلفا و در فاصله سه کیلومتری کرانه جنوبی رودخانه ارس در محلی به نام قزل وانک (صومعه سرخ) واقع شده‌است.

این کلیسا در سده نهم میلادی ساخته شده‌است ولی زلزله به آن آسیبهای جدی زده بود که در دوران صفویه مرمت و بازسازی شد. کلیه محوطه کلیسا در قلب کوهها و در میان طبیعت سبز منطقه مرزی جلفا و جمهوری آذربایجان قرار گرفته‌است.این کلیسا مورد احترام تمام مسیحیان و تقریباً تمامی ادیان است، اما در واقع به شاخه مسیحیان گریگوری (پیروان گریگور روشنگر) که ساکن ارمنستان هستند، تعلق دارد. در یک روز از سال هزاران نفر از ارامنه در این نقطه گردهم می آیند تا ضمن زیارت، مراسم و مناسک خاص خود را به‌جای آورند.

جنگل سیاه خوانی



جنگل سیاه خانی در حدود ۳۵ کیلومتری شمال غرب دیباج قراردارد. این جنگل که بین دامنه های جنوبی وشمالی البرز قراردارد در بخشی از محدوده استان سمنان و شهرستان دامغان واقع شده است. جنگل سیاه خانی در بخش جنوبی، دارای درختان ارس ودرمناطق شمالی دارای درختان جنگلهای خزری است. نزدیکترین راه ارتباطی از جاده دامغان - دیباج - گلوگاه است. برای دسترسی به این جنگل از دامغان ، مسیر ۵۷ کیلومتری به دیباج را می پیمائید واز غرب شهر دیباج، به سمت جاده گلوگاه حرکت می کنید. فاصله دیباج تا این روستا حدود ۷ کیلومتر است. مسیر ۲۳ کیلومتری گشت دشت تا دوراهی پابند - سرخ گریوه اندکی نامناسب است. فاصله ۱۴ کیلومتری از دوراهی تاپابند را طی نمایید. اکنون باید از جاده اصلی خارج شده و وارد جاده ای فرعی که ابتدای آن تعدادی خانه بام شیروانی و زمینهای کشاورزی وجوددارد شوید. پس از طی حدود ۲ کیلومتر به چشمه سیاه خانی می رسید. قسمتهای غربی آن دارای جنگل و بخش شرقی آن تنک است. این جنگل در دره ای با صفا به سمت غرب وجنوب غرب ادامه می یابد و دارای مناظری زیبا و بدیع است ودر قعر دره رودخانه ای کوچک از میان کوه ها وصخره های پوشیده از درخت عبور می نماید. با عبور ازاین دره که مسیری موتور رو نیز در انتهای آن وجود دارد می توان به روستای بندین رسید. مسیر از درون رودخانه و فضای وسیع آن می گذرد و به سمت جنوب می رود. این مسیر مناسب برای دوچرخه سواری است.

آهنگ صدا هرچه ملایم و مطبوع باشد، سخن موثرتر و دلنشین تر خواهد بود • جان کایزل

ماجراهای واقعی خارجی

ردّ پای هدیه‌ای عجیب



مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

مادر بودن حس خاصی است که شاید نتوان آن را با واژه‌های معمولی توصیف کرد. وقتی اتفاقی برای فرزند می‌افتد، مادر بیشترین ناراحتی و غصه را تحمل می‌کند. ماجرای زنی را می‌خوانید که در بارداری فهمید پسرش به اختلال نادری مبتلاست و بیش از چند روز زنده نمی‌ماند. سارا گِری، احساسات رقیق مادرانه را کنار گذاشت و با شجاعت تصمیم مهمی گرفت...

از اینکه به‌زودی مادر دو پسر دوقلو می‌شدم، حسابی ذوق‌زده بودم. من و همسرم برایشان اسم هم انتخاب کرده بودیم که آن خبر بد رسید. سه ماهه باردار بودم که فهمیدم یکی از پسرها نقص مادرزادی خطرناک و مهلکی دارد و زنده ماندنش در این شرایط تقریباً محال است. پسر ما توماس، **آنانسفالی** داشت. اختلالی مغزی که به دلیل بسته نشدن انتهای کانال عصبی به‌وجود می‌آید و مغز، جمجمه و پوست سر کامل تشکیل نمی‌شود. نوزادانی که چنین اختلالی دارند، یا در همان دوران جنینی می‌میرند، یا اگر زنده متولد شوند، چند دقیقه، چند ساعت یا فقط چند روز بعد از تولد از دنیا می‌روند.

تمام این خبرهای بد روی سرم آوار شدند. گیج بودم و نمی‌فهمیدم دقیقاً چه خبر است. تا آن روز درباره چنین بیماری نشنیده بودم؛ در خانواده‌ام هم تا جایی که یادم می‌آمد، چنین موردی نداشتیم. حیرت‌زده بودم. یعنی غذایی خورده بودم که این مشکل را به‌وجود آورده بود؟ کجای زندگی‌ام اشتباه کرده بودم؟ اگر این‌طور بود، چرا یکی از دوقلوها سالم بود و آن یکی بیمار؟

با پرسش‌های بی‌شماری دست و پنجه نرم می‌کردم و ممکن بود هیچ‌وقت برایشان جوابی پیدا نکنم. با تمام این سوال‌ها و ابهاماتی که داشتم، چطور می‌توانستم آرامش داشته باشم؟ در خلایی گرفتار شده بودم و صداهای آزاردهنده‌ای در سرم رژه می‌رفتند و آزارم می‌دادند. پزشکم تاکید می‌کرد که به سلامت آن قُل دیگر اهمیت بدهم.

شش ماه بعد، دوقلوها متولد شدند. هر دو زنده بودند. اما پسرم توماس فقط شش روز زنده ماند. پسرِ دیگرم «کالوم» صحیح و سلامت بود. من و همسرم راث هر کاری که از دستمان برمی‌آمد برای پسرمان انجام می‌دادیم. پسرِ سالم و زیبایی داشتیم و باید برای پرورش این هدیه دوست‌داشتنی کوشش می‌کردیم.

از همان ابتدا تصمیم گرفتیم خیلی زود حقیقت را به پسرمان بگوییم. او حق داشت از برادرش بداند. از توماس چند عکس گرفته بودیم و کنار عکس پسرمان کالوم گذاشته بودیم. همین که پسرم به حرف آمد و تاحدودی عقل‌رس شد، از نوزاد درون عکس می‌پرسید. کالوم کم‌کم فهمید مساله‌ای هست که من و پدرش می‌خواهیم بعدها درباره‌اش حرف بزنیم. گاهی وقتها حرفهایی می‌زد که من را به شدت غمگین می‌کرد. و خب خیلی وقتها هم مثل بقیه بچه‌های همسن و سالش رفتار و حرکات شیرین و جالبی داشت. چندبار با هم سر قبر توماس رفتیم و با خودمان گل بردیم. یک بار قبل از رفتن، پسرم گفت می‌خواهد یکی از ماشین‌های اسباب‌بازی‌اش را به برادرش هدیه بدهد. کالوم هر روز بزرگ‌تر می‌شد و سوالهای عجیب‌تری می‌پرسید. یک روز پرسید، توماس آن زیر از چیزی نمی‌ترسد؟ جواب این سوالِ سخت را نمی‌دانستم اما نمی‌توانستم در برابر یک بچه دوساله سکوت کنم و چیزی نگویم. با شجاعت تمام احساسات منفی‌ام را پنهان کردم و گفتم، توماس نمی‌ترسد چون چیزی برای ترسیدن وجود ندارد.

یک روز با پسرم کارتون تماشا می‌کردیم که ناغافل پرسید، بهشت چه شکلی است؟ باز هم هیچ جوابی نداشتم اما باید بهترین جواب را به پسرم می‌دادم. پس گفتم بعد از مرگ به آنجا می‌رویم و جای خیلی خوبی است. بعضی‌ها بهشت را قبول دارند و می‌گویند هست، بعضی‌ها هم می‌گویند چنین مکانی وجود ندارد. پسرم کمی فکر کرد و با لبخند گفت چه خوب که برادرش در بهشت زندگی می‌کند. من هم درباره زندگی بعد از مرگ کنجکاو بودم و مدام از خودم می‌پرسیدم یعنی الان پسر شش‌روزه‌ام کجاست؟ همان موقع که پسرم از دنیا رفت، من و همسرم راث تصمیم گرفتیم برخی از اعضایش را اهدا کنیم البته اهدا نه به معنای رایج آن. ما کبد، بند ناف، شبکیّه و قرنیه‌های توماس را به علم اهدا کردیم. چون پسرم خیلی کوچک بود، اهدای اعضایش به آدمهای دیگر ممکن نبود و چون من و همسرم اعتقاد داشتیم مرگ، بزرگترین حقیقت غیرقابل انکار زندگی است، اعضایش را برای پیشرفت علم و در راه تحقیقات مفید به موسسه‌های علمی بخشیدیم.

وقتی پسرم از دنیا رفت، من و همسرم راث تصمیم گرفتیم برخی از اعضایش را اهدا کنیم و کبد، بند ناف، شبکیّه و قرنیه‌های توماس را به علم اهدا کردیم

در این مدت با خودم فکر می‌کردم آیا واقعاً کار درستی کردیم و اعضای پسرم به پیشرفت علم کمکی کرده یا نه؟ بعد از مدتی یک سفر کاری به بوستون داشتم. به ما گفته بودند قرنیه‌های توماس را به مرکز تحقیقات دانشگاه هاروارد فرستاده‌اند. مرکز تحقیقات دانشگاه هاروارد با هتلی که در آن اقامت داشتم فقط چند مایل فاصله داشت. دوست داشتم به آنجا بروم و از وضعیّت قرنیّه اهدایی پسرم باخبر شوم، اما مطمئن نبودم این کار درست باشد. یا اصولاً از نظر قانونی امکان‌پذیر باشد. به خودم می‌گفتم من مقداری پول یا یک ساک لباس به این موسسه نبخشیده‌ام که بگویم رفتن به آنجا زشت باشد. من، بخشی از پسرم را هدیه کرده بودم و حق داشتم بدانم الان کجاست.

باید تماس می‌گرفتم و از شرایط بعد از اهدا می‌پرسیدم. اگر جوابشان منفی بود، خب تکلیف

روشن می‌شد. شاید با روی خوش با من برخورد می‌کردند و اجازه می‌دادند به مرکزشان بروم و از نزدیک آنجا را ببینم. اما اگر جوابشان منفی بود، از نظر روحی آمادگی پذیرش واقعیت را داشتم؟ با اندوهی که تمام وجودم را پر کرده بود، چه می‌کردم؟

بالاخره تماس گرفتم و برای خانمی که جواب تلفن را داده بود توضیح دادم که قضیه چیست و دقیقاً دنبال چه چیزی هستم. به مسئول پذیرش گفتم چند سال پیش قرنیّه پسرم را اهدا کردم و حالا برای سفری کاری همین نزدیکی‌ها هستم. با تردید پرسیدم آیا می‌توانم مرکزشان را ببینم؟ قول دادم که زیاد وقتشان را نمی‌گیرم و قول دادم که بیش از حد کنجکاوی نمی‌کنم.

جوابم سکوت بود. و خیلی خوش‌شانس بودم که خانم پشت خط فوق‌العاده مهربان و دلسوز بود. به من نخندید یا حتی نگفت خواسته‌ام غیرعادی است در حالی که خودم خیلی خوب می‌دانستم از آنها چه می‌خواهم. گفت تا حالا با چنین درخواستی مواجه نشده و باید از سرپرست یا یکی از همکارانش بپرسد. از من خواست گوشی را نگه دارم. کمی بعد من را به کسی وصل کرد که در زمینه اهدا فعالیت می‌کرد اما فعالیتش در محدوده مسائل مالی سازمان بود. اما آن خانم هم با مهربانی گفت می‌توانم به مرکز بروم و با بخشهای مختلف و فعالیتهایشان آشنا شوم. چه چیزی از این بهتر؟

فردا به موسسه رفتم و خانم مسئول پذیرش، من را به **پروفسور جیمز زیسک**، سرپرست بخش قرنیّه معرفی کرد. دکتر زیسک که مشغول خوردن سالاد بود، از جایش برخاست و به طرفم آمد و از شجاعت مادرانه‌ام تقدیر کرد. پروفسور زیسک از من خواست اگر سوالی دارم بپرسم تا او با کمال میل جوابم را بدهد. آنقدر هیجان‌زده بودم که نمی‌توانستم فکرم را جمع کنم. پرسیدم هر سال چند قرنیه به مرکز آنها اهدا می‌شود. دکتر برایم توضیح داد که برای پیشرفت تحقیقاتشان هر سال به ده قرنیه نیاز دارند ولی ممکن است این تعداد به دستشان نرسد. دکتر می‌گفت چشم نوزاد برایشان هدیه‌ای طلایی است.

گویی قلبم درون دهانم می‌تپید. به سختی قادر بودم کلمه‌ها را پشت هم ردیف کنم و سوالم را به زبان بیاورم. دکتر که متوجه وضعیت روحی من شده بود، خودش توضیح داد که برخلاف چشم ما بزرگترها، بافت چشم نوزاد می‌تواند در شرایط آزمایشگاهی احیا شود و دوباره رشد کند زیرا سلولهای چشم نوزاد جوانتر هستند و به راحتی تقسیم می‌شوند. بعد از من پرسید چند سال پیش قرنیّه توماس را اهدا کردیم؟ وقتی گفتم حدود دو سال پیش، گفت حتماً قرنیّه پسرم هنوز در این مرکز هست و در تحقیق از آن استفاده می‌کنند.



وقتی جواب تمام سوالاتم را گرفتم، آرام شدم و از دکتر و همکارانش خداحافظی کردم. آنها هم با مهربانی از من تشکر کردند و خواستند باز هم با آنها تماس بگیرم یا به دیدنشان بروم. چیزی درونم در حال تغییر بود و این را به‌خوبی حس می‌کردم. پسرم جای خودش را در این دنیا پیدا کرده بود و این مکان، اسمش مرکز تحقیقات دانشگاه هاروارد بود. قرنیّه پسرم در هاروارد بود و من راهی خانه بودم.

شاید می‌توانستم سه عضو دیگر توماس را هم پیدا کنم. چند تماس گرفتم و این بار باید به کارولینای شمالی می‌رفتم با این تفاوت که همسر و پسرم کالوم را هم با خودم بردم. محل قرار بعدی دانشگاه دوک بود، جایی که بند ناف پسرم توماس به آنجا رفته بود. در این مرکز درباره ژنوم انسان تحقیق می‌کنند.

رییس مرکز را دیدیم و به ما گفت، تحقیق روی خون بند ناف دوقلوها واقعاً اتفاق ارزشمندی است. آنها در حال تحقیق در زمینه اپی‌ژنتیک بودند. بند ناف نوزادانی مثل پسر من می‌توانست به محققان کمک کند درباره بیماری‌ها و اختلال‌های نادری مثل آنانسفالی اطلاعات ژنتیکی جامع و خوبی به‌دست بیاورند. بعد به مرکزی رفتیم که کبد پسرم آنجا بود. رییس مرکز و هشت کارمندش منتظر ما بودند. کبد پسرم را هم دیدیم. سرپرست مرکز گفت از کبد توماس در شش تحقیق استفاده کرده‌اند. این را هم گفتند که ما، اولین خانواده‌ای هستیم که بعد از اهدای عضو پیگیر شده و آنجا رفته‌ایم.

آخرین ملاقات ما یک سال و نیم بعد اتفاق افتاد. محققان دانشگاه پنسیلوانیا روی شبکیّه چشم پسرم تحقیق می‌کردند. محققان در این مرکز به دنبال روشی برای درمان مبتلایان به تومور رتینوبلاسما بودند، نوعی سرطان بدخیم که شبکیّه چشم را درگیر می‌کند و کشنده است. شبکیّه توماس در این تحقیق به پزشکان کمک زیادی کرده بود. خدا را شکر می‌کردم که در این کار بزرگ سهمی دارم.

تا قبل از اینکه ببینم اعضای پسرم کجاست و محققان با آن چه می‌کنند، سرگردان بودم و نمی‌توانستم با واقعیّت کنار بیایم. سوالهای بی‌شماری داشتم که مثل خوره ذهنم را درگیر کرده بودند و برایشان هیچ جوابی پیدا نمی‌کردم. حالا اما احساس غم و اندوه جای خودش را به غرور و افتخار داده بود. احساس می‌کردم پسرم توماس ما را به همکارانش معرفی کرده بود! احساس می‌کردم توماس ما را با افرادی آشنا کرده و جاهایی برده که اگر این اتفاقات نمی‌افتاد، هرگز با آنها آشنا نمی‌شدم.

چند روز پیش من، همسرم و پسرم را به دانشگاه پنسیلوانیا دعوت کردند و مرکز بیماری‌های خاص به ما تقدیرنامه و جایزه‌ای تقدیم کرد. همگی روی استیج ایستادیم و پسرم کالوم جایزه را گرفت. کالوم خوشحال بود و با غرور خاصی جایزه را گرفت. بعد از مراسم، از پسرم پرسیدم می‌داند این جایزه برای چیست؟ پسرم لبخندی زد و گفت: به خاطر کمک به مردم. پسرم دارد بزرگ می‌شود و می‌خواهم به او یاد بدهم که در زندگی لحظه‌هایی هست و سوالهای مهمی پیش می‌آید که هیچ پاسخی برایشان نداری. در آن لحظه‌های حساس و بحرانی نمی‌دانی دقیقاً باید چه کار کنی. خوب است بپرسی و برای به‌دست آوردن جواب سوالت دلیر باشی. من و همسرم راث یک دختر یک سال و نیمه هم داریم. یاد و خاطره پسر شش روزه‌مان توماس، همیشه در دل همه ما زنده است.

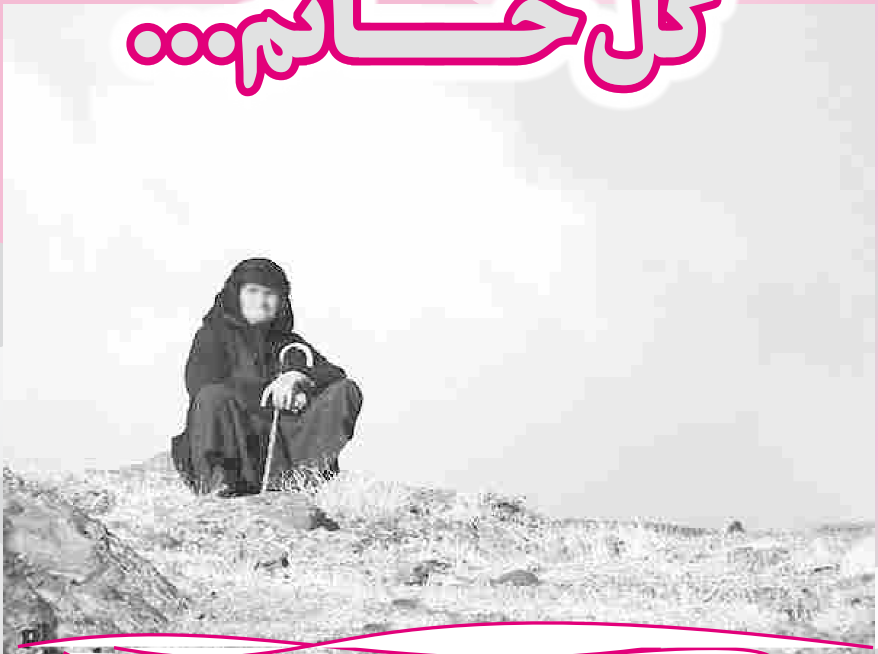


گل خانم...

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: صدف



"**گل خانم**" مادربزرگمان بود، اما همه صدایش می کردند گل خانم. هیچکدام از بچه‌های فامیل به او عمه و خاله و زن دایی و زن عمو و... نمی گفتند، حتی فرزندان خودش هم او را "گل خانم" صدا می کردند.

آنطور که پدرم ـ که سومین فرزند این خانواده پرجمعیت محسوب می‌شد ـ تعریف می کرد، این عنوان را پدربزرگمان برایش انتخاب کرده بود؛ هیچ تناسبی هم با اسم خود مادربزرگ که "ملوک" بود نداشت.اما پدربزرگ دوست داشت زنش را "گل خانم" بنامد و همین نام هم رویش ماند. پدرم می گفت: "همون موقع که ما همگی بچه بودیم، یکی دو بار که "مادر" صداش کردیم، پدربزرگتون حرفی نزد، اما چنان با غضب نگاهمون کرد که یادمون بمونه مادر، گل خانمه"!

خود گل خانم هم پدربزرگ را با اسم کوچکش صدا می‌زد، اما همیشه بعد از "امیرحمزه"، یک "خان" اضافه می کرد تا همه فراموش کنند که "امیرحمزه" هیچ وقت خان نبوده و یک "رعیت" بوده...تا اینجای زندگی مادربزرگ و پدربزرگ را همه اهل فامیل می‌دانستند، اما هیچکس چیز دیگری نمی‌دانست. هیچکس خبر نداشت چرا دختر خان بزرگ شهرستان یک مرتبه با پسر یکی از کارگران پدرش ازدواج کرد. تنها چیزی که همه می‌دانستند این بود که "امیرحمزه خان" بعد از اینکه با گل خانم ازدواج کرد، بدون اجازه زنش آب هم نمی‌خورد. یعنی اگر "گل خانم" اخم می کرد، رنگ صورت "امیرحمزه" مثل گچ سفید می‌شد. اصلاً امیر حمزه تا زنش اجازه نمی‌داد، حق نداشت بنشیند!به همین خاطر نیز "امیر حمزه" خیلی زود در آن شهرستان و میان دوستان و آشنایان، تبدیل شد به نماد ذلیل بودن یک مرد! و این برای هیچکس هم عجیب نبود، چرا که وقتی "گل خانم" به پدر و مادرش اعلام کرد که "من عاشق امیر حمزه شدم و می‌خوام باهاش ازدواج کنم"، هر کس که آن پسر جوان را می‌شناخت نصیحتش می کرد و می گفت: "تو کجا و گل خانم کجا؟ این دختره امروز از روی هوس عاشقت شده، اما پس فردا مثل برده باهات رفتار می کنه!"

اما گوش امیر حمزه به این حرفها بدهکار نبود. حتی وقتی تا چند سال بعد از ازدواجشان بچه دار نشدند، تقریباً همه مطمئن بودند که گل خانم از این ازدواج پشیمان شده و به همین زودی‌ها از شوهرش طلاق می گیرد.

اما همه اشتباه می کردند. اوج تعجب همه موقعی بود که امیرحمزه به جرم خرید یک کیلو تریاک، به زندان افتاد و درحالیکه همه مطمئن بودند حالا دیگر گل خانم از او جدا خواهد شد، یک مرتبه ورق برگشت و گل خانم چنان عاشق مردش شد که هفته‌ای یک بار به تهران می‌رفت و امیر حمزه را در زندان ملاقات می کرد و برمی گشت. یک سال بعد هم که از زندان آزاد شد، "گل خانم" با پولی که از پدرش گرفته بود، به تهران آمد و کنار شوهرش زندگی عاشقانه شان را ادامه دادند و...

اما هنوز و همچنان هیچکس از رازهای زندگی گل خانم و امیرحمزه خان خبری نداشت تا... تا بالاخره سی و چهار سال بعد، وقتی امیرحمزه فوت کرد، گل خانم در یک شب سرد زمستانی مرا به خانه‌اش دعوت کرد و قصه پررمز و رازش را روایت کرد و گفت:

"فقط یادت باشه صدف، تو موقعی حق داری ماجرای زندگی من و امیرحمزه خان رو برای فامیل تعریف کنی که من هم مرده باشم.

"... و حالا زمان روایت قصه عشق پدربزرگ و مادربزرگم رسیده است، چرا که گل خانم پنج ماه قبل فوت کرد.

در آن شب سرد اما، گل خانم قصه‌اش را اینطوری برایم گفت...

***

من دختر لوس پدر و مادرم بودم و هر چی دلم می‌خواست انجام می‌شد. دوران خان و خان بازی تمام شده بود، اما پدر من که از چند نسل قبل، پدر و پدربزرگش هم خان بودند، به خاطر ثروت زیادی که داشت بین رعیّتهای شهرشان همچنان خان محسوب می‌شد.

پدرم هم زمینهای کشاورزی داشت و هم باغ پسته و درآمد اصلی‌اش نیز از همین فروش پسته هایش بود که صادراتی محسوب می‌شدند و مشتریهای زیادی هم داشتند. تا روزی که "رشید" همراه دایی‌اش به شهر ما آمد. دایی آقا رشید جزء مشتریان محصولات کشاورزی پدر بود، اما آنطور که در روز اول فهمیدیم، خواهرزاده‌اش که یک جوان تهرانی بود و خیلی هم خوش قیافه، در کار صادرات پسته بود. آنقدر هم خوش برخورد بود که خیلی زود قاپ همه را دزدید، هم قاپ پدرم را و هم دل مرا که آن روزها زیباترین دختر محله بودم.

رشید که خوب بلد بود دل یک دختر شهرستانی مثل مرا به دست بیاورد، در همان چند روز اول آنقدر از من تعریف کرد که واقعا حرفهایش باورم شد که می گفت: "حیف تو که تو این شهر و حتی این کشور بمونی...، به زودی میام خواستگاریت و بعد از عروسی می‌برمت خارج"!

و من چنان شیفته حرفهای قشنگش شدم که سرانجام فریبش را خوردم و خودم را باختم.

وقتی هم کار از کار گذشت و گریه کنان گفتم: "حالا تکلیف من چی میشه؟"، رشید بلافاصله گفت: "چی باید بشه؟ هفته دیگه میام

خواستگاریت!" و رفت که هفته بعد با پدر و مادرش بیاید... اما دیگر پیدایش نشد!

حالا من مانده بودم و آبرویی که در خطر بود. حتی نمی‌توانستم سراغ او را از خانواده‌ام بگیرم، تا اینکه سه هفته بعد یک شب پدرم بعد از اینکه از تهران برگشت، خبری را داد که قلبم فرو ریخت: "این پسره "رشید" بود که با دائیش اومده بود اینجا، از اون هفت خط‌های روزگاره... این دفعه که رفته بودم تهران فهمیدم یه شارلاتان واقعیه و درآمدش هم از راه قاچاق مواد مخدره!"

آن شب تا صبح فقط به یک چیز فکر می‌کردم؛ خودکشی! حتی تصمیم داشتم فردای آن روز این کار را بکنم، که نزدیک ظهر پدرم با پسر جوان یکی از رعیّتهایش به منزلمان آمد و به او گفت: "امیر حمزه، می‌خوام پشت بام رو قیر گونی کنم، بلدی؟"... پسر جوان هم "بله" گفت و مشغول کار شد. قبلاً هم بارها او را دیده بودم، یعنی هر بار مرا می‌دید خیره‌ام می‌شد و همین که نگاهش می‌کردم سرش را پایین می‌انداخت! آن روز هم وقتی برایش چای بردم و دوباره داشت نگاهم می‌کرد، بی‌مقدمه گفتم:

"ببینم امیر حمزه... تو عاشق منی؟"

رنگش سرخ شد و با لکنت زبان گفت:

"من غلط بکنم خانم... من کجا و شما کجا؟"

یک مرتبه فکری به سرم زد و گفتم: "حالا اگه من عاشق تو باشم، چیکار می‌کنی؟"

امیرحمزه بهت‌زده نگاهم کرد و نمی‌دانم چرا حس کردم می‌توانم به او اعتماد کنم که ادامه دادم:"اگه من بخوام زنت بشم، حاضری مقابل پدرم بایستی و به خاطر من بجنگی؟"

امیر حمزه که حالا باور کرده بود حرفهایم شوخی نیست، پاسخ داد: "من از چند سال قبل عاشق شما هستم گل خانم.... اما چون توی خواب هم نمی‌دیدم که شما جواب سلامم رو بدی، هیچ وقت حرفی نزدم. الان هم اگه شما منو به غلامی قبول کنی، حاضرم با همه مردم شهر و تمام دنیا بجنگم!"... خیالم که از او راحت شد گفتم:"پس آماده جنگ باش..."!

و از عصر همان روز جنگ شروع شد. وقتی به پدرم گفتم می‌خواهم با امیر حمزه ازدواج کنم، ابتدا خندید و فکر کرد شوخی می‌کنم، اما وقتی فهمید حرفم جدی است، با دو تا از کارگرانش به سراغ امیرحمزه رفت و طوری او را کتک زد که بیچاره تا یک هفته در خانه‌شان بستری شد. اما "امیرحمزه" که از عشق من مطمئن بود، آنقدر ایستادگی کرد و من هم آنقدر با پدرم جنگیدم تا وقتی از زبانم شنید "اگه نگذارین زن امیر حمزه بشم خودم رو می‌کشم" آن وقت کوتاه آمد و من و فرزند رعیّتش را به عقد هم درآورد!

اما شب اول زندگیمان را هرگز فراموش نمی‌کنم. وقتی ما را دست به دست دادند و به

"ای کاش باور می‌کردی که عاشقتم گل خانم، چی کار می‌تونم بکنم که از من جدا نشی؟ می‌خوای انتقامت رو از رشید بگیرم تا باور کنی؟"

حجله رفتیم و همه چیز را برای امیرحمزه گفتم، نگاهم کرد و گفت: "خیلی بی‌معرفتی گل خانم!"

بی‌اختیار به گریه افتادم و گفتم: "حق با توئه. چاره‌ای نداشتم امیر حمزه... الانم میتونی بری و آبروی منو ببری، اما اگه دلت خواست مثل من بی‌معرفت نباشی، اجازه بده چند ماه بگذره و بعداً از هم جدا بشیم که آبروی من نره!"

امیر حمزه چیزی نگفت و رفت در اتاقی دیگر خوابید. از آن شب به بعد هر کدام در اتاق جدا می‌خوابیدیم، اما کم کم آن رودربایستی اول میانمان رنگ باخت و من گاهی اوقات برایش درددل می‌کردم و می‌گفتم: "از خدا هیچی نمی‌خوام غیر از اینکه انتقامم رو از رشید بگیرم!"

امیرحمزه هم که حالا باور کرده بود من واقعاً فریب خورده‌ام و دختر بدی نیستم، کم کم با من مهربان شد ولی مشکلاتمان تازه داشت شروع می‌شد، چرا که همه منتظر تولد فرزندمان بودند، ولی من و او هنوز در اتاقهای جداگانه می‌خوابیدیم!

تا اینکه دو سال بعد از ازدواجمان یک شب به او گفتم: "امیرحمزه دیگه وقتش رسیده جدا بشیم. نگران نباش، من به همه میگم خودم طلاق می‌خوام. لطف تو رو هم جبران می‌کنم، اونقدر بهت پول میدم که تا آخر عمر راحت باشی!"

امیر حمزه با رنجیدگی نگاهم کرد و گفت: "من پول نمی‌خوام...ای کاش باور می‌کردی که عاشقتم گل خانم، چی کار می‌تونم بکنم که از من جدا نشی؟ می‌خوای انتقامت رو از رشید بگیرم تا باور کنی؟"

آن روز فقط برای اینکه جوابی داده باشم، گفتم "آره" اما فکرش را هم نمی‌کردم که امیرحمزه در چند ماه گذشته نقشه‌ای را طراحی کرده تا رشید را به دام بیندازد!

فردای آن روز شوهرم که هر از گاهی برای انجام کارهای پدرم به تهران می‌رفت، راهی پایتخت شد. امیرحمزه که می‌دانست رشید او را نمی‌شناسد چند مرتبه هر بار به بهانه خریدن تریاک به سراغ او رفته بود، اما مرتبه آخر برای خریدن یک کیلو تریاک راهی دفترش شد. رشید که قبلاً یکی، دو بار به جرم خرید و فروش مواد زندانی هم شده بود خیلی احتیاط می‌کرد، اما امیرحمزه نقشش را چنان عالی بازی کرد که سرانجام خیاط در کوزه افتاد و درست موقعی که "رشید" بسته یک کیلویی تریاک را روی میز و پیش روی امیرحمزه گذاشت. ماموران پلیس که قبلاً با تلفن یک غریبه ـ یعنی خود امیرحمزه ـ در جریان این معامله موادمخدر بودند، ریختند داخل دفتر و هر دو را دستگیر کردند. رشید به خاطر سابقه‌اش به پانزده سال حبس محکوم شد، اما برای امیرحمزه که مرتبه اولش محسوب می‌شد، دو سال زندان بریدند! وقتی خبر به شهر ما رسید که "امیر حمزه به جرم خرید و فروش مواد مخدر زندانی شده"، همه حیرت کردند جز من، که می‌دانستم قصد او انتقام بوده.

هفته بعد وقتی به ملاقاتش رفتم،اولین حرفی که زدم این بود: "چرا این کار رو با خودت کردی امیر حمزه؟"

و او لبخند کمرنگی زد و گفت: "می‌خواستم دلت آروم بگیره..." بی‌اختیار به گریه افتادم و گفتم: "دلم آروم گرفت، اما حالا از دوری تو که معنی عشق رو می‌فهمی چیکار کنم امیرحمزه؟"

همه صورت امیر حمزه به خنده تبدیل شد و گفت: "مهم همین بود که این حرف رو از زبونت بشنوم!" وقتی به شهرمان برگشتم، پدرم داشت با یک وکیل صحبت می‌کرد که طلاق مرا بگیرد! اما من گفتم: "اگه می‌خوای دخترت رو بدبخت کنی اشکال نداره، اما اگه می‌خوای خوشبختش کنی، از آقای وکیل بخواه که دنبال آزاد کردن دامادت باشه!"

پدر نگاهم کرد و گفت:

"نمی‌دونم امیر حمزه چرا این کار رو کرد، اما مطمئنم که تو دلیلش رو میدونی!"

این آخرین گفت‌وگوی من و پدرم در این مورد بود، چرا که پدر با تمام توان و ثروتش دنبال کار شوهرم را گرفت و چون امیر حمزه رفتارش در زندان خوب بود، سرانجام قبل از یک سال عفو شاملش شد و به خانه برگشت.

من و امیر حمزه فقط چهار ماه بعد از آزادی‌اش در شهرمان ماندیم و بعد راهی تهران شدیم و زندگی عاشقانه‌مان را شروع کردیم. چهار سال بعد وقتی دومین فرزندمان به دنیا آمد، خبر مرگ رشید که در زندان به خاطر تزریق مرده بود، به گوشمان رسید!

***

مادربزرگ حرفهایش را که تمام کرد آهی کشید و گفت:

ـ تو همه این سالها دلم می‌خواست همه مردم از جوانمردی و عشق واقعی "امیر حمزه خان" باخبر بشن، اما اون اجازه نمی‌داد ماجرا رو تعریف کنم و همیشه می‌گفت: "دلم نمی‌خواد آبروی تو بره"!... ولی حالا که امیر حمزه مرده و من هم مطمئنم یکی، دو سال بیشتر زنده نمی‌مونم، بهت وصیت می‌کنم وقتی مُردم، میتونی این قصه رو برای خانواده و فامیل و همه مردم تعریف کنی...

***

گل خانم پنج ماه قبل فوت کرد. او را کنار "امیر حمزه خان" دفن کردیم تا نماد عشق و وفاداری فامیل همیشه کنار هم باشند...

آزادی متعلق به یک نفر نیست، مال همه است

● هربرت اسپنسر

لحظه تلخ اسارت



مسلم آژ

دربارهٔ رزمنده

در بهمن ماه سال ۱۳۶۴ بود که چند گردان از رزمندگان لشکر ۸ نجف می‌بایست برای غافلگیری ارتش بعث به جزیره ام الرصاص حمله می‌کردند تا دیگر یگانها بتوانند در عملیات بزرگ "والفجر ۸" شهر فاو را به تصرف خود درآورند. در این شماره "محمدرضا صدقی جاهد" رزمنده جانباز و آزاده جنگ تحمیلی از حمله ناگهانی و پیشروی نیروهای دشمن سخن گفت که رزمندگان گردان "چهارده معصوم" می‌بایست هر چه سریعتر برای در هم کوبیدن مواضع دشمن آنها را وادار به عقب نشینی می‌کردند و در این حمله بود که صدقی جاهد پس از زخمی شدن به اسارت دشمن درآمد و این چنین خاطراتش را برایمان بیان کرد.

شناسایی دشمن

بعد از عملیات قادر در غرب کشور راهی جبهه‌های جنوب شده و در اردوگاهی در روستای "نصار" در نزدیکی شهر آبادان استقرار یافتیم تا کار شناسایی مواضع دشمن را آغاز کنیم.

برای شناسایی مواضع ارتش بعث در آنسوی رودخانه اروند دو راه وجود داشت که باید با تاریک شدن هوا توسط بلم از رودخانه می‌گذشتیم و به طرف جزیره ام الرصاص می‌رفتیم و در نزدیکی مواضع دشمن بلم را رها و شناکنان از میله‌های هشت پر یا خورشیدی و دیگر موانع از زیر آب عبور می‌کردیم و خود را به ساحل می‌رساندیم.

راه دیگر هم این بود که شناکنان خود را به وسط اروند می‌رساندیم و درون کشتی که در گذشته هدف قرار گرفته و نیمی از آن بیرون از سطح آب بود، پنهان می‌شدیم و در تیمهای دو و چهار نفره با زیر نظر گرفتن خط مقدم دشمن و اطمینان از آرام بودن وضعیت آنها دوباره به آب می‌زدیم و به مواضع و سنگرهای دشمن در آنسوی رودخانه نفوذ می‌کردیم. بعد از نفوذ به عمق خطوط دفاعی ارتش صدام هم باید در میان نخلستانها پنهان می‌شدیم و به شناسایی تجهیزات، ادوات و نفرات دشمن می‌پرداختیم و با زیر نظر گرفتن جاده مواصلاتی که به سوی شهر بصره می‌رفت، از رفت و آمدهای خودروهای فرماندهی و حامل تجهیزات دشمن گزارش تهیه می‌کردیم.

از شناسایی‌ها در عمق مواضع دشمن و رفت و آمدهای فرماندهان به منطقه فهمیدیم عملیات بزرگی در پیش رو داریم، اما از مکان و زمان یا کم و کیف آن اطلاع دقیقی نداشتیم.

در آخرین نفوذمان به خاک عراق، سه چهار روزی به شکل پنهانی مواضع و استحکامات دشمن را شناسایی کردیم و بعد از بازگشت خسته و درمانده از این کار سخت و دشوار که هر لحظه امکان کشته شدن و یا اسارت داشت به استراحت مشغول بودیم که خبر حمله و پیشروی نیروهای بعثی از سمت جزیره ام الرصاص و گرفتن سه راهی که نزدیک خط مقدم نیروهای ایرانی بود به گوش رسید.

"**احمد کاظمی**" فرمانده لشکر نجف اشرف از نیروها خواسته بود هرچه سریعتر رزمندگان آماده حمله شوند و دشمن پیش تاخته را مجبور به عقب نشینی کنند. ما اما قبل از حمله رزمندگان می‌بایست از وضعیت جدید استقرار نیروهای دشمن آگاه می‌شدیم و از شیوه آرایش نظامی و تعداد تانکها و نفرات دشمن اطلاعاتی به دست می‌آوردیم. با وجود خستگی در شناسایی‌های پی در پی و همچنین بعد از ناکامی در عملیات قادر و شهادت دوستانم بود که دل و دماغی برای انجام این کار نداشتم و به همین خاطر چهار رزمنده دیگر واحد شناسایی این وظیفه را عهده دار شدند.

آنها باید از جاده‌ای که دو طرف آن را آب گرفته بود حرکت می‌کردند و بعد از رسیدن به سنگرهای دشمن با احتیاط از آنها عبور می‌کردند و به عمق خط دفاعی عراق می‌رفتند.

با دوربین دید در شب حرکت آنها را زیر نظر گرفته بودم که یکدفعه در کمال تعجب و ناباوری دیدم که هر چهار نیروی شناسایی به اسارت دشمن درآمدند.

روز بعد "صنعتکار" معاون لشکر از من خواست هر چه زودتر کار شناسایی را ادامه دهم تا نیروهای پیاده بتوانند حمله خود را آغاز کنند. دو شب بعد از اسارت دوستان بود که همراه با **عسکری** که از بچه‌های قم بود و **محسن ابوترابی و مرتضی سروی** از رزمندگان ساکن کاشان آماده حرکت می‌شدیم که "**محمد پورمحمدی**" اصرار داشت همراه ما شود. می‌دانستم او تاکنون به شناسایی نرفته ولی اصرارهایش باعث شد او را با خود ببریم.

هر لحظه بر شدت باران افزوده می‌شد و ما با دوربین مواضع دشمن را زیر نظر گرفته و با دیدن نگهبانهای بعثی که از شدت باران به داخل سنگرها رفته بودند روی جاده آرام آرام اما با احتیاط به پیشروی ادامه دادیم.

آن شب باران به کمک ما آمد و با آنکه نیم متری سطح جاده را آب گرفته بود، بدون آنکه نیروهای دشمن متوجه حضورمان شوند، از سنگرهای آنها عبور کردیم و خود را به پشت خط دفاعی دشمن رساندیم. **هوا در حال روشن شدن بود که داخل سنگری متروک که شاید هم به عنوان انباری استفاده می‌شد، پنهان شدیم و تمام روز را آنجا ماندیم و تحرکات دشمن و تعداد سنگرها و نفرات و محل استقرار تانکها را شناسایی کردیم.**

با تاریک شدن هوا، باید آهسته به مواضع خود بازمی‌گشتیم، اما با رسیدن به جاده بود که نیروهای دشمن متوجه حضورمان شدند و در درگیری با دشمن بود که عسکری به شهادت رسید و ما با سختی و دشواری زیاد توانستیم به خط مقدم نیروهای خودی برسیم.

گلوله بی‌هنگام

حالا اما رزمندگان گردان "چهارده معصوم" به فرماندهی "**سیداکبر اعتصامی**" یکی از فرماندهان شجاع و لایق لشکر به خط مقدم آمدند تا با تاریک شدن هوا به مواضع دشمن حمله ور شوند و ماهم با کمترین تلفات به آسانی سنگرهای دشمن را منهدم کردیم و آنها را از سه راهی عقب راندیم و تعدادی از نیروهای دشمن به اسارت درآمدند، اما حالا خستگی و بیخوابی باعث شد که در سنگری به استراحت بپردازم که اعتصامی پیش من آمد و از



وجود تیربار دشمن که به شدت رزمندگان را آزار می‌داد، سخن گفت. شاید آن شب به دلیل بیخوابی و خستگی بود که از او خواستم از دیگر نیروها برای این ماموریت استفاده کند و در میان گفت‌وگوی من با اعتصامی بود که "**حسینعلی رجایی**" از نیروهای تخریب در واحد اطلاعات عملیات که هیکل درشت و چاقی داشت از جا بلند شد و وظیفه منهدم کردن سنگر تیربار را بر عهده گرفت.

رو به حسینعلی کردم و گفتم؛ خاموش کردن تیربار دشمن کار تو نیست! که در جوابم گفت: اگر نیرویی برای این کار داشت به سراغ ما نمی‌آمد! و بعد هم به سرعت از سنگر خارج شد.

بیست دقیقه‌ای گذشت که خبر شهادت رجایی را آوردند و من ناراحت و عصبانی از "**مهدی سلیمانی**" خواستم تا برای خاموش کردن تیربار راهی منطقه شویم.

به آرامی و با استفاده از تاریکی شب خود را به پشت سنگر تیربار رساندم که سه چهار نیروی بعثی در آن قرار داشتند و رگبار گلوله‌های خود را روانه مواضع رزمندگان می‌کردند.

موشک انداز آرپی‌جی را روی شانه‌ام قرار دادم و درست وسط سنگر را نشانه رفتم و با شلیک گلوله آرپی‌جی بود که نیروهای دشمن همگی به هلاکت رسیدند. حالا اما خواب از سرم پریده بود و با انهدام سنگر دشمن به جستجوی اطراف پرداختیم و با پیکر غرق در خون "حسینعلی رجایی" که گلوله سینه‌اش را شکافته بود، روبرو شدم و شروع به حرکت کردم و در کنار دیگر رزمندگان که آماده حملات احتمالی دشمن بودند به استحکام بخشیدن خط دفاعی پرداختم.

با روشن شدن هوا هم فهمیدم که ارتش بعثی در حال بازسازی نیروهایش برای حمله است و تانکها و نفربرهای دشمن آماده حمله و بازپس گیری سه راهی می‌شدند. در این شرایط "**احمد کاظمی**" فرمانده لشکر با بیسیم از من خواست هرچه زودتر کانالی به طول و عرض شش متر با مواد منفجره روی جاده ایجاد کنیم تا تانکهای دشمن نتوانند به پیشروی ادامه دهند. پس با ابوالقاسم شهیدی که با انفجارات آشنایی داشت و همراه با "پور محمدی" روی جاده شروع به حرکت کرده و کارگذاری مواد منفجره را آغاز کردیم.

همچنان که نشسته بودم و مواد انفجاری را جاساز می‌کردم، ناگهان پورمحمدی سرش را روی شانه‌ام گذاشت و من به خیال آنکه خستگی و بیخوابی باعث این کار او شده، کمی عصبانی شدم، اما به خود که آمدم از دیدن سر و صورت خونین او فهمیدم که گلوله تک تیرانداز دشمن کلاه آهنی او را شکافته و "محمد پورمحمدی" به شهادت رسیده است...

با دشواری و به هر سختی که بود در زیر بارانی از گلوله خمپاره و تیربار دشمن مواد منفجره را کنار و روی جاده کار گذاشتیم، اما انفجار خمپاره‌ها باعث شده بود که سیمهای خرج گود جدا شوند و باید دوباره آنها را وصل می‌کردم.

روی زمین به پهلو دراز کشیده و مشغول وصل سیمهای خرج گود بودم که یکدفعه درد و سوزش شدیدی همه وجودم را فرا گرفت.

گلوله به پایم اصابت کرده و با شکستن استخوان لگن پای چپ از پشت خارج شده بود.

یک نوع حالت برق گرفتگی و بی‌حسی در همه وجودم احساس می‌کردم و قادر به انجام کاری نبودم به همین خاطر در حالت درازکش منطقه را زیر نظر گرفته بودم که نگاهم به تانک سوخته‌ای افتاد که یک نیروی بعثی با تیربار رگبار گلوله هایش را روانه ما می‌کرد.

به سختی شروع به غلتیدن کردم و آرام آرام به تانک سوخته نزدیک شدم. نارنجکی را از کمرم باز کردم تا به زیر تانک پرتاب کنم، اما از شدت درد و سوزن سوزن شدن در بدنم حتی توانایی کشیدن ضامن آن را نداشتم که با عصبانیت و درماندگی آن را روی زمین انداختم.



صدقی جاهد در میان همرزمان در بندش

تیربارچی دشمن هم گویا حالت عادی نداشت و سرخوش و پرانرژی آواز می‌خواند، هلهله کنان از زیر تانک بیرون آمد و خود را به من رساند و با آنکه دیگر دوستان برای نجاتم تیراندازی می‌کردند، او به سرعت پایم را در دست گرفت و کشان کشان مرا به زیر تانک برد.

دیگر همه امیدم را از دست داده بودم و هر لحظه سایه مرگ را بالای سرم می‌دیدم که یکی دیگر از نیروهای بعثی به زیر تانک آمد و شروع به کشیدن من روی زمین کرد و مرا درون کانالی برد که داخل آن پر بود از نیروهای دشمن که همچنان که آب دهان روی سر و صورتم می‌انداختند و آنقدر مرا دست به دست کردند تا به انتهای کانال انتقال دادند. نیروهای دشمن مرا در میان تعدادی از کشته و مجروحانشان انداختند، تا نیروهای امدادی مرا هم به پشت جبهه انتقال دهند.

در میان کشته‌های دشمن توجهم به یک افسر زخمی بعثی جلب شد که اسلحه کلت بر کمر داشت. به یکباره یاد دوستان شهیدم که مدتی از شهادتشان نمی‌گذشت و همچنان یاد رزمندگان مجروحی افتادم که در عملیات قادر با وضعیت فجیعی با رگبار گلوله دشمن شهید شدند، افتادم. **به هر زحمتی که بود آرام و بی‌آنکه کسی متوجه شود، خود را به سمت او کشاندم و با کلت کمری‌اش گلوله‌ای شلیک کردم و او را به هلاکت رساندم.** بعد از مدتی عده‌ای از نیروهای بعثی از راه رسیدند و مرا داخل خودرویی انداختند و همراه دیگر کشته‌ها و زخمی‌ها به پشت جبهه انتقال دادند و حالا باید نماز ظهر را می‌خواندم که با کمی عربی که یاد گرفته بودم از یک نیروی بعثی خواستم سمت قبله را نشان دهد که در جوابم گفت: تو مجوسی، مگر نماز می‌خوانی!" و با مشت و لگد به جانم افتاد.

نزدیک غروب آفتاب بود که مرا تنها داخل اتاقی انداختند، اما با تاریکی هوا دو سه نفر دیگر هم وارد اتاق شدند و بی‌آنکه حرفی بزنند شروع به زدن من کردند. **در زیر ضربات مشت و لگد آنها بود که توسط مترجمشان فهمیدم یکی از آنها برادر افسر زخمی بود که با شلیک گلوله او را هلاک کردم. تا نزدیکی صبح مرا کتک می‌زدند و من هم چاره‌ای جز انکار نداشتم.**

هوا که روشن شد مرا تحویل استخبارات عراق دادند و آنها وقتی که فهمیدند از نیروهای لشکر نجف اشرف هستم، با فحاشی به نیروهای اصفهانی و نجف آبادی و بخصوص احمد کاظمی، مرا زیر ضربات مشت و لگد گرفتند و پشت سر هم سراغ فرمانده لشکر رامی گرفتند که من به آنها گفتم او را آخرین بار در خط مقدم دیدم.

با تعجب نقشه‌ای آوردند و از من خواستند جای او را نشان دهم و هر کجا روی نقشه که انگشت می‌گذاشتند می‌گفتم، اینجا نبود و می‌کوشیدم خود را به ندانستن بزنم و می‌گفتم جایی که او را دیدم آب و درختان نخل وجود داشت. یکی از آنها با کابلی که در دست داشت محکم به سرم می‌کوبید و با نشان دادن رنگهای سبز و آبی روی نقشه می‌گفت: این رنگها یعنی نخلستان و آب!

آنها لباسهایم را از تنم بیرون آوردند و فقط یک شورت باقی گذاشتند و با کابل مرا می‌زدند و بعضی وقتها با پوتین به محل زخمهایم لگد می‌زدند که از شدت درد از حال رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم و بعد با احساس سردی و رطوبت آب مرا به هوش آمدم و فهمیدم آنها دوباره با پاشیدن آب را به هوش آورده‌اند تا سوالهایشان را تکرار کنند و بعد از کتک مفصلی که خوردم و بازجویی‌هایی که انجام شد مرا داخل خودرو وانتی گذاشتند و دو نگهبان در کنارمان بودند تا مرا به اداره استخبارات مرکزی بصره انتقال دهند.

در میان راه یک خودرو در پشت و خودرو دیگری در جلو ما را اسکورت می‌کردند و یکی از نگهبانها

بقیه در صفحه ۶۵

انجام کارهای خوب، یک سعادت است

● امام علی (ع)

گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



شناخت ارزشها، نسخه موفقیّت در زندگی

کِلی سالها مسئول روابط عمومی یک موسسه حقوقی بزرگ بود و درآمد بالایی داشت. اما هر صبح با ناراحتی از خواب بیدار می‌شد و خودش را برای رفتن به محل کارش آماده می‌کرد. برعکس کِلی، شوهرش از شغل و محیط کارش راضی بود و هر صبح، قبل از زنگ ساعت از خواب بیدار می‌شد و با شادمانی به محل کارش می‌رفت. کِلی بعد از بیست سال کار حرفه‌ای، یک روز به خودش گفت دیگر نمی‌تواند به این روال ادامه بدهد. از شغلش استعفا داد و به دنبال رویای همیشگی‌اش رفت. او از سالهای جوانی علاقه داشت یک موسسه خیریّه داشته باشد و به زنان و کودکان نیازمند و دردمند کمک کند. بعد از استعفا به دنبال مجوّزهای لازم رفت و موفق شد چنین موسسه‌ای افتتاح کند. او اکنون مدیر این مرکز و مربی کلاسهای موفقیت است.

شاید شما که این گزارش را می‌خوانید مثل کِلی از کار و زندگیتان راضی نباشید یا در اطرافیان خود چنین فردی را سراغ داشته باشید. روانشناسان و محققان می‌گویند، وقتی در زمینه‌های مختلف زندگی احساس رضایت و خشنودی می‌کنیم که انتخابهای ما با ارزشهای درونی‌مان همخوانی و سازگاری صددرصد داشته باشد. اما این مساله چطور امکانپذیر است؟

ارزشهای خود را بشناسید

اگر آرزو دارید زندگی را براساس ایده‌آلهای خود شکل دهید، قدم اول این است که بدانید این ایده‌آلها چه هستند. یک قلم و کاغذ بردارید و مفاهیم مهم زندگیتان را لیست کنید: صداقت، نظم، عشق، خانواده و... کدامیک برای شما در اولویت قرار دارند؟ خیلی وقتها نظر پدر و مادر، شریک زندگی، همکاران، آدمهای اطرافمان اولویتهای زندگی ما را شکل می‌دهند و می‌سازند ولی باید بدانیم، اوضاع درست نمی‌شود مگر اینکه خودمان دست به کار شویم و اولویّتها و ارزش‌هایی را که واقعاً برایمان اهمیت دارند، مشخص کنیم. بهترین کار، روراستی است و چه بهتر از اینکه اول از همه با خودمان روراست باشیم. تصمیم‌هایی که برای زندگیمان می‌گیریم تنها یک مالک دارند، آن هم خودمان. و اولین و آخرین نفری که از این تصمیمها نفع می‌برد یا ضرر می‌کند بدون شک باز هم خودمان هستیم.

بخش مهم مساله این است: تقریباً تمام این ویژگی‌ها، همانهایی هستند که یک عمر در حسرتشان هستیم و مشتاقانه آنها را می‌خواهیم. ما برای خود "باید"های زیادی داریم که بیشترشان ذهنی هستند و همین بایدها و نبایدها مانع و سدّی می‌شوند که نمی‌گذارند قدم از قدم برداریم. همین حالا به خواسته یا هدفی که تمام عمر آرزویش را داشتید فکر کنید. چرا به این خواسته یا هدف نرسیدید؟ یک بار تمام موانع و مشکلات احتمالی را روی کاغذ بیاورید. عوامل پیشبرد این هدف بیشتر بودند یا موانع نرسیدن به آن؟ اگر خوب دقت کنیم و مساله را به درستی تجزیه و تحلیل کنیم، بی‌گمان به این می‌رسیم که خیلی وقتها موانع، مشکلاتِ خیالی هستند که فقط در ذهن ما وجود دارند و بس!

به عنوان مثال برای یکی خلاقیّت و یادگیری در تمام عمر اهمیت زیادی دارد و ارزش محسوب می‌شود. خب، حالا باید ببیند قدم گذاشتن در چه مسیری می‌تواند هم شکوفایی خلاقیّت را به دنبال داشته باشد هم تمام عمر یاد بگیرد و از این موضوع لذت ببرد. یکی کسب علم در رشته خاصی را مد نظر دارد، یک نفر دیگر فعالیت در زمینه موسیقی اگر دقت کنید متوجه می‌شوید که وقتی با ارزش‌های درونی‌تان آشنا هستید و آنها را به‌خوبی می‌شناسید، گویی از بقیه آدمها صد قدم جلوتر هستید.

بهترین زمان را انتخاب کنید

شناسایی ارزشها یک حسن بزرگ دارد. ما را پشت فرمان می‌نشاند و در مسیر درست شروع به حرکت می‌کند. اما به چند استراتژی نیاز است تا این ماشین قدرتمند هرگز از مسیر خارج نشود.



بیایید بار دیگر بذر همدلی بکاریم

در دنیایی که هر روز پر است از خبرهای ناگوار قتل و حمله‌های تروریستی، این سوال چندان هم بی‌مورد نیست که این روزها چه بلایی سر ما آمده است؟

نتایج تحقیقی که محققان پنج سال پیش انجام دادند نشان داد، ما این روزها بی‌ملاحظه‌تر شده‌ایم. محققان دانشگاه هاروارد در تحقیقی که روی دانشجویان خود انجام دادند به این نتیجه رسیدند که همدلی دانشجویان نسبت به ۳۰ سال گذشته، ۴۰ درصد کاهش یافته است و این یعنی این روزها کمتر می‌توانیم با احساسات و دیدگاههای اطرافیان کنار بیاییم. محققان دانشگاه هاروارد عوامل مختلفی را برای این مشکل پیدا کرده‌اند: **خودشیفتگی، تک‌روی و فردگرایی**، توجه بیش از حد به منافع مادی شخصی از عواملی هستند که همدلی را در افراد جوامع مختلف کم کرده‌اند. جالب اینکه در فاصله سالهای ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۹ این رقم ثابت بوده، اما **بعد از سال ۲۰۰۰ میزان کاهش حس همدلی تقریباً سه برابر شده.**

محققان تصمیم گرفته‌اند به‌جای پرداختن به عواملی که همدلی را کمرنگ کرده‌اند، راهکارهایی را پیش پای ما بگذارند که در عوض، این حس ارزشمند را به اعضای جامعه برگردانیم.

برای ارتباط زمان بگذارید

اساس آفرینش انسان، عشق است و این عشق در ارتباط و همدلی با سایر اعضا تجلی می‌یابد ولی این روزها یکی از مشکلات بزرگ جوامع مختلف، عدم ارتباط و قطع رابطه است. محققان در تحقیقی دریافتند، ۸۰ درصد پاسخگوها فقط با برخی اعضای درجه یک خانواده‌شان ارتباط داشتند و برقراری ارتباط با دوست و آشنا را غیرضروری می‌دانستند. **دکتر مِری گردون** محقّقی است که درباره همدلی در جامعه تحقیق می‌کند. او می‌گوید: "سرعت و شتاب زندگی مدرن را تاحدودی مقصر کم شدن سطح ملاحظه و توجه افراد می‌دانیم. در شبکه‌های اجتماعی و از طریق پیامهای کوتاه با دوستان خود در ارتباط هستیم. اما در تماس رودررو قضیه فرق می‌کند. دوستمان را در آغوش می‌گیریم، هنگام حرف زدن به چشمهایش خیره می‌شویم، دستش را می‌گیریم، لبخند می‌زنیم و همه اینها ترشح اندورفین‌ها را به دنبال دارد."

خوشبختی واقعی یعنی هنر برقراری توازن بین کار و تفریح

• جودی تال بام

پیش از اینکه تصمیم بزرگی بگیرید، فعالیتی انجام دهید که خلق و خوی‌تان را سرِ حال بیاورد: ورزش، ارتباط با دوستان، شرکت در کارهای خیر و... محققان می‌گویند، چنین فعالیتهایی خلق و خوی ما را بهبود می‌بخشند، بهبود خلق و خو هم تنظیم سطح دوپامین در بخشهایی از مغز را به‌دنبال دارد، توانایی‌های ادراکی ما را بهتر می‌کند و کمک می‌کند خیلی خوب و آگاهانه گزینه‌ها و انتخابهای مختلف را در ترازو بگذاریم و سبک سنگین کنیم.

پروفسور الِن پیترز، استاد دانشگاه و محقق دانشگاه اهایو در تحقیقی، داوطلبان را به دو گروه تقسیم کرد. یک گروه بسته کوچکی آب‌نبات دریافت کردند و به گروه دوم چیزی ندادند. همان مختصر احساس مثبت ناشی از دریافت آب‌نبات روی داوطلبان تاثیر گذاشت و حافظه فعّال(کاری) آنها را بهبود بخشید. پروفسور پیترز می‌گوید: "اگر بتوانید فردی را فقط کمی خوشحال‌تر کنید، تصمیم گیرنده بهتری خواهد شد و انتخاب درست‌تر و عاقلانه‌تری خواهد داشت."

اما مشکل این است که دشوارترین تصمیم‌های زندگی درست در سخت‌ترین زمانها ما را غافلگیر می‌کنند. وقتی در فشار هستیم، حرف زدن با اعضای خانواده، دوست صمیمی و در مواقع خاص با مشاور و کارشناس بهترین توصیه است. این افراد می‌توانند توصیه‌هایی ارائه کنند که از ضرب‌الاجل کار، دعواها و تراژدی‌های زناشویی، سقفی که چکه می‌کند و .... هیچ رنگ و نشانی ندارد در نتیجه انرژی عقلی ما را تلف نمی‌کند.

تعادل بین انتخابها فراموش نشود

بدون شک همه ما در زندگی تصمیمهایی می‌گیریم که با ایده‌آلهایمان زمین تا آسمان فرق دارد و کلاً با هم در تضاد هستند. اصلاً اهمیتی ندارد که چقدر قاطع یا خوشحال باشیم. پروفسور پیترز این‌طور توضیح می‌دهد: "ارزشهای زیادی داریم که همگی برای ما مهم هستند اما ارزشهای گوناگون همیشه با هم هماهنگ و همساز نیستند. اینجا دیگر این بحث مطرح نیست که ارزشهای خود را نمی‌شناسیم، این مساله وجود دارد که چیزهای زیادی وجود دارند که از تهِ دل آرزویشان را داریم و می‌خواهیم به آنها برسیم. و معمولاً نمی‌دانیم چطور بین این ارزش‌ها تعادل برقرار کنیم."

یک زوج مسن به دکتر پیترز مراجعه کردند چون نمی‌دانستند بین دو ارزش مهم زندگیشان چطور تعادل برقرار کنند. آنها بین نگهداری از نوه‌ها و استفاده از وقتشان برای سفر و تفریح، سرگردان بودند. انتخاب یکی از این دو برای این زن و شوهر مثل کشمکشی بود که به خاطر عدم انتخاب گزینه دوم، حس باختن و سرکوب را هم در پی داشت. تصمیم گیری برای این زن و شوهر دشوار بود ولی دکتر پیترز راه‌حل عملی و خوبی را پیش پای آنها قرار داد. از آنها خواست مدتی به جای فکر کردن به سفرهای طولانی و نقاط دورتر، به سفرهای آخر هفته‌ای یا در ایام تابستان و همراه اعضای خانواده فکر کنند و به جای اینکه ناراحت باشند و یکی از گزینه‌ها را فراموش کنند، بین این دو تعادل برقرار کنند و هر دو را با هم داشته باشند.

تا آخر ادامه دهید!

دانشجویان دانشگاه اوهایو وقتی ناچارند تصمیمهای بزرگ و مهمی بگیرند یا زندگیشان تغییر خاصی داشته، به دفتر پروفسور پیترز سرازیر می‌شوند. دکتر پیترز می‌گوید هر مورد، خاص است و مسائل خودش را دارد ولی او ابتدا این موضوع را بررسی می‌کند که چرا مراجعانش در مسیر خود عقب گرد کرده‌اند بعد راههایی پیش پایشان می‌گذارد تا الهام‌بخش دوباره آنها شود. به عنوان مثال خواندن یک کتاب خوب برای یک نویسنده یا گوش کردن به یک اثر فوق‌العاده برای نوازنده پیانو می‌تواند حس خفته را در او بیدار کند و به یاری‌اش بشتابد.

مرحله بعد قرار گرفتن در حلقه آدمها یا دوستانی است که احساس ما را می‌فهمند و می‌توانند با ما همدلی و همراهی کنند. در میان گذاشتن احساسات با این افراد مانع سقوط شما می‌شود و از تزلزل و سستی جلوگیری می‌کند. اگر در گروهی قرار بگیرید که با شما هدفها و ارزشهای یکسانی دارند، خیلی بهتر و مفیدتر است چون اعضای گروه به شما یادآوری می‌کنند که: "حواست باشد! ما هم همین راه را می‌رویم چون به آن علاقه داریم. پس مراقب باش از ما عقب نمانی."

با همه اینها اگر همچنان در گیر هستید، می‌توانید بار دیگر در ارزشهای اصلی و محوری‌تان تجدید نظر کنید. اگر گمان می‌کردید که درس خواندن برایتان هدف باارزشی است ولی در میانه راه بارها و بارها برنامه‌های دیگر را ترجیح می‌دهید، حتماً آن برنامه‌ها برایتان مهمتر هستند. پس بهتر است بار دیگر ارزش‌هایتان را روی کاغذ بیاورید و اولویت‌هایتان را دوباره مشخص کنید. شاید این بار به این نتیجه برسید که آنچه تا کنون فکر می‌کردید برایتان مهم است، تلقینی بوده از طرف پدر و مادر یا نزدیکان و خودِ واقعی‌تان ارزش دیگری را باور دارد.

یک نکته مهم را هم از یاد نبرید:
اگر هدف یا ارزش واقعی باشد، خیلی وقتها همان ابتدا آن را انتخاب می‌کنید و تا پایان در مسیر درست پیش می‌روید.

اندورفین‌ها، مسکّن‌های طبیعی بدن هستند که احساس خوب و مثبتی شبیه مورفین در ما ایجاد می‌کنند و معمولاً با عنوان سرخوشی از این احساس یاد می‌کنیم. وقتی ارتباطات چهره به چهره ما کم می‌شود، خیلی سخت است بفهمیم در قلب و مغز دوست یا عزیز و آدمهای اطراف ما چه می‌گذرد و این یعنی نمی‌توانیم رفتار یا واکنش درست و مناسبی نسبت به این فرد داشته باشیم.

راه‌حل چندان هم دشوار نیست. می‌توانیم روابط اجتماعی را مثل سابق در اولویّت زندگیمان قرار دهیم. به‌جای اینکه ناهار را پشت میزمان بخوریم، چند دقیقه وقت بگذاریم و ضمن گپ زدن با دوست یا همکار، با هم ناهار بخوریم. دکتر گردون در کلاسهای خود تمرین‌هایی به مراجعان می‌دهد. به عنوان مثال آنها دو به دو از پله‌ها بالا و پایین می‌کنند، سفرهای کوتاه جمعی می‌روند و ... و با این فعالیتها، پیوندهای اجتماعی خود را مستحکم‌تر می‌کنند.

حواستان به استرس باشد

دکتر گردون می‌گوید: "این روزها زندگی پراسترس‌تر شده و هر نوع استرسی، میزان و سطح همدلی را در ما کاهش می‌دهد. وقتی نگرانی‌های مختلفی داریم مثلاً مدام می‌ترسیم بیکار شویم، خیلی طبیعی است که باریک‌بین شویم و غیر از خودمان و نگرانی‌های روزمره‌مان به مساله‌ای توجه نکنیم." محققان در یک تحقیق، رابطه اضطراب و همدلی را بررسی کردند. نتایج نشان داد، بالا رفتن سطح استرس در ما، در احساس و در نتیجه رفتار همدلانه اختلال ایجاد می‌کند و



مانع آن می‌شود. محققان می‌گویند مشکلات و دردسرهای زندگی پیچیده امروزی از ما آدمهایی به مراتب سختگیرتر و خرده‌گیرتر ساخته در نتیجه به‌جای همدلی با دیگران، مدام به آنها خرده می‌گیریم و از رفتارها و کارهایشان انتقاد می‌کنیم. اما می‌توانیم کمی مهربانی را چاشنی رفتارمان کنیم و نتیجه‌اش را به وضوح ببینیم.

احساس شگفتی را در خودمان تقویت کنیم

نتایج چندین تحقیق، ارتباط بین همدلی و تجربیاتی که بهت و حیرت ما را در پی دارند، نشان داده‌اند. محققان می‌گویند، در بهت و شگفتی قرار گرفتن کمک می‌کند به دنیای اطرافمان بیشتر توجه کنیم، ما را با دیگران بیشتر اُخت می‌کند و ناخودآگاه نسبت به سلامت و سعادت آنها حسّاستر می‌شویم. پس اگر به دنبال برنامه‌های هیجان‌انگیز هستید، بدانید که تمام این فعالیتها نه تنها در وضع روحی و جسمی ما تاثیر مثبت دارند، احساس همدلی را هم در ما تقویت می‌کنند.

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

فرزندم پشتکار نداره

سوال: باسلام، دلیلی که باعث شد تاامروز این نامه را به شما ایمیل بزنم، بی‌توجهی‌های فرزندانم در انجام کارهای خانه، کارهای شخصی و حتی کارهایی است که با تاکید به آنها سپرده می‌شود و گویی هیچ پشتکاری برای انجام کارها ندارند. بنابراین می‌خواستم در این باره یاری‌ام کنید و بگویید آیا به کار بردن جملات در این مسیر موثرترند یا عمل؟
لیلا. زـ هاشم آباد

آنچه را شروع می کنی، تمام کن

پاسخ: با سلام خدمت شما، ما می‌توانیم به فرزندانمان کمک کنیم تا افرادی با پشتکار شوند وامروزه این کار نوعی مبارزه است. در واقع این روزها بچه‌ها می‌بینند که همه چیز خیلی سریع اتفاق می‌افتد و کارها به آسانی انجام می‌شود، در حالیکه واقعیت این نیست. کودکانمان باید یاد بگیرند که برای موفق شدن و رسیدن به نتیجه مطلوب باید تلاش کنند و پشتکار داشته باشند و اگر این استدلال شما را نمی‌پذیرند، به آنها کمک کنید تا درک کنند که همیشه کسانی با استعدادتر و تحصیل کرده‌تر از ما هستند، اما حتی با این صفات خوب، با پشتکار بوده که افراد توانسته‌اند کاری را به پایان برسانند و یا چیزی را بسازند.

در مورد سوال دوم شما هم باید عنوان کنم، جملات تشویق کننده زیر برای افزایش پشتکار فرزندان مفیدند و آنها را به درک بهتر موضوع می‌رساند:

۱ـ می‌دانم که آن کار دستی را درست خواهی کرد ۲ـ کاری که انجام می‌دهی عالی است ۳ـ می‌دانم که از پس این کار برمی‌آیی.

اما توجه داشته باشید که علاوه بر تشویق و حرف، آنچه مهم است، تجربیاتی هستند که به طور طبیعی پشتکار را به آنها می‌آموزد ولی این کارها به سرعت انجام نمی‌شود چرا که مستلزم توجه به جزییات و صرف وقت و تلاش است. انجام فعالیتهای زیر توسط بچه‌ها هم به آنها کمک خواهد کرد پشتکار را به صورت عملی درک کنند:

۱ـ تمام کردن کارهای ناتمام:

سخت‌ترین کارها، کارهایی هستند که به نظر هیچ وقت انجام نمی‌شود. آنها کارهایی هستند که معمولا تا جایی که امکان دارد از انجام آنها طفره می‌رویم. مثل حساب چیزی را داشتن یا گذاشتن قطعات یک چیز در کنار هم و یا خواندن یک کتاب قطور. باید سعی کنیم از طریق صحبت کردن و مذاکره با بچه‌ها به آنها یاد بدهیم که کاری را که آغاز کرده‌اند به پایان برسانند. مثلا کتابی را که شروع کرده‌اند به پایان برسانند. برای این کار باید برنامه ریزی داشته باشند که مثلا روزی یک ساعت، یا روزی ۳ صفحه از کتاب را بخوانند. البته زمان تمام شدن آن مهم نیست، بلکه مهم ادامه دادن این کار و پایبند بودن به برنامه در نظر گرفته شده است.

به پایان رساندن کارهای ناتمام هم باعث تقویت عزت نفس یا احساس ارزشمندی می‌شود و هم سبب یادگیری مهارت تلاش و پشتکار خواهد شد.

۲ـ داشتن برنامه برای سلامتی:

داشتن این برنامه از جمله کارهایی است که به پشتکار نیاز دارد و کاری است که باید به طور پیوسته و در طول زمان انجام شود. داشتن برنامه سلامتی مثل ورزش منظم، توجه به مواد غذایی که مصرف می‌کنیم و مراجعه منظم به برنامه‌های کاری هم می‌تواند پشتکار را تقویت کند و با این کار فرزندان یاد می‌گیرند عادت غذایی سالم داشته باشند و از طرفی در طول زمان کارآمدی آن را مشاهده می‌کنند.

۳ـ عادت به انجام کارهای خانه:

مثلا وقتی بچه‌ها لباسهایشان را آویزان می‌کنند، یا پس از غذا خوردن غذا ظرفها را جمع می‌کند و این کار اگر مستمر انجام شود می‌تواند پشتکار و مسئولیت پذیری آنها را تقویت کند. دانش آموزانی که همیشه رختخواب خود را مرتب می‌کنند و یا کارهای منظمی را در خانه انجام می‌دهند، در مدرسه هم موفقیت زیادی کسب می‌کنند. موفقیت تحصیلی بستگی به این دارد که شخص تمام کردن یک کار را در نظر داشته باشد و هر چه بچه‌ها زودتر مهارت پشتکار را یاد بگیرند، بیشتر تشویق می‌شوند تا کاری را به پایان برسانند و از انجام آن لذت ببرند و **به بیان کارشناسی، تمام کردن کارها باعث می‌شود که یک پرونده باز در ذهنمان بسته شود.** مثلا وقتی تکالیفی داریم و قرار است برای فردا آن را انجام دهیم، ولی از انجام آنها طفره می‌رویم، دائم نگران هستیم و به این فکر می‌کنیم که تکالیفمان باقی مانده است اما انجام به موقع تکالیف و تمام کردن آنها ذهنمان را آزاد می‌کند.

۴ـ درباره تجربیات صحبت کنیم:

مثلا از تجربیات خود هنگام انجام ندادن تکالیف یا طفره رفتن از آنها و مشکلاتی که به دنبال آن برایتان پیش آمده صحبت کنید؛ مثلا اینکه قرار بوده در کلاس سخنرانی داشته باشید، ولی هیچ مطالعه‌ای برایش انجام نداده بودید و چه احساسی در آن زمان داشتید!

یا اینکه قرار است در گروه موسیقی بنوازید، ولی اصلا تمرین نداشته‌اید، **با این گفت‌وگوها فرزند متوجه خواهد شد که حتی شما که پدر و مادرش هستید برای انجام درست کارها و به پایان رساندن وظایفتان به برنامه ریزی، تمرین و پشتکار نیاز دارید** و آنها هم با تمرین و پشتکار است که می‌توانند موفق شوند و حس خوبی داشته باشند.

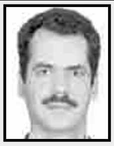
۵ـ درباره رویاها صحبت کنید:

اینکه اگر قرار است به رویاهایمان برسیم باید تلاش و پشتکار داشته باشیم و آن را تمرین کنیم. مثلا همه ما دوست داریم بهترین امکانات را داشته باشیم یا مثلا شاگرد اول کلاس باشیم یا اینکه میهمانی بگیریم، بدون اینکه نگران هزینه‌های آن باشیم همه اینها می‌تواند رویاهای ما باشد، ولی در واقعیت برای رسیدن به همه آنها باید تلاش کنیم و زحمت بکشیم.

نتیجه‌گیری:

بچه‌ها باید یاد بگیرند که بعضی از کارها را باید به پایان برسانند و تمام کنند و وقتی این کار را انجام می‌دهند، به تحسین نیاز دارند و آنها با همراهی ما و تشویقهای ما یاد می‌گیرند و نیازمند روزها تلاش و کار مستمر است، اما ارزشش را دارد.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناس بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶



مشکل غذای بعد از ساعت ۸ شب

هیچ رابطه ای بین غذا خوردن بعد از ساعت ۸ شب و اضافه وزن پیدا نشده است.

افزایش وزن زمانی اتفاق می‌افتد که کالری دریافتی تان از مصرفتان بیشتر باشد، نه اینکه چه زمانی آنها را استفاده کرده باشید.

با این حال، همچنان دلایلی وجود دارد که نگران غذا خوردن هنگام شب باشیم و بیشترش هم به خاطر نوع غذاهایی است که شبها خورده می‌شود. بعد از شام، خوردن میان وعده‌ها و غذاهای پر کالری مانند شکلات، بستنی و چیپس، برای رفع گرسنگی نیست و معمولا برای مقابله با کسلی، استرس، خستگی و یا از روی عادت، آنها را می‌خوریم. در چنین حالتی، عدم توجه به نوع غذا و کیفیت کالری دریافتی است که باعث افزایش وزن می‌شود، نه زمان غذا خوردن.

در کنار کالری اضافی، غذا خوردن نزدیک به زمان خواب می‌تواند عواقب دیگری نیز برای سلامتتان، از جمله مشکلات گوارشی داشته باشد. وقتی می‌خوابید سیستم گوارش به صورت طبیعی کند می‌شود چون سوخت و ساز وارد حالت استراحت می‌شود. دراز کشیدن در تخت، بلافاصله بعد از خوردن غذا می‌تواند منجر به علائمی مانند سوء هاضمه، رفلاکس اسید و سوزش سر دل شود. این علائم به دلیل خوردن غذاهای چرب و یا تند نیز پیش می‌آید. بنابراین خوردن این غذاها در شب، توصیه نمی شود مخصوصا اگر تجربه مشکلاتش را داشته باشید.

استفاده از میان وعده های قندی در ساعات نزدیک به خواب نیز می‌تواند مشکلاتی برای خواب به وجود بیاورد، چون قند خون را به شدت بالا می‌برد.

افزایش مقدار قند در جریان خون، باعث افزایش واکنش های استرسی در بدن می‌شود و سطح کلسترول را افزایش می‌دهد. چنین اتفاقی کیفیت خواب را کاهش می‌دهد درست مانند مصرف الکل پیش از خواب.

در مورد افزایش وزن، بدن هیچ تفاوتی بین کالری دریافتی صبح با کالری که شب دریافت می کنید قائل نمی‌شود. اگر کار یا سبک زندگی تان به این معناست که تا ۸:۳۰ شب، خبری از شام نیست. نباید خود را بابت آن ملامت کنید.

وعده شب خود را با اضافه کردن پروتئین و فیبر سبزیجات، تبدیل به غذایی سیر کننده نمایید. کنترل کردن گرسنگی، به پیشگیری از خوردن میان وعده های ناسالم کمک می کند.

اگر می‌دانید از روی عادت میان وعده می‌خورید، انتخاب‌های سالم تری مانند ماست یا یک مشت آجیل را در اختیار خود قرار دهید.

از خوردن غذاهای قندی، کافئین نزدیک به ساعت خواب پرهیز کنید. چون می‌توانند هورمونها را دچار اختلال کنند و تاثیری منفی روی خواب داشته باشند.

اگر معمولا شبها از مشکلات گوارشی رنج می‌برید، غذاهایی که می‌خورید را در یک دفترچه یادداشت کنید تا ببینید کدامیک باعث تحریک علائمتان می‌شوند و از خوردنشان در هنگام شب پرهیز کنید.



۶ خوراکی دشمن گوارش

اگر معمولاً پس از خوردن برخی غذاها دچار نفخ می‌شوید. ما راز این پدیده را برای شما فاش می کنیم.

برخی غذاها که شما گمان می‌برید خیلی مفید هستند، سیستم گوارشی شما را تحریک می کنند.

حبوبات

حبوبات دارای پروتئینها و الیاف مفید هستند، ولی همزمان دارای کربوهیدرات‌ها یا مواد قندی هم هستند که هضم آنها دشوار است. برای حل این مشکل، حبوبات خشک را حداقل ۴ ساعت در آب بخیسانید.

مرکبات

مرکبات مملو از الیاف هستند و این موضوع باعث انسداد خروجی معده می‌شود. در صورتی که احساس می کنید شکمتان پس از خوردن پرتقال یا گریپ فروت دچار مشکل می‌شود، مقدار کمتری از این مرکبات بخورید.

پر الیاف‌ها

خوردنی‌های پر از کربوهیدرات مانند دانه‌های کامل و سبزیجات سودمند بوده و برای سیستم گوارشی مفیدند، اما اگر بیش از حد خورده شوند باعث ایجاد نفخ و باد معده می‌شود.

سرخ کردنی‌ها

این غذاها دارای مقدار زیادی چربی هستند و می‌توانند منجر به اسهال شوند. سس‌های غنی شده و شیرینی‌های چرب نیز می‌توانند مشکل آفرین باشند. انتخاب غذاهای کباب شده و سس‌هایی که به جای خامه و کرم، سبزیجات دارند، می‌تواند انتخاب بهتری باشد.

غذاهای تند

برخی افراد پس از خوردن غذاهای تند و فلفل‌دار دچار سوء هاضمه می‌شوند. مطالعات نشان داده عنصری که در غذاهای تند وجود دارد، عامل این موضوع است و تنها راه حل موجود برای این مشکل کاستن از تندی غذاها و یا نخوردن غذاهای تند است.

قند مصنوعی

غذاها و نوشیدنی‌هایی که در آنها قند یا شکر مصنوعی به کار رفته، در صورتی که بیش از ۵۰ گرم در روز مصرف شوند، می‌توانند موجب ایجاد تشنج یا اسهال شوند. مقادیر کمتر از ۵۰ گرم در روز نیز در برخی افراد می‌تواند مشکل‌زا باشد.



یک روز زندگی به روشن بینی، بهتر از صد سال عمر در تاریکی است

• بودا



پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی

گمشده در جنگل

خشم آمازون

maryanikpour@gmail.com
به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک‌پور

۲۶

خلاصه قسمت قبل: یوسی که خودش را در محاصره گرازهای وحشی می‌دید، حسابی وحشت کرده بود ولی تجربه آمازون به او جرات داد. با ضربه زدن به قوطی خالی، توانست گرازها را فراری دهد. یوسی از تنهایی می‌ترسید و مدام نگران بود که این احساس منفی و آزارنده، او را از پا دربیاورد. با خودش حساب و کتاب می‌کرد که تا فردا باید به سن‌خوزه برسد. از این فکر، خوشحال و امیدوار می‌شد و جانی دوباره می‌گرفت. به نقطه‌ای از رودخانه رسید که ماهیگیری به نظر آسان بود اما همین که به آب زد، از هوش رفت و نقش بر زمین شد. وقتی به هوش آمد، از ترس اینکه این اتفاق دوباره تکرار شود و جانش را به خطر بیندازد، از خیر ماهیگیری گذشت. یوسی بالاخره به این نتیجه رسید که بهتر است از توئیچی به راهش ادامه بدهد. اما هر چه رفت، به نتیجه نرسید و متوجه شد که به بن‌بست خورده است. باید مسیر را دور می‌زد و این کار، دردسرهای زیادی داشت. آنقدر رفت تا به جایی رسید که عبور از رودخانه آسان به نظر می‌رسید...

بلاهای سخت

سرگردانی در آمازون به من آموخته بود که نباید ریسک کنم. از طرفی همه چیز به همان آسانی نبود که در ابتدا به نظر می‌رسید. دلم نمی‌خواست دوباره با کفش و جوراب خیس در آب راه بروم برای همین آنها را در کوله گذاشتم و بدون کفش درون آب رفتم. آب کم‌عمق بود و می‌شد آهسته اما با اطمینان قدم برداشت. اما همان‌طور که حدس زده بودم، همین که کمی جلو رفتم جریان آب تندتر شد و سنگهای زیر پایم، کار را سخت کرد تااینکه با دشواری زیاد به اولین خشکی تپه‌مانند درون رودخانه رسیدم و کمی استراحت کردم. سنگینی کوله‌پشتی هم حسابی عذاب‌آور شده بود، اما نمی‌خواستم بی‌خیالش شوم. هنوز به آن نیاز داشتم. تنها دلخوشی من در آن روز عجیب و بد، پیدا کردن یک لانه و چند تخم پرنده بود. هوا تاریک شده بود و من برای شب هیچ فکری نکرده بودم. هیچ درختی هم نبود که نقش پناهگاه را برای من بازی کند. پیش از اینکه جای مناسبی پیدا کنم، خورشید غروب کرد. نمی‌دانم از شب چند ساعت گذشته بود که دوباره باران شروع شد. پانچ را روی سرم کشیدم و همان‌طور که هرلحظه بیشتر و بیشتر خیس می‌شدم، به خانه، خانواده‌ام و دوستانم فکر کردم...

صبح، همین که خورشید طلوع کرد گرسنه از خواب بیدار شدم و کمی سوپ لوبیا و برنج و دوتا تخم پرنده خوردم. همچنان باران می‌بارید و تمام تلاش من برای خشک نگه‌داشتن لباسها، کاملاً بی‌فایده بود. به خودم گفتم، امروز باید هرطور شده سن‌خوزه را پیدا کنم. شاید می‌توانستم شب را در کنار مردم مهربان دهکده سپری کنم. نمی‌خواستم به پیدا کردن سن‌خوزه خیلی امید ببندم و وقتی آن را پیدا نکردم، تمام امیدهایم نقش بر آب شود. برایم مهم نبود، امروز نشد فردا! کوشش می‌کردم خودم را متقاعد کنم که فردا هم خیلی دیر نیست و بهتر از ناامیدی محض است.

راه‌رفتن واقعاً سخت بود. سر تا پایم خیس بود، سنگین شده بودم و مثل آدمهای مست، تلوتلوخوران پیش می‌رفتم. هر قدمی که برمی‌داشتم آب در کفشم بالا پایین می‌شد و خوب می‌دانستم که قرار است به‌زودی چه بلایی سرِ پاهای من بیاورد. زمین، پر از گل و لای بود و لغزنده. باد در تمام استخوانهایم نفوذ کرده بود. هرچه بیشتر در این وضع می‌ماندم، بیشتر در ناامیدی و یأس دست و پا می‌زدم. حالا دیگر آواز خواندن هم تاثیری نداشت. تصمیم گرفتم در خیال، به سائوپائولو سفر کنم، شهری که زیاد درباره‌اش شنیده بودم.

سفر خیالی

عمه‌ام در این شهر زندگی می‌کند و من برای دیدن او به سفر می‌روم. شهر زیبایی است، و در همان لحظه ورود حسابی جذبم می‌کند. چرا مدت بیشتری نمانم؟ در شهر گشت می‌زنم. چند نفر همسن و سال خودم می‌بینم. همه مثل من دبیرستانی هستند. چند ساعت با آنها وقت می‌گذرانم. بحثمان درباره پولدارترین آدم شهر است. به بچه‌ها قول می‌دهم که ماشین شوهرعمه‌ام را قرض می‌گیرم و شب با هم می‌رویم گردش. بچه‌ها می‌گویند پولدارترین آدم شهر، دختر زیبا و باهوشی دارد که دل همه پسرها را برده اما به هیچ‌کس محل نمی‌گذارد. از خودم می‌پرسم: ممکن است از من خوشش بیاید؟ نقشه می‌کشم که چطور سرِ راه این دختر زیبا سبز شوم و دلش را ببرم. پسر جذابی هستم ولی نمی‌دانم در دل‌بردن از یک دختر چقدر موفق خواهم بود. فردای آن روز، سر راه دختر و مادرش قرار می‌گیرم. برای خرید به فروشگاه مرکزی آمده‌اند. مادرش چه وقار و جذبه‌ای دارد. ناگهان دزد به او حمله می‌کند و کیفش را می‌قاپد! مادر فریاد می‌زند و کمک می‌خواهد اما کسی دخالت نمی‌کند. چه فرصتی از این بهتر؟ و اینجا، همان‌جایی است که من وارد می‌شوم. دزدها که سه مرد قوی‌هیکل هستند دوره‌ام می‌کنند و یکی‌شان با کیف به صورتم می‌کوبد. جاخالی می‌دهم و با مشت به صورتش ضربه می‌زنم. چند دقیقه بعد، با غرور و کیف به دست برمی‌گردم در حالی که از بینی‌ام خون می‌آید. مادرِ دختر خوشحال است. از کیفش اسکناسی بیرون می‌آورد و به طرف من می‌گیرد. لطفش را رد می‌کنم و می‌گویم برای پاداش این کار را نکرده‌ام. دختر، که تا حالا ساکت و نگران تماشاگر ماجرا بوده، از کیفش دستمالی بیرون می‌آورد و سمت من می‌گیرد. این بهترین پاداش است. زبانشان را نمی‌فهمم. لهجه غلیظی دارند. نگاهِ متعجبم را که می‌بینند، آرامتر حرف می‌زنند. حالا بهتر شد. دست و پاشکسته چیزهایی می‌فهمم.

یکی از پسرها به پشتم می‌زند و می‌گوید واقعاً خوش‌شانسم که خانم مرا برای شام به عمارتشان دعوت کرده. چی از این بهتر؟ شب آنقدر به من خوش می‌گذرد که خداحافظی برایم سخت و کشنده می‌شود اما باید بروم...

از خیال بیرون بیا!

راه رفتن، واقعاً دشوار و غیرقابل تحمل بود. باران می‌بارید. جنگل هم تاریک و حزن‌آور بود. آهسته قدم برمی‌داشتم. اما پایم گاهی به سنگ یا شاخه فرورفته در زمین گیر می‌کرد و تعادلم را از دست می‌دادم. اطرافم تا چشم کار می‌کرد درخت بود و تپه‌هایی که بالا رفتن از آنها هم اصلاً ساده به نظر نمی‌رسید. کرمهای چاق و چلّه روی درختان وول می‌خوردند. اگر می‌توانستم از درخت بالا بروم، غذایم تا دو روز تامین می‌شد. درختان آن منطقه، میوه‌های رسیده و خوبی داشتند. به کوین گفتم: اگر تو الان اینجا بودی کارها خیلی آسان‌تر می‌شد. با آن عضله‌های قوی، از درخت بالا می‌رفتی و شکار می‌کردی. اصلاً می‌دونی چیه؟ اگر تو الان اینجا بودی، این کوله سنگین و این پا درد، من رو انقدر آزار نمی‌داد.

اما من تنها بودم... و میوه‌ها دور از دسترس بودند. کوله‌پشتی‌ام حسابی سنگین و کلافه کننده بود و داشت کم‌کم من را از پا درمی‌آورد و باران چنان می‌بارید که گویی قصد نداشت هیچ‌وقت بند بیاید. سرم را به طرف آسمان پُر درخت بالا گرفتم. باران، بی‌امان درون چشمم فرو می‌رفت. از خدا کمک خواستم. از خدا خواستم من را به سن‌خوزه برساند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. و من همچنان مثل یک ربات به راهم ادامه دادم بدون اینکه بدانم کارم درست است یا بیهوده می‌روم. خودم را به خدا سپرده بودم و بدون اینکه برایم اهمیتی داشته باشد یا نگرانی به دل راه بدهم، قدم برمی‌داشتم. دلم یک فنجان قهوه داغ و یک تخت گرم و نرم می‌خواست.

اواخر غروب رودخانه دیگری دیدم که برخلاف مسیر من جریان داشت. از دیدنش تعجب کردم. پهنای آن زیاد نبود و در قسمتهایی خشک هم بود. در برخی نقاط هم گل‌آلود و تیره بود. جریان آب، در مسیر با خودش شاخ و برگ زیادی می‌برد. هیچ دلم نمی‌خواست با آن شاخ و برگها و گل‌ولای همراه شوم. وحشت‌زده همان‌جا ایستادم و درمانده و مستاصل به دو رودخانه و دو راه متفاوتی که در پیش داشتم، فکر کردم. یقین داشتم که در نقشه به چنین موردی اشاره نشده بود و قبل از سن‌خوزه، از رودخانه دیگری که به توئیچی بریزد، هیچ اثری نبود. نقشه را از بر بودم پس رودخانه‌ای که در سمت راست من قرار داشت، از سن‌خوزه فاصله زیادی داشت.

> **تردید را کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم یک روز دیگر هم به راهم ادامه بدهم. اگر به دهکده نمی‌رسیدم، برمی‌گشتم و راه را از مسیری دیگر ادامه می‌دادم**

سن‌خوزه آن بالاها، لابه‌لای تپه‌ها قرار داشت و از جایی که من ایستاده بودم، هیچ دیدی نداشت. پس حتماً وقتی راهم را از جنگل ادامه دادم، مسیر را گم کردم و از سن‌خوزه گذشتم. اما چطور ممکن بود؟ ایپورا ما و توئیچی و وابسته‌هایش در نقشه مشخص شده بودند و از رودخانه‌ای که می‌دیدم، بزرگتر نبودند. نمی‌دانستم چه کار کنم. برگردم و دوباره علامتها را دنبال کنم یا همین راه را ادامه بدهم؟!

پناهگاه امید

سرانجام تردید را کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم که یک روز دیگر هم به راهم ادامه بدهم. اگر به دهکده نمی‌رسیدم، برمی‌گشتم و راه را از مسیری دیگر ادامه می‌دادم. مسیر را که از جنگل ادامه دادم، کمی بعد مطمئن شدم که از دهکده رد نشده‌ام. جاده همین‌طور ادامه داشت بااینکه مسیر سختی بود و من را از توئیچی کمی دور کرد، اتفاقی افتاد که امید را در دلم زنده کرد...

خسته و ناامید می‌رفتم که نشانه‌هایی از پناهگاه دیدم. اما برگها و شاخه‌ها خشک بودند و نشان می‌دادند که قدیمی هستند. اگر از سن‌خوزه گذشته بودم، چرا این جا سر راهم پناهگاه قرار داشت؟ و این به من اطمینان می‌داد. پناهگاه یک معنی دیگر هم داشت، سن‌خوزه خیلی هم به من نزدیک نبود وگرنه چرا یک نفر باید به خودش زحمت می‌داد و پناهگاه می‌ساخت؟ می‌توانست چند ساعت دیگر برود و به دهکده برسد. احتمالاً یک روز کامل تا سن‌خوزه راه داشتم. بی‌گمان این مسیری بود که اهالی دهکده از آن به کوریپلایا می‌رفتند. اگر صبح راه می‌افتادند، کاملاً طبیعی بود که طرفهای ظهر یا عصر کمی استراحت کنند. حساب و کتاب من نشان میداد این، نخستین پناهگاهی است که از آن استفاده می‌کنند. اگر این‌طور بود، من فردا شب در جنگل نمی‌خوابیدم. از باران و خطرهای دیگر هم خبری نبود. به خودم می‌گفتم: یک روز دیگر، فقط یک روز دیگر دوام بیاور!

باران بند آمده بود. کمی دراز کشیدم و خستگی در کردم. بعد مشغول جست‌وجو شدم. از تپه یا سرازیری خبری نبود. کمی که رفتم، جنگل متراکم شد و شاخه‌ها چنان در هم تنیده بودند که قدم برداشتن را هم دشوار می‌کرد. دنبال رد و نشانی از انسان بودم ولی متاسفانه به نتیجه‌ای نرسیدم. به کنار رودخانه برگشتم و آنجا دنبال رد و نشان احتمالی گشتم. ناگهان صدای کرکننده صاعقه جنگل را در برگرفت و تا به خودم بیایم، باران شروع شد.

به کمپ برگشتم. رعد و برق پشت هم تکرار می‌شد. جنگل مثل روز روشن شده بود. کمی بعد، باد هم وزیدن گرفت. حتماً طوفان شدیدی در راه بود. با عجله پناهگاه را از شاخه‌های جدید پر کردم. تا آن روز چنین بارانی ندیده بودم. آنقدر شدید و پرشتاب بود که قطره‌هایش مثل سنگ به سر و رویم می‌خورد. دور و برم پر از آب شده بود. توئیچی هم طغیان کرده بود. همان‌طور در پناهگاه ماندم و از جایم تکان نخوردم. پانچ را هم روی سرم کشیدم. از آن بیرون صدای رعد می‌آمد. در زمان کوتاهی همه‌جا گل‌آلود و مرطوب شد. سرما و ترس را همزمان تجربه می‌کردم. هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد جز دعا کردن.

طوفان بدتر شد. پناهگاه من هم از بقیه جنگل مستثنی نبود. آب، داشت من را هم با خودش می‌برد. چیزی نمانده بود که اشکم سرازیر شود. می‌خواستم از این خانه وحشت بگریزم و به پناهگاه امنی بروم. جایی مثل خانه خودم. اما آیا امکان داشت از این جنگل بی‌انتها و ترسناک خلاص شوم و زنده و سالم به خانه برسم؟ اتفاقهایی که افتاده بود، من را هر روز بیشتر از قبل ناامید می‌کرد. اگر دیگر پدر و مادرم را نمی‌دیدم چه؟ کاش قبل از سفر به همه اینها فکر می‌کردم و دست کم از آنها درست و حسابی خداحافظی می‌کردم. آدم که نمی‌داند قرار است چه بلاهایی سرش بیاید و تقدیر، برایش چه خوابی دیده. اگر همه اینها قابل پیش‌بینی بودند، شاید واقعاً سنگ روی سنگ بند نمی‌شد و همه چیز بهم می‌ریخت.

هر ثانیه برایم مثل این بود که دنیا دارد به پایان می‌رسد. هیچ گریزگاهی نداشتم. خدا را شکر کردم که همسر و فرزندی ندارم. داغ مرگ من برای پدر و مادر بیچاره‌ام کافی بود. صدای غرّش توئیچی هر لحظه شدیدتر می‌شد. من اینجا تنها گرفتار شده بودم و کمی آن‌طرفتر، شاید پشت یکی از این تپه‌ها، اهالی دهکده داشتند غذای شام خود را مهیّا می‌کردند و هر کدام در کلبه‌های گرم، آرام گرفته بودند. چقدر بی‌خیال بودم؟ می‌شد کسی جای من باشد و این‌طور بنشیند و در ذهنش داستان بسازد؟ نه، من بی‌خیال و خوشحال نبودم. فقط هر لحظه به مرگ نزدیکتر می‌شدم. خدا هنوز من را می‌دید؟ هنوز به فکر من بود؟ نجات بالاخره می‌رسید یا من در این جنگل زیبا و پر ابهت، یکه و تنها جان می‌دادم و کتاب زندگی‌ام برای همیشه بسته می‌شد...؟!

ادامه دارد

● امو سون

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

کاش می‌شد بخشی از زندگی را پاک کرد

کاش می‌شد زمان را به عقب برگرداند. کاش می‌شـد خیلـی از اتفاقات را از زندگـی پاک کرد. کاش می‌شـد عاقبت کارها را قبـل از آنکه انجام شـود، دید. کاش هیچ "کاشـکی" در زندگی وجود نداشـت... دو سه ماهی هسـت در زندانم. جرمی کردم که به خاطرش هم به حبس محکوم شـدم و هـم جریمه مالی. اما کاش فقط همینها بود. آبرویم پیش خانواده‌ام رفته، از خودم متنفّر شـده‌ام. اصلاً باور نمی‌کنـم من اینقدر پسـت و رذل بودم. چرا اینطور شـدم؟ دلم نمی‌آید پـدر و مادرم را متهم کنـم چون آنها برای مـن و خواهر و برادرم چیزی کم نگذاشـتند. چون اگر آنهـا مقصّر بودند خواهر و برادرم هم باید مشـکل پیـدا می‌کردند. اما فقط مـن، من خطا رفتم، کج رفتـم، بیراهه رفتم. محیط زندگی‌ام هم خوب بود.

در یکی از محلّات جنوب غرب تهران مستاجر بودیم. صاحب خانه‌مـان پیرمرد و پیرزنی آذری زبـان بودند که دو فرزندشـان سـالها قبل برای تحصیل بـه آمریکا رفته بودنـد و بعد هم همانجا ازدواج کرده و ماندگار شده بودند. پدر و مادر من، برای آنها حکم پسـر و دختر به سـفر رفته شان را پیـدا کرده بودند. از حـق نگذریم پدر و مادرم هم برایشان کم نمی‌گذاشـتند. خانه هایمان جدا بود، اما سـفره هایمـان یکی بود. حاج خانـم و حاج بابا، همسفر یکی از سفرهای ما بودند و همین باعث شد که ما سـالها در آن خانه زندگـی کنیم. وقتی حاج خانم از دنیا رفت، حاج بابا خانه را به قیمت مناسبی قسـطی به پدرم فروخت و تـا آخر عمرش هم در خانه خودش، اما تحت مراقبت پدر و مادرم زندگی کرد. بعد از فوت حاج بابا، ما سـالها در همان خانه زندگی کردیم تا اینکه پدرم مشـارکتی خانه را به آپارتمان تبدیل کرد تا به قول خودش سـرمایه‌ای بـرای بچه‌هایش که حالا نوجـوان و جوان بودند، کنار گذاشته باشد.

با این حسـاب باید اعتـراف کنم که ما در رفاه و آسـایش بزرگ شـدیم. نه اینکه همیشه هر چه می‌خواسـتیم برایمـان فراهم بود، نـه. اما خوب بودیم. خوشـحال و خوشـبخت بودیم. در دنیای کودکانه‌مان، حسـرتی وجود نداشت. بزرگتر هم که شدیم، اوضاع و احوال زندگیمان طوری نبود که بخواهیم به حال و روز کسی غبطه بخوریم. من بچه آخر خانواده بودم. خواهر و برادرم که از من بزرگتر بودنـد، به فکر درس و دانشـگاه بودند و من هم از آنها یـاد گرفتم که نباید تنبلی کنـم و برای اینکه در آینده موقعیت شـغلی خوبی داشـته باشم باید درس بخوانـم. البته از حق نگذریم خواهر و برادرم هـم خیلی کمکم می‌کردند. پدرم به ما یاد داده بود که خواهر و برادر باید مثل کوه پشـت هم باشـند. شـاید به خاطر همین نصیحت پدرم بود که ما سه تـا خیلی به هم وابسـته بودیم و من بیشـتر از آنها به هر دویشـان متکی و وابسته بودم. برادرم وقتی لیسانس گرفت به کمک بچه‌های حاج خانم و حاج بابا برای ادامه تحصیل از ایران رفت. رفتن برادرم



اولیـن تجربه تلخ مـن از خداحافظی با نزدیکترین فـرد زندگی‌ام بود، اما دلخوش بـودم به خواهرم. هر روز سـاعتها می‌نشستیم و با هم حرف می‌زدیم و سـعی می‌کردیم با غـم دوری از برادرم به نوعی کنار بیاییم. اما چند سـال بعد وقتی درس خواهرم هم تمام شـد و عزم رفتن کرد، دنیا روی سرم آوار شد. احسـاس می‌کردم چیزی از قلبم کنده شده و می‌خواهم بمیرم.

پدرم قول داد درسـم که تمام شـد سربازی‌ام را بخـرد و مرا هم بفرسـتد آمریکا تا کنار خواهر و برادرم زندگی کنم، اما من احساس می‌کردم حتی اگر آنجا بروم هم خوشـحال نمی‌شوم. خانواده‌مان تکه و پاره شده بود.

دلم نمی‌خواسـت تا این انـدازه از پدر و مادرم دور باشـم. مادرم به خاطر جرّاحی قلب باز تحمل سـفرهای طولانی را نداشت، اما به خاطر دلخوشی مـا می‌گفت نصـف راه را او می‌آیـد و نصف راه را هم مـا می‌رویم و در یک کشـور اروپایی همدیگر را می‌بینیم. حرفهای مادرم بیشـتر شـبیه تعریف کردن یک فیلم سینمایی هندی بود!

خواهـرم کـه رفت من افسـردگی شـدیدی گرفتم و همه مشـکلاتم هم از همان موقع شـروع شد. می‌دانید یک حس نفرت به سراغم آمده بود. از همـه چیز و همه کس شـاکی بودم. نمی‌فهمیدم چرا باید از اعضای خانواده‌ام اینطور دور باشم؟ هر وقت با برادرم صحبت می‌کردم، دلم می‌خواسـت التماسـش کنم و زار بزنم و بگویم برگردد تا دوباره مثل قبل کنار هم باشیم.

هر وقت عکسـهای او و خواهـرم را می‌دیدم کـه خوشـحال و خندان در یـک محیط و فضای باز و دلنشـین آرام ایسـتاده‌اند و می‌خندند، دلم بدجوری می‌گرفـت. باورم نمی‌شـد آنها با این همه دوری از ما، خوشـحال باشند! فکر می‌کردم خنده هایشان دروغی است، می‌خندند که ما فکر کنیم حالشان خوب است و خوشحال‌اند. راستش را بگویـم همـان موقعها هم از کارهایشـان لجم می‌گرفـت. به خودم می‌گفتـم حتی اگر هم واقعا خوشحال باشند،نباید دلشان کمی برای من و پدر و مادرمان تنگ شده باشد!؟

راسـتش برایم عجیـب بود که آنهـا چطور با دوری و دلتنگـی کنار آمده‌اند. این موضوع از یک طـرف و درک نکردن علت این جدایی‌ها از طرف دیگر باعث شـد تا دچار خشـم و عصبانیّت شوم. افسـردگی و پرخاشـگری اخلاق و رفتارم را کاملاً عوض کرده بود.دیگر آن پسـربچه آرام و ساکت و حرف شـنو نبودم. عصیانگر شـده بودم. یاغی و طغیانگر. پدر و مـادرم از این همه تغییر رفتار من متعجب بودند رفتارهای من برایشـان قابل درک نبـود. خوب می‌دیدم که چطور رفتارهای من، آنها را آزرده و ناراحت می‌کند، اما انگار دسـت خودم نبود. انگار می‌خواسـتم انتقام بگیرم و اینکه در این انتقام گیری چه کسـانی قربانی می‌شوند، اهمیّت چندانی نداشت.

سـال آخر دبیرسـتان بودم که برای اولین بار سیگار دسـت گرفتم. سیگار دست گرفتم نه برای لذت بردن، نه برای بـه قول بچه‌ها قیافه گرفتن و پـز دادن، نه... فقط برای اینکه کاری کرده باشـم خـلاف قاعده و قانـون خانواده مان. بـرای آنکه نوعی اعتراض کرده باشم به اتفاقاتی که دوستشان نداشتم. اعتراف می‌کنم دلم نمی‌خواست چند وقت بعد با پدر و مادرم پشت شیشه‌های انتظار فرودگاه خداحافظی کنم... نه، بگذارید واضحتر بگویم، دلم نمی‌خواسـت پدر و مادم هم مثل حاج خانم و حاج بابا در تنهایی و بی کسی بمیرند! فکر کردم اگر آنها

را اذیّت کنم، از فکر فرستادن من به خارج منصرف می‌شوند، یا مثلا فکر می کنند نباید مرا بفرستند بروم. اما چه اشتباهی کردم...

خیلی طول نکشید که سیگار به سیگاری تبدیل شد. چطور شد پایم سُر خورد سمت مواد، بماند! سیگار به سیگاری رسید و سیگاری به شیشه و کراک! برای همه پدر و مادرها سخت است که متوجه شوند بچه شان سُر خورده و دارد خلاف می کند. حضورم در جمع دوستان ناجور باعث شد که به سمت الکل هم کشیده شوم.

می‌دانید هر چیزی که مرا از خود بیخود می کرد، هر چیزی که فرصت فکر کردن را از من می گرفت، هر چیزی که مغزم را از کار می‌انداخت برایم حکم بهترینها را داشت حتی اگر قرار بود آجر دیوار را گاز بزنم!... غم و غصّه پدر و مادرم را پیر کرده بود. به خواهر و برادرم چیزی نمی گفتند اما آنها هم فهمیده بودند که شرایط من خوب نیست. فکر می کردند بیمار شده‌ام. اما نمی‌دانستند کار از بیماری و مریضی گذشته، دروغ نمی گویم اما احساس می کردم پدر و مادرم آرزوی مرگ مرا دارند.

شده بودم باعث سرافکندگی و شرمندگی پدر و مادرم. اولین بار که مرا به کمپ ترک اعتیاد بردند، نزدیک یکی ـ دو ماهی بستری بودم تا سم از بدنم بیرون رفت، اما خودم خب می‌دانستم بیرون بروم دوباره شروع خواهم کرد. البته وقتی از کمپ مرخص شدم، پدر و مادرم شدیداً مراقبم بودند تا دوباره شروع نکنم، من که دیدم دسترسی‌ام به مواد سخت شده، روی آوردم به الکل و فضای مجازی! خسته و درمانده بودم، گیج و سردرگم. دوستی‌های مجازی سرگرمم می کرد و از خود واقعی‌ام، خودی که از آن متنفّر شده بودم دور می‌شدم. در دوستی‌های مجازی که از طریق تلگرام و اینستاگرام پیدا کرده بودم می‌توانستم آدمی باشم که دوست داشتم. با خواهر و برادرهای فرضی و خیالی که کنار هم زندگی می کردیم. گاهی هم واقعیت را می گفتم. آنهایی که می‌شنیدند پدر و مادرم اصرار دارند مرا به آمریکا بفرستند، به حالم غبطه می‌خوردند و آرزو می کردند که‌ای کاش جای من بودند!

خنده دار بود! انگار هیچ کس از شرایطی که داشت راضی نبود. اما... اما ماجرا وقتی شکل بدی به خودش گرفت که من با دختری آشنا شدم. دختری که نه پولدار بود، نه زیبا. یک دختر معمولی از یک خانواده متوسط، اما مهربان و دوست داشتنی. دوستی ما از اینستاگرام شروع شد، اول با کامنتهای معمولی، بعد دایرکت و در نهایت رد و بدل شدن شماره تلفن و تلگرام.

اعتراف می کنم به او علاقه‌مند شده بودم. علاقه واقعی. فکر کردم اگر پدر و مادرم را مجبور کنم برایم زن بگیرند، دیگر وادارم نمی کنند که از ایران بروم، اصلاً شاید برادر و خواهرم هم برای عروسی من آمدند ایران و دیگر برنگشتند.

چه امید و آرزوی محالی، اما خب آرزوی محال داشتن که جرم نیست!

مرضیه دختر خوبی بود. هر کاری به او می گفتم انجام می‌داد. می گفت مرا دوست دارد. به او قول ازدواج داده بودم. پدر و مادرم فهمیده بودند با کسی ارتباط دارم، اما به رویم نمی آوردند. پدرم می گفت اگر بخواهم ازدواج کنم حتی سیگار هم نباید بکشم، می‌دانستم منظورش این است که الکل را هم باید کنار بگذارم، اما نمی توانستم. در عرض دو سال تبدیل شده بودم به یک فرد الکلی! سیگار و الکل برایم از غذا هم مهمتر بود، اما نمی‌دانم از مرضیه مهمتر بود یا نه!... وقتی پدرم گفت بهتر است مدتی در یکی از بیمارستانهای ترک اعتیاد الکل بستری شوم، خودم خوب می‌دانستم که من آدمی نیستم که بتوانم از الکل دست بکشم، اما به خاطر مرضیه قبول کردم. بیست و هفت روز در بیمارستان بستری شدم. وقتی بیرون آمدم پدرم قول داد تا شش ماه بعد اگر پاک ماندم، برایم به خواستگاری برود. احساس می کردم همه اینها یک نقشه است. فکر می کردم پدرم می‌خواهد در این مدت مقدمات کار را آماده کند و مرا بفرستد بروم!

به پدرم گفتم فقط یک ماه، باید تا ماه بعد برایم از مرضیه خواستگاری کند. بلوا و جنجال به پا شد. هر روز خانه‌مان جنگ و دعوا بود. روزی نبود که من شیشه‌ای را نشکنم، دری را خرد نکنم و ماجرایی به وجود نیاورم. پزشکان به پدرم توصیه کرده بودند که شرایط روحی و روانی آرامی را برایم مهیا کند، گفته بودند هر تشنجی ممکن است برایم باعث اختلالات روانی شود. طبیعی بود با آن پیشینه و سابقه مصرف مخدر و مشروبات الکلی، باید دچار اختلالات روانی می‌شدم.

پدرم شاید به خاطر ترس از این موضوع بود که علیرغم میل واقعی‌اش برایم به خواستگاری رفت. اما پدر و مادر مرضیه همان جلسه اول جواب "نه" دادند. شاید حق با آنها بود. چرا باید به پسری که نه درس درست و حسابی خوانده بود، نه کار داشت، نه زندگی، پدر و مادرم آدمهای محترمی بودند، اما این احترام برای تضمین یک زندگی و خوشبختی یک آدم اصلاً کافی نبود. با اصرار پدرم، آنها گفتند فرصت می‌خواهند و اگر جوابشان مثبت بود خودشان زنگ می‌زنند. یک هفته گذشت اما هیچ تماسی از طرف خانواده مرضیه گرفته نشد، مادرم را مجبور کردم تا خودش با آنها تماس بگیرد. مادر مرضیه همین که صدای مادرم را شنید گفت هیچ وقت دخترش را به پسری که سابقه مصرف مواد و الکل دارد، نمی‌دهند. خودم با مرضیه تماس گرفتم و او هم همین را گفت. لحن حرف زدنش عوض شده بود. گفت من او را فریب داده‌ام و اگر می‌دانست من یک معتاد الکلی هستم هیچ وقت حتی جواب تلفنم را نمی‌داد. همان روز تهدیدش کردم که دو راه دارد؛ یا باید پانصد میلیون تومان پول به من بدهد یا خانواده‌اش را راضی کند تا با من ازدواج کند. وگرنه تمام عکسهایی را که برایم فرستاده در اینستاگرام و گروههای تلگرامی پخش می کنم. خوب می‌دانستم او نمی‌تواند این پول را تهیه کند و حتماً کاری می کند تا پدر و مادرش راضی شوند. اما مرضیه گفت حتی اگر پدر و مادرش راضی شوند، خودش هرگز راضی نخواهد شد و همین برای عصبانی کردن من کافی بود. همان شب تعدادی از عکسهای مرضیه را در پیج اینستاگرام خودم به اشتراک گذاشتم. بعد هم در فیس بوک و تلگرام، بعد هم از همه آنها اسکرین شات گرفتم و برای مرضیه فرستادم!

امروز به فردا نرسیده پدر مرضیه با مامور پشت در خانه‌مان بود. اصلاً باورم نمی‌شد مرضیه جرات کند و به پدرش بگوید، اما این کار را کرد. بعد هم برای دخترش وکیل گرفت. من محکوم شدم، هم به حبس، هم به جریمه. هم آبرویم رفت. در این دو ـ سه ماه نه به سیگار لب زدم و نه الکل و موادی هست تا بزنم و از خودبیخود شوم در عوض فقط فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم. فقط... فقط یک کاش در زندگی‌ام مانده. کاش می‌شد زمان را به عقب برگرداند. کاش می‌شد خیلی از اتفاقات را از زندگی پاک کرد. ■

ارتفاع برج را از روی سایه آن و عظمت انسان را از روی حسودانش می توان اندازه گرفت

●ارنست همینگوی

روی دیگر سکه

حامد پسری عاطفی و احساساتی بود. پسری که نه تاب و تحمل دوری از خواهر و برادرش را داشت و نه تحمل "نه" شنیدن از خانواده دختری که به او علاقه‌مند شده بود، غافل از آنکه در مسیر زندگی، همان قدر که به احساس و عاطفه برای تحمل سختیها و مشکلات نیاز است، به همان میزان هم عقل و منطق و درایت در آن نقش دارد. حامد نمی توانست درک کند خواهر و برادرش برای پیشرفت در زندگی شخصی و حتی اجتماعی شان باید از خانه و خانواده شان دور می‌شدند. این دوری تضمین کننده موفقیتهای زندگی شان بود، اگرچه سختی چون دوری از خانواده و وطن را به همراه داشت. اگر حامد به درک این مسأله می‌رسید دو راه برای انتخاب داشت، یا مثل خواهر و برادرش مهاجرت کند یا در کشور بماند و در اینجا راه موفقیت را آغاز کند. اما او به جای یک انتخاب درست و عاقلانه، بدترین روش را برای متقاعد کردن خانواده‌اش برای نرفتن انتخاب کرد. او این رویه را در مورد مرضیه هم برگزید و به جای آنکه با کار و تلاش و ثابت کردن خودش به عنوان فردی باجربزه و توانا، بدترین راه ممکن را انتخاب کرد. راهی که نه فقط به خودش بلکه به حیثیّت و شرافت یک دختر هم آسیب زد. مرضیه هم به خاطر اعتمادش، مورد سوءاستفاده قرار گرفت، اما عملکرد حامد نشان داد که او آدمی است که حاضر است برای رسیدن به خواسته هایش بدترین راهها را برود!

ماجراهای خواستگاری

حکایت سیاهی زمستان من



آنقدر ناراحت شدم که انگار دنیا را روی سرم خراب کردند. النگوها را گذاشتم و بلند شدم و به منوچهر اشاره کردم که برویم

کورش کاشانی

رفته بودیم طلبمان را وصول کنیم. وسط زمستان بود. داداش اکبر اصرار داشت هرچه زودتر برویم و این طلب را وصول کنیم. من و برادر کوچکترم منوچهر راهی سنندج شدیم. داداش اکبر توی کارش به هیچ کس اطمینان نمی‌کرد و هرگز هم چک بی‌محل نگرفته بود. این مشتری هم چون چندین سال بود که از داداش خرید کرده بود و خوش حساب هم بود به طور استثنایی چکش را قبول کرده بود اما بعد از دو ماه چک وصول نشد. داداش را کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. خدابیامرزدش ... مرد بسیار سختگیر و مستبدی بود. از یک ریال هم نمی‌گذشت. می‌گفت پولم را مفت به دست نیاورده‌ام که مفت بدهم به مردم... خلاصه ما هم که روی حرف داداش حرف نمی‌زدیم در سیاهی زمستان راهی سنندج شدیم. توی راه به همه احتمالات فکر کردیم و اینکه چطور می‌توانیم حاج عباس را مجبور کنیم قرضش را بدهد. چون داداش گفته بود بدون پول بر نمی‌گردید و می‌دانستیم اگر موفق نشویم به خانه راهمان نمی‌دهد.

ما پنج خواهر و برادر یتیم بودیم که از بچگی بعد از فوت پدرم بارمان به دوش داداش اکبر افتاده بود و او برایمان هم پدر بود، هم برادر بزرگ ...همه ما دین سنگینی نسبت به او داشتیم.

جاده برفی بود. تا رسیدیم چند بار اشهدمان را خواندیم. پرسان پرسان مغازه حاج عباس را پیدا کردیم. خسته و کوفته و صبحانه نخورده و دست و رو نشسته رفتیم دم مغازه... دیدیم درش بسته است. آدرس خانه‌اش را گرفتیم. چند کوچه آنطرفتر بود. رفتیم و در زدیم. بنده خدا تا ما را با آن حال و روز با دستهای سرما زده دید، دعوتمان کرد داخل خانه و صبحانه مفصّلی به ما داد و گفت برویم در اتاق مهمان خانه استراحت کنید. گفتیم دست شما درد نکند ولی ما برای نقد کردن چک آمده‌ایم. حاج عباس سرش را پایین انداخت و گفت در خانه من بمانید، تا غروب پول را جور می‌کنم و به شما می‌دهم. ما هم چند ساعتی استراحت کردیم. حاج خانم هم فسنجان خوشمزه‌ای برایمان درست کرد اما خبری

در پیچ و خم دادگاه

تصمیم غیر قابل باور



درد عمل یادم رفته بود و کاری که سهراب با من کرده بود هنوز داشت زجرم می‌داد. سهراب یکی دو ساعتی آنجا ماند و بعد به بهانه کار رفت و تا غروب بر نگشت...

راشین مختاری

به هیچ قیمتی حاضر نیستم برگردم خانه شوهرم. انگار چشمهایم باز شد و بعد از ده سال فهمیدم با چه کسی دارم زندگی می‌کنم و نمی‌خواهم بقیه عمرم را با او ادامه بدهم. برای سهراب و خانواده‌اش غیر قابل باور است و از آن مهمتر، برای خانواده خودم هم سخت است که باور کنند زندگی ما یک شبه به هم خورده باشد. ولی واقعیت همین است. من وجهی از شخصیت سهراب را دیدم که اگر ده تا بچه هم از او داشتم جدا می‌شدم و حالا که یک بچه سه ساله دارم شاید کار برایم راحت تر باشد.

وقتی با سهراب زندگی‌ام را شروع کردم دو راه پیش رویم بود. یکی این که مثل بقیه زنهای خانواده بنشینم خانه و کار نکنم و بچه داری کنم و چشمم به دست شوهرم باشد. سهراب خانه و ماشین داشت و درآمدش برای یک زندگی متوسط مناسب بود. اما من راه سخت‌تر را انتخاب کردم. گفتم کار می‌کنم. اما می‌خواهم در همه چیز زندگی شریک باشم. سهراب هم خوشحال بود که همسرش می‌تواند در هزینه‌های زندگی با او شریک باشد. در همه این ده سال پا به پای او کار کردم و حقوقم را در خانه خرج کردم. این برایم مهم بود که هویت واقعی داشته باشم و همه فشارهای اقتصادی را به گردن شوهرم نیاندازم. زندگی ما مثل هر زن و شوهر دیگری بالا و پایینهای زیادی داشت. یک وقتهایی خیلی خوش بودیم و یک وقتهایی هم می‌زدیم زیر کاسه و کوزه هم ولی زندگی پابرجا بود و قرار نبود به این آسانی‌ها بهم بریزد. به قول مادرم، من همیشه جوری زندگی می‌کردم که هیچ کس غصّه مرا نمی‌خورد. حتی وقتی بچه دار شدم از کسی کمک نگرفتم و از روز اول خودم از بچه‌ام به تنهایی مراقبت کردم.

با این همه در سهراب خصوصیّاتی بود که مرا ناراحت می‌کرد. تنبل بود و در کار خانه هیچ کمکی نمی‌کرد. مسابقات فوتبال را به همه ترجیح می‌داد و حاضر نبود آنها را از دست بدهد، ولی من با این مشخصات او کنار می‌آمدم و مشکلی نداشتم.

تا اینکه یک شب در زندگی ما اتفاق عجیبی افتاد. دم غروب بود که حس کردم درد شدیدی در ناحیه شکمم حس می‌کنم. طبق عادت چایی نبات خوردم و استراحت کردم اما بهتر نشدم. سهراب هم داشت فوتبال نگاه می‌کرد و من به او نگفتم که

از حاجی نبود. منوچهر دائم نفوس بد می‌زد و می‌گفت حاجی فرار کرده و رفته و ما نمی‌توانیم پول را از زن و بچه‌اش بگیریم و...
بعد از ناهار بود که دختر جوانی با مانتو و مقنعه به خانه آمد. حاج خانم گفت دخترم لیلاست... از سر کار آمده بود. مادرش پچ پچ کنان ماجرای ما را برایش تعریف کرد. بعد دختر آمد پیش ما و از من پرسید چک پدرش چقدر است؟ رقمش را به او گفتم. همان جا النگو و انگشترش را در آورد و داد به ما. گفت کم است ولی الان پدرم دستش تنگ است، قول می‌دهم ماه به ماه حقوق که گرفتیم برای شما بفرستم. بعد حاج خانم زد زیر گریه و داستان زندگیشان را برایمان تعریف کرد که در این چند ماه چه گرفتاریهایی برایشان پیش آمده و حاجی هم رفته فرش زیر پایمان را بفروشد تا پول شما را بدهد...آنقدر ناراحت شدم که انگار دنیا را روی سرم خراب کردند. النگوها را گذاشتم و بلند شدم و به منوچهر اشاره کردم که برویم.
آدمهای با آبرویی بودند. و از آن بدتر اینکه داشتند فرش زیر پایشان را می‌فروختند تا بدهی شان را بدهند...
منوچهر تمام راه ناله کرد که جواب داداش را چه بدهیم. خودم هم مانده بودم معطل که چه کنم. به تهران که رسیدم، مستقیم رفتم خانه دایی جان تا واسطه شود و یک جوری موضوع را حل و فصل کند... داداش را خبر کردند. داستان را که شنید کلی بد و بیراه به من گفت اما هنوز حرفهایش تمام نشده بود که شاگرد مغازه خودش را رساند و گفت حاج عباس بدهی‌اش را به حساب ریخته و...
نمی دانستم چطور پول را جور کرده ولی خیلی ناراحت شدم. تا آن روز داداش اکبر را خوب نشناخته بودم. انگار پول برایش مهم نبود. صبح روز بعد بلیت گرفت و راهی سنندج شد تا از ته و توی کار حاج عباس سر در بیاورد. سه چهار روزی گذشت. بعد تلفن کرد به من و گفت تو راست می‌گفتی، اینها خیلی آبرودار هستند و در یک جمله گفت می‌خواهم لیلا را برایت خواستگاری کنم.
دستم عرق کرد و قلبم تند زد. لیلا دختر زیبایی بود و از خدا می‌خواستم زن من شود.
خلاصه به ماه نکشید که ما به عقد هم در آمدیم. داداش کمک کرد حاج عباس دوباره روی پا بایستد و او هم تا ریال آخر قرضهایش را داد.
حالا من و لیلا ۳۰ سال است که ازدواج کرده‌ایم. لیلا شیرزنی است که هرچه دارم مدیون او هستم. دو بچه دسته گل برایم بزرگ کرده و همیشه خدا را شاکرم که این زن را نصیب من کرده است. شاید حکایت آن سیاهی زمستان و چک برگشت خورده و بقیه ماجراها همین بود که لیلا قسمت من شود. ■

درد دارم. تا نیمه‌های شب درد آنقدر زیاد شد که مجبور شدم او را بیدار کنم و از او بخواهم مرا ببرد بیمارستان. اول باید بچه را می‌بردیم خانه مادرم که آن سر شهر بود و بعد مرا می‌برد بیمارستان. برخلاف تصوّرم شروع کرد به غرغر کردن که خسته است و نمی‌تواند این همه راه را رانندگی کند و بهتر است به پدرم زنگ بزنم تا بیاید بچه را ببرد. باورم نمی‌شد اینقدر بی‌رحم باشد من از درد به خودم می‌پیچیدم و او حاضر نبود از تخت بیرون بیاید. گفت فلان قرص را بخور! حتی پیشنهاد کرد به برادرم زنگ بزنم تا مرا ببرد دکتر...
یک آن حس کردم با کسی دارم زندگی می‌کنم که ذرّه‌ای انسانیّت در او نیست... آن شب به برادرم زنگ زدم و او خودش را رساند خانه و چون توجیه این موضوع برایم سخت بود، گفتم سهراب میماند پیش بچه...
رفتیم بیمارستان. گفتند مشکل از آپاندیسم است و باید سریع عمل شوم. برادرم اصرار داشت به شوهرم خبر بدهم و من قسمش دادم که این کار را نکند. می‌دانستم نمی‌آید. شبانه مرا بردند اتاق عمل و دم صبح بود که به هوش آمدم. دیدم مادر و پدرم و برادرهایم بالای سرم هستند و سهراب با موهای ژولیده و به هم ریخته آن طرف ایستاده است...
درد عمل یادم رفته بود و کاری که سهراب با من کرده بود هنوز داشت زجرم می‌داد. سهراب یکی دو ساعتی آنجا ماند و بعد به بهانه کار رفت و تا غروب بر نگشت... غروب هم که آمد تلویزیون اتاقم را روشن کرد و سرش گرم فوتبال شد. مادر و پدرش هم آمدند و من در همه این ساعتها فقط داشتم فکر می‌کردم که در این ده سال چشمم را به روی چه واقعیتهایی بسته بودم! یادم افتاد به زایمانم که مثل یک غریبه به ملاقاتم آمد و بعد هم رفت خانه... یاد وقتی افتادم که سرمای شدید خوردم و حاضر نبود قرارش با دوستانش را برای رفتن به شمال کنسل کند و من و بچه را برد خانه مادرم و خودش رفت سفر... اما این بار نوری به چشم من خورده بود که داشت کورم می‌کرد و واقعیت را نمی‌توانستم نادیده بگیرم.
بعد از بهبود کامل به خانه مادرم رفتم. به سهراب گفتم دیگر بر نمی‌گردم خانه و می‌خواهم از او جدا شوم. اولش باور نمی‌کرد ولی بعد از چند هفته فهمید که قطعاً این کار را می‌کنم. به پایم افتاد و التماس کرد او را ببخشم ولی دیگر فایده‌ای نداشت. برادرم برایم تعریف کرده بود که وقتی توی اتاق عمل بودم چند بار بهش زنگ زده تا بالاخره حاضر شده بیاید بیمارستان... نه، دیگر نمی‌توانم حتی برای یک روز این مرد بی‌توجه و خودخواه را تحمل کنم. ■

شکوفه های زندگی


باراد باطبی

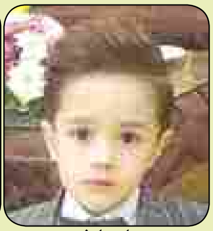

آدرین عطایی


پارسا زندی


هستی و آوا رضایی


پانته آبساطی

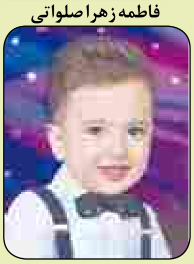

علی اویسی


روهام عارفی


رومینا عارفی


فاطمه زهرا صلواتی


کورش عارفی


مهدی درویشی


وستا علیجانی

چون کامیابی رو کند همه خوبند و چون ناکامی سر رسد همه بد
● افلاطون

دین و اخلاق

آثار تسلیم و رضا در زندگی

از: ا.ح.درّی

یکی از مواردی که در تامین سعادت دنیوی و اخروی افراد موثر است، تسلیم و رضا به خواست الهی است. به این معنی که شخص باور داشته باشد که آنچه خداوند برای او مقرر کرده حکیمانه است و از آنچه که در زندگی برای او پیش آمده رضایت داشته و خدا را برای آن شکرگزار باشد. در مقاله پیش رو به برخی از آثار مهم و کاربردی تسلیم و رضا که می تواند بهداشت روحی و روانی فرد را تامین کند، اشاره‌ای کوتاه می کنیم.

مومن واقعی

خداوند در قرآن کریم یکی از علائم ایمان واقعی را تسلیم در برابر دستورات الهی بیان می کند و می‌فرماید: **به پروردگارت سوگند که آنها مومن نخواهند بود، مگر آنکه تو را در اختلافات خود به داوری طلبند و سپس در دل خود از داوری تو احساس ناراحتی نکنند و کاملاً تسلیم باشند.** با توجه به آیه فوق، خداوند سوگند یاد کرده که افراد، در صورتی ایمان واقعی خواهند داشت که نسبت به فرمان پیامبر خدا کاملاً تسلیم باشند.

کاهش غم و نگرانی

یکی از آثار مهم رضا و تسلیم در برابر خداوند، این است که مصیبتها و گرفتاریهای ناخواسته کمتر فرد را اندوهناک می کند. چنین فردی چون می‌داند که همه چیز در دست خداوند است و از طرفی خود تمام تلاشش را برای به ثمر رساندن کاری انجام داده است، به صورت طبیعی حالت رضا و تسلیم در پیش می گیرد.

امیرالمومنین (ع) در این باره می‌فرمایند: **بهترین دور کننده اندوه ، راضی بودن به قضای الهی است.** ایشان در کلامی دیگر می‌فرمایند: **اعتماد و اعتقاد به قَدَر بهترین وسیله دور کننده اندوه است.**

آسایش زندگی

در دنیای وسیع امروز همه افراد به نوعی با مشکلات گریبانگیر هستند و همه برای دستیابی به زندگی توام با آسایش و بدون اضطراب تلاش می کنند، ولی گاهی اتفاق می‌افتد که مانعی در راه رسیدن به این آسایش به وجود می آید. درچنین موقعیتی است که هنر یک انسان مومن متبلور می‌شود. خداوند در قرآن کریم در وصف چنین افرادی می‌فرماید: **ای جان آرام یافته! به سوی پروردگارت باز گرد، در حالیکه تو از او خشنودی و او نسبت به تو رضایت دارد.**

بنابراین اگر شخصی با چنین منشی زندگی کند، قطعا در آسایش کامل به سر خواهد برد.

امیرالمومنین(ع) در حدیثی گهربار در این باره می‌فرمایند: **هر کس به این نکته اعتماد و اعتقاد داشته باشد که هر چه برای او مقدّر شده است از بین نمی‌رود، طعم آسایش را خواهد چشید.**

آسان کردن مشکل

افرادی که اعتقاد به قضا و قدر الهی دارند، تحمل مشکلات برای آنان آسان می‌شود، چرا که همه چیز را از ناحیه خداوند متعال می‌دانند و او را عالم به امور و خیرخواه. پس با چنین نگرشی با جدّیت و تلاشی مضاعف درصدد حل مشکلات خود برمی آیند. چنین انسانهایی حتی سختی‌ها را زیبا می‌بینند، همچنان که در حادثه کربلا، زینب کبری (س) در جواب ابن زیاد که گفت: دیدی خدا با شما چه کرد؟ فرمود: **جز زیبایی چیزی ندیدم!** در دعاهای سفارش شده از معصومین (ع) طلب مقام رضا و تسلیم زیاد آمده است، زیرا در سایه رضا و تسلیم، سعادت دنیا و آخرت انسان تامین می‌شود. به همین جهت آن بزرگواران از خداوند خشنودی و رضایت او را درخواست می کردند. در حدیثی از پیامبر اکرم (ص) در این باره می‌خوانیم: **آسان کردن مشکلات طاقت فرسا، تنها با رضا و تسلیم بودن در برابر خداوند میسّر خواهد شد.** آن حضرت در کلامی دیگر می‌فرمایند: **تعجب می کنم از کسی که برای رفع مشکلات خود به نیرویی غیر از نیروی خداوند متکی می‌شود، پس اگر چنین کند، ناامید و سرافکنده خواهد شد.**

یاد خدا

یکی دیگر از ویژگیهای مهم تسلیم و رضا بودن، این است که انسان هرگز خود را تنها و بی‌یاور نمی‌بیند و خداوند را همواره به عنوان یک تکیه گاه یا کسی که انسان بتواند مشکلات و مسائل خود را با او در میان بگذارد، به حساب می آورد.

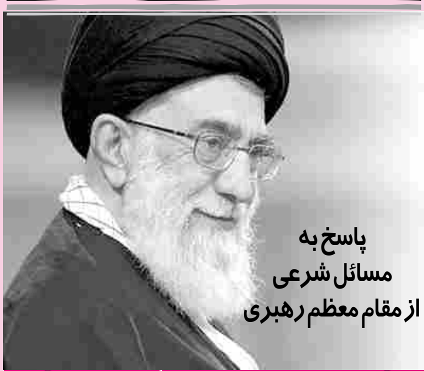
خداوند بارها در قرآن کریم به این نکته اشاره دارد مانند آیه ۲۸ از سوره رعد که می‌فرماید: **بدانید که یاد خدا آرامش بخش دلهاست.**

علامه طباطبایی (ره) در تفسیر این آیه می‌فرماید؛ ایمان به خداوند قادر متعال می‌تواند انواع اضطرابها و نگرانی‌ها را از انسان دور کند و به فرد آرامش دهد که در برابر حوادث آینده احساس درماندگی نکند، به شرط آنکه فرد به صورت دائم در وجودش احساس تسلیم و رضا بودن را تقویت کند.

و خداوند در آیه‌ای دیگر از قرآن کریم می‌فرماید: **هر کس از یاد من روی گردان شود، زندگی تنگ و سختی خواهد داشت و روز قیامت او را نابینا محشور می کنم.**

از این آیه روشن می‌شود که تنها با یاد خدا آرامش حاصل می‌شود و در مقابل کسی که از یاد خدا روی برگرداند غیر از گرفتاری در سختی و مشکلات عاقبت دیگری نخواهد داشت.

در یک جمع بندی کلی از مباحث مطرح شده می‌توان گفت: رضا و تسلیم طی فرایندی می‌تواند بهداشت روانی فرد را تامین کند بدین ترتیب که هر چه را که خداوند قسمت او کرده به آن راضی شود خواه آن مورد از نعمتها الهی و اموال باشد، یا سختی‌ها و گرفتاری‌ها.



پرسمان زندگی

احکام بانکها

سؤال: در برخی از بانکها مشاهده می‌شود که وامهایی را برای خرید یا ساخت و یا تعمیر خانه به مردم می‌دهند و بعد وام را به صورت اقساط پس می گیرند، ولی مجموع قسطهای دریافتی بیشتر از مبلغی است که به وام گیرنده داده شده است، آیا این مبلغ اضافی وجه شرعی دارد یا خیر؟

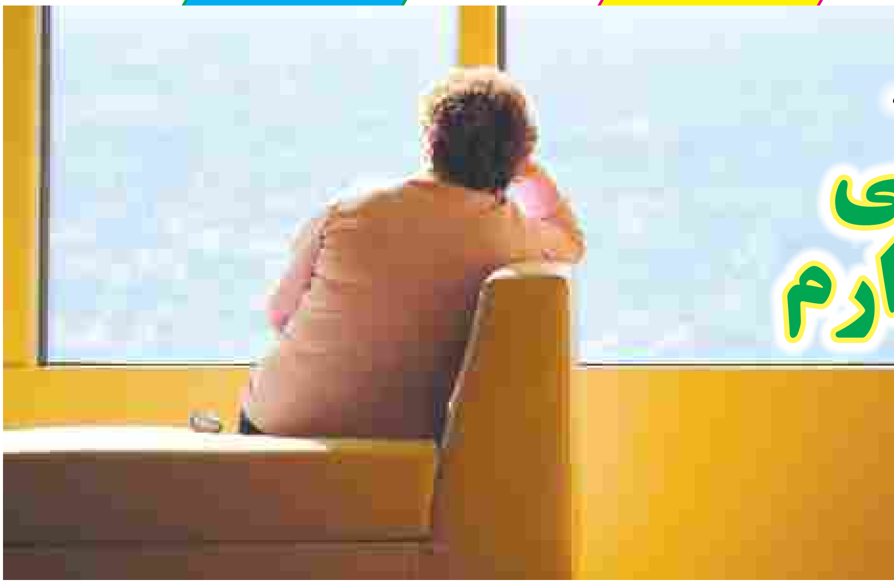
پاسخ: پولهایی را که بانکها به منظور خرید یا ساخت خانه می‌دهند، عنوان قرض ندارند، بلکه آن را طبق یکی از عقود صحیح شرعی مانند شرکت یا جعاله یا اجاره و امثال آن پرداخت می کنند که اگر شرایط شرعی آن عقود را رعایت کنند اشکالی در صحت آن نیست.

سؤال: سپرده‌های درازمدت که درصدی سود به آنها تعلق می گیرد چه حکمی دارند؟

پاسخ: سپرده گذاری نزد بانکها به قصد به کارگیری آن در یکی از معاملات حلال است و همچنین سود حاصله از آن اشکال ندارد.

کیانا نصرت زاده

احساس خوبی که من دارم



هر جا رفتم تلفنم را به همه دادم. همین طور برای کارهای مختلف می‌آمدند سراغم و از قضا درآمدم هم خوب شد

برای کار پیدا کردن به هر دری زده بودم. دست آخر قید مدرک دانشگاهی را زدم و رفتم دنبال کارهای ساده تر... به کسی هم نگفتم از فلان جا فلان مدرک را گرفته‌ام... تا اینکه در یک فست فودی کار پیدا کردم. از ۶ بعد از ظهر باید می‌رفتم و تا ۱۲ شب آنجا می‌ماندم. به هیچ کس نگفتم چه کاری پیدا کرده‌ام. حتی به مادرم هم گفتم در دفتر تبلیغاتی یکی از دوستان کار پیدا کرده‌ام. شاید برایشان سخت بود قبول کنند بعد از این همه سال که با جان کندن خرج تحصیل مرا داده بودند حالا در یک رستوران کار می کنم. برای همین موضوع را مخفی نگه داشتم. حداقلش این بود که خرج خودم را درمی‌آوردم. به مادر گفته بودم که فیش آب و برق خانه را هم من پرداخت می کنم.

زندگی ما همیشه یک زندگی کارمندی ساده بود که برای ریال ریال پولمان حساب و کتاب داشتیم و نمی‌توانستیم ولخرجی کنیم. ما یک خانواده چهار نفره بودیم و پدرم کارمند ساده یک شرکت خصوصی بود که تا یاد دارم هر سال از تعدیل نیرو صحبت می کرد و دل توی دل ما نبود که آیا پدرم اخراج می‌شود یا نه. از آن بدتر اجاره خانه بود که تا چشم روی هم می گذاشتیم آخر سال بود و صاحبخانه از اضافه کردن اجاره حرف می‌زد و باز دلشوره داشتیم که مبادا جوابمان کند.

خلاصه زندگی ما به این شکل جلو رفته بود و آرزوی همیشگی من این بود که یک روز کمک خرج خانواده شوم و بخشی از این اضطرابها را از بین ببرم. ولی وقتی درسم تمام شد و تصمیم گرفتم کار کنم دیدم از این خبرها هم نیست و همین که سربار آنها نباشم خیلی هنر کرده‌ام..

خلاصه کار در فست فود بد نبود. دوستان جدیدی پیدا کردم و از همه مهمتر اینکه صاحب کارم از من خیلی راضی بود. من هم منتظر بودم این رضایت به پیشرفتم در کار بیانجامد که هرگز این طور نشد. بعد از شش ماه فست فود بسته شد و همه ما را جواب کردند. یکی از دوستانم به من پیشنهاد داد سمبوسه و فلافل بفروشیم. گفتم من یک ریال سرمایه ندارم. اما او فکر همه جایش را کرده بود. مادرش سمبوسه‌های خوشمزه‌ای می‌پخت و قرار شد من هم موقع ناهار آنها را ببرم به مغازه دارها و شرکتهایی که از ما ساندویچ می‌خریدند و تقریباً با من آشنا شده بودند، بفروشم. به نظرم کار بدی نمی‌آمد ولی امیدی نداشتم کارم بگیرد.

خلاصه شروع کردیم به کار اما آخر ماه مبلغ خیلی کمی برایمان باقی می‌ماند. یک روز وقتی رفتم توی یک شرکت که سمبوسه‌ها را بفروشم یکی از مدیران از من پرسید بلدم شیشه تمیز کنم؟ گفتم بله. هر سال دم عید شستن شیشه‌های خانه به عهده من بود برای همین به راحتی این کار را کردم. یک صبح تا غروب طول کشید و خوب یادم است که پنجاه هزار تومان به من دادند. پول خیلی خوبی بود. چند روز بعد رفتم سراغ همان آقا و گفتم هر کاری برایم پیدا کند حاضرم انجام بدهم. او هم مرا فرستاد دفتر کار یکی از دوستانش که اسباب کشی داشتند و دست تنها بودند...

خلاصه اینکه هر جا رفتم تلفنم را به همه دادم. همین طور برای کارهای مختلف می‌آمدند سراغم و از قضا درآمدم هم خوب شد. طوری که یادم هست آن ماه گوشت و مرغ و روغن خانه را تهیه کردم و مادرم از خوشحالی داشت پر در می‌آورد. بیچاره‌ها نمی‌دانستند من از چه راهی دارم پول در می‌آورم ولی خوشحال بودند که دارم پیشرفت می‌کنم و اطمینان داشتند پولم حلال است.

با اینکه فست فود جمع کرده و رفته بود، من هنوز در همان محله بودم و روزی نبود که بیکار بمانم و برای هر کار ساده یا سختی پیش قدم می‌شدم. بالاخره یکی از مغازه دارها گفت به یک سرایدار احتیاج دارند که شبها مراقب پاساژ باشد، من هم قبول کردم. کار راحتی بود. می‌توانستم راحت بخوابم و پول بگیرم، فقط باید گوش به زنگ می‌بودم...

شاید باورتان نشود. حالا پنج سال است که من دارم به همین شکل کار می کنم. کم کم به من اعتماد کردند و کارهای بانکی شان را هم به من می‌دهند. یک موتور خریده‌ام که گاهی بسته‌ها و نامه‌های مغازه دارها و یا شرکتها را جا به جا می کنم. خلاصه به قول کاسبهای این محل من آچارفرانسه آنجا هستم. درآمدم هم خیلی خوب است و دیگر اجاره خانه را هم خودم پرداخت می کنم.

همین که می‌بینم آرامش را به خانواده‌ام هدیه کرده‌ام احساس خوبی دارم. همه می‌گویند این کارها آینده‌ای ندارد ولی من فکر می کنم آینده همین طور ساخته می‌شود. اینکه حال تلاشت را بکنی و در تلاش برای زندگی چیزی کم نگذاری و به آینده امیدوار باشی و از کار کردن خجالت نکشی. همینکه من در مدت پنج سال آنقدر درآمد دارم که بتوانم کمک خرج درست و حسابی خانواده‌ام باشم. یعنی تا همینجا هم آینده ای ساخته ام.

خدا را چه دیدید؟ شاید همین روزها کار بهتری به من پیشنهاد شود. همانطور که تا به حال اتفاق افتاده...

عقل، دین، حیا، ادب و خوش خلقی کلیدهای آرامش هستند ● امام حسین(ع)

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

پیچاپیچ ترس

افشین نعمت زاده ـ تهران

"افشین نعمت زاده" نویسنده‌ای است ۲۴ ساله و با قریحه که با تشخیص و شناختی روشن از گرایش و استعداد خود، به گستره داستان نویسی گام گذاشته است. "پیچاپیچ ترس" ریشه در واقع گرایی عینی و ذهنی او برای باز آفرینی هنرمندانه و خلاق واقعیت دارد. از این داستان نویس جوان که دانش آموخته کارشناسی زبان و ادبیات فارسی است و نیک می‌داند که باید به کسب مهارت روزافزون برای کاربرد عنصرهای داستان، بویژه زبان متفاوت و چند حسّی و چند ظرفیتی داستانی بپردازد، یک رمان به نام "رویای شبانه" منتشر شده است.



به هر خیابان که می‌رسید به ناچار وارد کوچه یا خیابان بعدی می‌شد.انگار برای تمام ماشینها جای پارک بود، بجز ماشین او. داشت از تجریش بدش می‌آمد.از میدان تجریش وارد خیابانی شد که انتهای آن کاخ سعد آباد بود و بن بست.به ناچار راهنمای سمت راست را زد و وارد خیابانی شد که البته یکطرفه هم بود.در یک طرف آن ماشینها چسبیده به هم پارک شده بودند.به امید خیابان بعدی پا را روی پدال گاز فشار داد.از روی یک پل که روی رودخانه‌ای قرار داشت، گذشت و به یک چهارراه رسید.احتمالاً آب این رودخانه از دربند سرازیر می‌شد. روبرویش هم کوچه‌ای بود که به نظرش جایی برایش نمانده بود.سمت راستش هم یکطرفه بود. در سمت چپش کمی جای خالی دید و فرمان را به آن سمت چرخاند.از چند ماشین رد شد و به جایی که لاستیکهای ماشین خاکی شدند رسید و آنقدر پیش رفت که اگر کمی دیرتر به پدال ترمز فشار می‌داد به رودخانه می‌افتاد و می‌باید مثل یک قایقران رانندگی می‌کرد.احساس کرد که کسی برای او جای پارک نگه داشته است! کنار ماشین او ماشینهای دیگری پارک شده بود.آنجا مسکونی نبود. خود را راضی کرد تا قفل پدال را بزند.ترمز دستی را هم تا آخرین حد بالا کشید.در را که باز کرد انگار حالش بهتر شد.کمی از اضطرابش کم شد.همزمان با پیاده شدن،چندین بار نفس عمیق کشید. احساس خوبی نسبت به آب و هوای کنار رودخانه پیدا کرد.از زوایای مختلف ماشین را بررسی می‌کرد.یک تکه سنگ را که در آن اطراف دید جلوی لاستیک ماشین قرار داد.به دور و اطراف نگاهی انداخت.به این فکر افتاد که اگر کارهای بیمارستان و ترخیص مادرش طول بکشد اینجا دیگر جای مناسبی نیست، چون تا سه ساعت دیگر تاریک می‌شد.هنوز از سرقت ماشین برادرش زمان زیادی نگذشته بود که بخواهد بی‌احتیاطی کند. البته تا به حال در این چند سال هیچ سرقتی روی ماشین او انجام نشده بود. او همیشه محافظه کارانه عمل می‌کرد. مدارک، کارتهای بانکی و حتی ضبط ماشین را با خود برداشت و عقب عقب که می‌رفت به ماشین و دور و اطراف آن نگاهی انداخت که ناگهان یاد ترفند یکی از دوستانش افتاد در ماشین را با دزدگیر باز کرد و به سرعت کاپوت را بالا زد.سیم باطری ماشین را کشید و در کاپوت را جفت کرد.دیگر با خیال راحت از کنار رودخانه مواج عبور کرد.حواسش کامل جمع بود که نام کوچه را ببیند.ساعت گوشی تلفن همراهش چهار بعد از ظهر را نشان می‌داد.

پیاده روی تا بیمارستان بیست دقیقه‌ای طول کشید.در آنجا هم کارها آنقدر کند پیش می‌رفت که دیگر به فکر ماشین نیفتاد.ساعت یک شب در حالی بیمارستان را ترک می‌کرد که رسیدهای داروخانه‌ها و پذیرش بیمارستان را که در کیفش گذاشته بود دوباره بررسی کرد.تصمیم گرفته بود که فردا دیگر با تاکسی بیمارستان مادرش را به خانه برگرداند و ماشین خودش را تکان ندهد.نیم ساعت طول کشید تا مسیرهای سربالایی خیابانها را به سوی کوچه جلالوند پیمود.دیگر کوچه‌ها خلوت بودند و او به این فکر افتاد که ای کاش روزها هم کمی شبیه آن ساعت از شب بود.کوچه‌های خلوت و نیمه تاریک و خاموش را یکی پس از دیگری رد کرد تا به آن پل رودخانه رسید و کمی خرسند شد از اینکه به راحتی آنجا را پیدا کرده است.حالا صدای رودخانه و امواجش به گوش می‌رسید.چراغ خانه‌های اطراف خاموش بودند. به چهارراه که رسید به سمت چپش نگاه کرد اما چیزی ندید.یک لحظه جا خورد.آنقدر تاریک بود که حتی رودخانه هم دیده نمی‌شد.فقط صدای آن بود که لرزه بر اندام او می‌انداخت.تمام ماشینهای اطراف رفته بودند و اصلاً ماشینی دیده نمی‌شد. به خودش تلقین می‌کرد که نباید بترسد. اما هیبت آن مکان و صدای رودخانه و تاریکی آن قسمت که هیچ نوری در آن وجود نداشت که در پرتو آن از دور بتواند ماشین سفید رنگش راببیند،مانند غولی پنهان در مقابلش ایستاده بود.گوشی را از جیب درآورد. هنوز چند درصدی شارژ برایش باقی مانده بود تا بتواند جلوی پاهایش را ببیند. تاریکی و ابهام در یک طرف و صدای خوفناک امواج رودخانه‌ای که دیده نمی‌شد، در طرف دیگر بر ترس او می‌افزود.زیر پاهایش سنگ ریزه‌های کوچکی رااحساس کرد. ماشین را دید اما به اطراف آن بیشتر از ماشین خود چشم دوخته بود. دزدگیر را در دست راستش آماده کرده بود و با یک انگشت کلید قفل پدال را هم لمس می‌کرد تا به سرعت بتواند آن را باز کند.قبل از اینکه دزدگیر را بزند صداهای عجیب و غریبی به گوشش رسید. کافی بود بتواند وارد ماشین شود و درها را قفل کند.انگار که در یک جای برهوت گم شده باشد، نه در شهر تهران.برودت هوا با قطره‌های عرق که بر پیشانی و پشت گردنش برآمده بود،سرمایی را بر تنش انداخت که اگر تقویم را در نظر نمی‌گرفت، متوجه نمی‌شد که هنوز یک ماه به فصل پاییز مانده است.صدایی دوباره به گوشش رسید، اما این بار نزدیکتر از همه صداها بود. نمی‌دانست که صدا از کدام طرف است.شاید کسی به او نزدیک می‌شد

و یا آن طرف ماشین کسی کمین کرده بود! لرزش دستانش باعث شد به جای باز کردن در، دزدگیر را به حالت بی‌صدا بگذارد و سپس در را باز کند. همین که روی صندلی نشست، درها را بست و کلید قفل پدال را دوباره پیدا کرد. خم شد تا آن را باز کند اما آنقدر حواسش پرت بود و آنجا هم تاریک، که کلیدش خطا می‌رفت. به اطراف نیم نگاهی داشت تا اینکه توانست قفل را باز کند. از آنجا رودخانه هم به سختی دیده می‌شد. صدایی از عقب ماشین شنید. به ذهنش رسید نکند کسی در صندلی عقب مخفی شده و او تا آن لحظه متوجه آن نشده باشد. کم کم مردمک چشمش را بدون حرکت سر به سمت بالا برد تا از آینه بالای سرش عقب را ببیند. اما چیزی ندید و شاید هم به خاطر تاریکی نمی‌دید. ترس شدیدی از بالا تا پایین بدنش سرازیر شد و به پاهایش رسید تا از آنجا خارج شود اما دوباره به تمام قسمتهای بدن برگشت و جاری شد.

ناخواسته دستش به چراغ سقف رفت و آن را روشن کرد و بلافاصله برگشت و صندلی عقب و کف ماشین را نگاهی انداخت. چیزی نبود. شاید خیالاتی شده بود. همین که برگشت به آینه بغل سمت راست خودش نگاه کرد تا بیرون را ببیند، اما چیزی جز سیاهی ندید. سوئیچ را چرخاند. فلاشر را زد تا از نور آن بتواند کناره‌های ماشین و حتی اطراف آن را ببیند. نور چراغ خاموش...روشن...خاموش... روشن می‌شد. در اولین باری که نور روشن شد انگار که چیزی دیده باشد، به سمت آینه خیز برداشت، اما در دفعات بعدی چیزی دیده نمی‌شد. اهرم آینه را به سمت پایین خم کرد تا کف زمین را ببیند که صدای خفه برخورد چیزی را با صندوق عقب شنید. می‌باید سریعتر از آن مهلکه خلاص می‌شد، به همین خاطر سوئیچ را چرخاند. اما ماشین روشن نشد. تازه یادش افتاد که سیم باتری را در آورده... چراغ گوشی همچنان روشن بود. با اینکه نور کمی داشت، باید در همان نور بی‌رمق سیم باتری را وصل می‌کرد. از خودش و محتاط بودن افراطی‌اش متنفر شد. باید دوباره درها را با دزدگیر باز می‌کرد. این کار را که کرد، درهای دیگر را با دست قفل کرد تا فقط درِ سمت خودش باز باشد. اینکه دوباره وارد آن صدای خوفناک رودخانه و تخته سنگهایی که در تاریکی محو شده بودند بشود، برایش از همه اتاقهای تاریک و شبهایی که تنها بوده و برق خانه رفته بود، ترسناک تر به نظر می‌رسید. دیگر رودخانه آن مفهوم همیشگی را که برایش نشانی از روشنایی و روان بودن داشت، از دست داده بود. در کاپوت را زد و همین که می‌خواست در را باز کند، ناخودآگاه جمله "بسم‌الله" را گفت و پیاده نشد و دوباره در را نیمه باز نگه داشت. با خود فکر کرد که چرا تا آن لحظه این جمله را به زبان نیاورده بود. به خود که آمد دیگر احساس ترس سابق را نداشت و فقط اندامش از سرمای تند و تیزی که از لای در احساس می‌شد، کمی می‌لرزید. دیگر به این فکر نمی‌کرد که تمام مردم شهر خواب‌اند و او تنها در این تاریکی برای فرار تلاش می‌کند. انگار که کسی هم در کنارش هست و تنها نیست. از ماشین پیاده شد. در کاپوت به سرعت بالا رفت نور گوشی که همیشه برای او ضعیف به حساب می‌آمد در آن تاریکی، قوی‌تر از قبل شده بود. به سرعت سیم باتری را وصل کرد. دیگر به اطراف نگاه نمی‌کرد. در را که بست، سوئیچ را وارد کرد و چرخاند و صدای موتور ماشین با صدای رودخانه ترکیب شد. دنده عقب گرفت و در حالی که از آنجا می‌رفت از آینه جایی را که چند ثانیه پیش آنجا بود نگاه می‌کرد. به سرپل که رسید در حین چرخاندن فرمان، زن و شوهری را دید که با فرزند کوچکشان به طرف پل می‌رفتند. فکر کرد که حتماً از میهمانی به خانه برمی‌گردند و بدون اینکه خودش بخواهد و بفهمد، لبخند نا‌ملموسی بر لبانش نقش بست.

پیام و پاسخ

آقای صفر مدانلو کردی ـ بابلسر

مطلبی که با نام "آقاجان آقا..." فرستاده‌اید بیشتر به انشاهای قدیمی شبیه است. پیشنهاد می‌کنم ـ اگر وقت و حوصله مطلوبی دارید ـ چند سال در زمان فراغت از امور و کارهای روزمرّه، مطالعه کنید و "داستان" بخوانید. دیدگاه انسانی و دلسوزی عاطفی‌تان درباره آدمهای فقیر و رنجدیده قابل ستایش است. پیروز و شادکام باشید.

خانم نگین نوری ـ اسلامشهر

نوشته‌ای که فرستاده‌اید و به نظر می‌رسد با شتابزدگی بر قلم رانده‌اید، نه داستان است و نه "داستانک" و نه نشانی چندانی از نکته پردازی دارد. آنچه را می‌نویسید دست کم خودتان در خلوت یکی دو بار بخوانیدش و بعد برای فرستادنش به سمت این مسابقه داستان نویسی تصمیم بگیرید. پویا و پرنشاط باشید.

خانم محبوبه بهزادی ـ گرگان

مطلبی که زیر عنوان "باغ لیمو" فرستاده‌اید در واقع آمیزه‌ای است از خاطره و گزارش و شرح احوال که با زبانی ضعیف و لحنی به شدت سانتی مانتالیستی (احساساتی گرایی افراطی) نوشته شده است و کمترین شباهتی به "داستان" ندارد. موفق باشید.

خانم زهرا شادپورچوری ـ آستانه اشرفیه

نوشته شما با عنوان "خوشه چیدن یک سال تحصیلی بعد از بهار" ـ دربهترین حالت! ـ یک "مقاله" است حاوی توصیه‌هایی به دانش آموزان سال آخر دبیرستان برای عبور از کنکور دانشگاه. با تامل بر زبان نوشتاری ساده و پاکیزه این مقاله، پیشنهاد می‌کنم به روزنامه نگاری بپردازید. برایتان تندرستی و شادی آرزو می‌کنم.

خانم فاطمه حفار ـ مشهد

از ابراز لطف شما نسبت به نویسندگان و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی سپاسگزاریم. در چند سال گذشته چند داستان گیرا و خواندنی به قلم شما در این صفحات به چاپ رسیده است. باز هم برایمان داستان بنویسید و بفرستید. سعی کنید بدون شکستن املای کلمات داستان بنویسید. مطمئن باشید بدون شکسته نویسی هم می‌توانید برای روایت ایجاد لحن و انگیزه روایت کنید مثلا، به جای نوشتن جمله "دستم را گرفت ومن را به طرف خیابان کشاند." ننویسید "دستمو گرفتو منو بطرف خیابون کشوند."

"به زبان "نوشتاری" توجه کنید! بی‌گمان با توجه به قریحه داستان نویسی و قدرت تخیل نیرومند و هنرمندانه‌تان می‌توانید داستانهایی درخشان بنویسید.

برای شما نویسنده گرامی تندرستی و شادی و موفقیت آرزو می‌کنم.

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شرط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشتر از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد. داستان‌ها و داستانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سانتیمتر و نیم بین سطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داستان نویسی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را با اضافه شماره تلفن‌تان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید. لطفاً و حتماً نام شهرستان را هم بنویسید.

تسکین دهنده آرزوهای طلایی دو چیز است، صبر و امید • الکساندر دوما

پیاده روی زن و شوهر ورزشکار، از تهران تا کربلا





سید منوچهر سیّدان به اتفاق همسرش فاطمه شیره قلعه نو داوطلب هلال احمر شهر تهران در تاریخ ۲۹ اسفند امسال و با پرچم یا ابوالفضل العباس (ع) و حسین بن علی(ع) و با شعار محکوم کردن سیاستهای رئیس جمهور آمریکا در جهان عازم کربلای معلّی خواهند شد. این دو ورزشکار خواستار حمایت مسئولان هستند تا این حرکت فرهنگی ورزشی به نتیجه برسد. آقای سیّدان امیدوار است، در طول مسیر سفر و با حمایت مسئولان بتواند ضمن ادای نذر خود، توجه جهانیان را به حقانیت جمهوری اسلامی ایران جلب کند.

گفتنی است، سید منوچهر سیّدان، در سالهای ۸۴ و ۸۶ با دوچرخه بخشی از قاره آسیا را پیموده و کشورهای عراق، ترکیه، سوریه، پاکستان، هندوستان، چین، کره جنوبی و ژاپن را رکاب زده است.

چند جمله

غلامعلی قاضی شهرضا

خدا مرا دوست دارد چون یک روز دیگر به من هدیه داده است.

خوشبختم چون یک روز دیگر می توانم مهر دیگران را تجربه کنم و مهر بورزم... من حالم همیشه خوب است چون با وجود دو جمله بالایی هیچ غمی نمی ماند... من مشکلات زیادی دارم، ولی همه آنها را دوست دارم چون همان ها هستند که من را شکل می دهند... من میخندم چون دلیلی برای نخندیدن پیدا نکردم. من می خندم حتی در تاریکترین روزها چون همیشه خدایی هست که منبع نور باشد و همیشه کسانی هستند که ما را به سمت نور بکشانند.

کشف فرمول

عباس عابد ساوجی

عابدی را دیدم سر در گریبان، پیراهن چاک! پرسیدم چگونه ای؟ چرا پیراهن چاک؟... گفت: حیرانم از ماجرایی که بر من رفت!

گفتم: نقل کن تا بدانم.... گفت: به نقل در نیاید، باید می بودی و می دیدی.

گفتم: هنر تو را در تعریف شنیده ام، به هر طریق مصلحت می دانی تعریف کن.... تعریف کرد: زمان مدیدی ست بنا بر مصلحت روزگار، به بازار کتاب فروشان آمد و شد فراوان دارم. از کسب و کارشان پرسیدم، گفتند: می بینی که، کسب و کار عروسک سازان و عروسک فروشان چینی، بهتر از نویسندگان و کتاب فروشان ایرانی ست... گفتم، کتاب رایگان به خیرات دست جماعت دهید، بهایش را از من بستانید. باور نمی کردند، اما چون به نفع شان بود بانگ بر آوردند که: بشتابید کتاب رایگان است به خیرات!... جماعت عظیمی سبقت می گرفتند، بلکه گریبان چاک می کردند برای ستاندن کتاب... از وی پرسیدم: حال به کجا چنین شتابان، آنهم با پیراهن دریده چون یوسف؟

گفت: می روم نزد مجلسیان، و این پیراهن هزار پاره گواه می برم که بگویم، طریق مطالعه انبوهِ کشف کرده ام. و آن کتاب رایگان است به خیرات بر سر سفره خلق... اگر مجلسیان، این تدبیر به کار گیرند، در اندک مدت پیشی خواهیم گرفت در مطاله بر جهانیان...

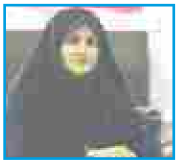
گزارشی از یک مدرسه سبز

احمد حسینی

اینجا نشاط حرف اول را می‌زند

پیش از هر حرفی: چند وقت پیش بود که یکی از خوانندگان خوب و خبرنگار افتخاری مجله برای ما از مدرسه‌ای گفت که در آن دانش آموزان در مسئولیتهای اجرایی حضوری مستمر دارند و هر یک به نوبه خود تلاش می کنند تا در ایجاد تحول در مدرسه کوشا باشند. لذا گزارش کوتاهی را که در همین رابطه تهیه شده است می خوانید:

در بدو ورود نکته‌ای که توجه ما را جلب کرد حضور دانش آموزان در طرح پاکیزگی مدرسه بود و در هر گوشه‌ای دانش آموزی زیر نظر شهردار مدرسه سعی می کرد کارش را به بهترین نحو انجام دهد و از همه جالب تر این بود که این مشارکت با شور و لبخند همراه بود. وقتی با خانم **سهیلا میرآبی** مدیر دبیرستان دخترانه نور همکلام شدیم در رابطه با علت این امر گفت: ما امسال طرحی را که مربوط به توجه بیشتر به تولید ملی بود در مدرسه ایجاد کردیم، یکی از سالنهای مدرسه را غرفه بندی کردیم و غرفه‌ها را به دانش آموزان اجاره دادیم و آنها در قالب جشنواره کار و غذا با فروش وسایلی که خودشان ساخته بودند و حتی با فروش غذاهای دست پخت خودشان در جنب و جوشی تماشایی طرحی را به اجرا گذاشتند که در نظر داشتیم طی آن درک کنند کار و فعالیت تنها با درس و تحصیلات عالیه امکان پذیر نیست و می‌خواستیم با این کار آنها خودشان را پیدا کنند و بدانند که با داشته‌ها و دانسته‌های امروزشان می‌توانند تولید و فعالیت و کار آفرینی کنند. البته با اجاره دریافت شده از غرفه‌ها هم جایزه‌هایی تهیه و در پایان جشنواره هدایایی به نفرات برتر دادیم. در ارتباط با همین تغییرات و شور و حالی که قرار بود در مدرسه و بین دانش آموزان ایجاد شود، طرح شهردار مدرسه را هم اجرا کردیم و دانش آموزان با انتخاب فردی از بین خودشان به عنوان شهردار مدرسه، طرحی را برای پاکیزه و سبز نگاه داشتن مدرسه خودشان زیر نظر مدیریت و دیگر همکاران کلید زدند و این طرح تا آنجا پیش رفت که در حال حاضر خود دانش آموزان، مدرسه را صبح پاکیزه و تمیز تحویل می گیرند و زمان ترک مدرسه هم باید کلاس و کل مدرسه را به همان شکل اولیه تحویل بدهند و برای آشنایی و دوستی دوباره دانش آموزان با محیط زیست هم قرار شد هر یک گلدانی را تهیه کنند و در آن گلی بکارند و علاوه بر آشنایی با مراحل مختلف رشد گیاه، از گلدانها نگهداری کرده و حتی گلدانها را به داخل کلاسهایشان ببرند تا با این کار محیط زیست و زیبایی آن بین برگ برگ کتابهای آنها جا بگیرد. البته باید یادآوری کنم که در تمام مراحل مختلف اجرای طرح، دانش آموزان تحت نظارت مستقیم مدیر مدرسه، معاون مدرسه خانم خواجویی، دبیران علوم و دیگر دبیران از جمله دبیر درس مطالعات و پژوهش بودند و با کمک فرد خیّری کتابهایی در زمینه محیط زیست و به قیمت حدود ۵ میلیون تومان تهیه و بین دانش آموزان به طور رایگان توزیع شد تا آنها در حین حرکتهای عملی به صورت تئوری هم با این مقوله آشنا شوند و بتوانند در آینده خودشان فرهنگ سازی کنند و این جنب و جوش مثبت و ارزشمند در ذهن آنها نهادینه شود.





نه آموزش داریم نه پرورش

محمّد احمدوند
مدرّس دانشگاه و آموزش و پرورش



آمــوزش و پــرورش دارای دو رکــن آموزش و پرورش است و از شش ساحت سند تحول بنیادین آمــوزش و پرورش، چهار ســاحت آن مربوط به حوزه پرورشــی است که نشان از اهمیت موضوع دارد. اما متأسـفانه آنچــه در آموزش و پرورش امروز ایران مشــاهده می شود غلبه وجه آموزش بر پرورش است، آن هم آموزشی سطحی و نتیجه مدار. وجود غولی به نام کنکور و دغدغه‌های تعداد زیادی از مردم برای شرکت و قبولی فرزندانشان در مدارس خاص مثل نمونه و تیزهوشــان و رشد قارچ گونه مؤسســات کنکوری و تقویتی که وقت و پــول و انرژی مردم و فرزندانشــان را می بلعند، از یک خطای اســتراتژیک و بــزرگ در آموزش و پــرورش ایــران خبــر می دهــد. عــدم رغبت دانش آموزان برای حضور در کلاس و مدرســه را هم می تــوان به این موضوع افزود. اینکه بچه‌ها از تعطیلی مدارس به دلیل آلودگی هوا یا آمدن برف اینقدر خوشحال می‌شوند نشان از این واقعیت تلخ دارد کــه آموزش و پرورش ما دارد اشــتباه عمل می کنــد و تاوان این اشــتباه را تمام جامعه خواهد داد. در حالیکه در کشــورهای پیشرفته اروپایی و آســیایی تأکید بر تربیت شهروند خوب است، در ایران مدار کارها بر تربیت دانش آموز درسخوان می‌چرخــد؛ دانش آمــوزی کــه در کلاس درس ســاکت می نشــیند، جزوه تهیه می کند، همه چیز را حفــظ می کنــد و در تســت زدن مهارت بالایی دارد اما از آنچــه حفــظ کرده، درک درســت و عمیقی ندارد. دانش آموزان ایرانی درک درستی از ماهیّــت دین، وطــن، طبیعت، خانواده، اجتماع، مســئولیت، کار گروهــی و آینــده ندارند و بعد از تمام شــدن درسشــان در مدرســه و حتی بعد از دانشگاه خود را بی پناه در جامعه‌ای می بینند که هیچ آموزش پایه‌ای و عملی برای درست زندگی کردن به آنها نداده است و در انجام بعضی کارهای دســتی و فنی هم ناتــوان هســتند. در آموزش و پــرورش ایران نه هنری بــه بچه‌ها آموزش داده می شود، نه مسائل اجتماعی، اخلاقی و اعتقادی به آنها آموخته می‌شــود، نه مسائل بهداشتی و امور سلامت به معنی واقعی مورد نظر هستند، نه حتّی بچه‌ها درســت ورزش می کنند! در ســال چهارم متوســطه ورزش کلاً حذف شــده است لابد چون کنکور از سلامتی بچه‌ها مهمتر است! واقعیت این است که سند تحول روی کاغذ مانده است و کسی به آن بها نمی دهد. با توجه به این موضوعات تغییر در آموزش و پرورش در ابعاد مختلف امری لازم است تا پویایی و نشاط به مدارس و کلاسها و چهره فرزندان ایران زمین برگردد.

یک راه‌حل ساده و بدون هزینه این است که وزارت آموزش و پرورش طی فراخوانی از استانها بخواهد مطالب غیر ضروری کتب درســی (بین ۲۰ تا ۳۰ درصد حجم کتابها) را مشــخص و برای ســازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی ارسال کنند. این روش نقاط ضعــف کتابها مثل عدم توالی منطقی موضوعــات در بعضی کتب درســی یــا نیازهای جنبی مثل ســی دی صوتی یا تصویری را هم عیان خواهــد کرد. این طرح هیچ هزینه‌ای برای دولت ندارد و حتی در هزینه چاپ کتاب در سالهای بعد صرفه‌جویی می‌شــود. از طرفی، یکی از مســائل و مشکلات مهم، حمل کوله پشتی‌های مملو از کتاب اســت که دغدغه والدین و متخصصین بهداشت اســت. سبک شدن حجم کتابها به رفع این مشکل هــم کمک می کند. وقتی حجم کتابها کاهش یابد، معلمان وقت بیشــتری برای حرف زدن با بچه‌ها و ایجــاد رابطــه عاطفی معلم ـ شــاگردی دارند و کلاســها از جوّ خشــک و علمی صــرف و انعطاف ناپذیر خارج می‌شــوند. کاهش حجم کتابها باعث آرامش روانی کلاسها و تمرکز بهتر بچه‌ها می‌شود و این امر به یادگیری بهتر مطالب درسی و کاهش افت تحصیلی و مردودی‌ها خواهد انجامید و چهره ملــی و حتّی بین‌المللی کشــور را ارتقا خواهد داد. کاهش حجم کتابها باعث کاهش اضطراب بچه‌ها می‌شــود و بر عملکرد درســی آنها در امتحانات و در کلاس تأثیــر مثبتی دارد و این امر بســیاری از درگیری‌هــا (درگیری معلم ـ شــاگرد، معلم ـ والدین، شاگرد ـ والدین، معلم ـ مدیر، مدیر ـ اداره و ...) را کاهش خواهد داد. با این کار بچه‌ها فرصت بیشــتری بــرای فکر کردن به آنچــه می آموزند خواهند داشــت که بــه تعمیق یادگیــری منجر خواهد شــد و یکی از مهمترین مشکلات آموزش و پــرورش ایران یعنی ســطحی بودن آموزش هم رفع خواهد شد.

تلگرامی‌ها

ذهن

لحظه‌ای به بوته گوجه فرنگی بیاندیشید. روی یک بوته ســالم، بیش از صد عدد گوجه فرنگی می تواند برویــد. اما بــرای حصول این بوتــه گوجه فرنگی با تمام گوجه هایش، بایســتی ابتدا از یک دانه خشک آغــاز کنیم. آن دانه شــبیه یک بوتــه گوجه فرنگی نیســت و مطمئناً مزه گوجه هم نمی دهد، حتی نمی توانســتید باور کنیــد آن دانه می تواند به یک بوته گوجه فرنگی تبدیل شود. به هر حال شما این دانه را در خــاک حاصلخیز می کارید و می گذارید آفتاب بر آن بتابد و وقتی اولین جوانه کوچک ســر از خاک بیــرون می آورد به آن لگــد نمی زنید و نمی گویید اینکــه یــک بوته گوجــه فرنگی نیســت! بر عکس باشــادی به آن نگاه می کنید و می گویید: وای ببین جوانه زده است! و مراقب رشدش خواهید بود. اگر بــه آب دادن ادامه دهیــد و بگذارید آفتاب زیادی بــر آن بتابد و علفهای هرز را از اطرافش در آورید، آنــگاه یک بوته گوجه فرنگــی با بیش از صد گوجه فرنگی لذیذ خواهید داشت. تمام اینها از همان دانه کوچک به وجود آمده است. تجربه جدید در زندگی هم به این صورت است. خاکی که در آن می کارید، ذهن ناخودآگاه شما است این دانه همان جملات تاکیدی است. می گذارید آفتاب اندیشه های مثبت بر آن بتابد؛ اندیشــه های منفی یا همان علف هرز را جدا می کنید و هنگامی که نخســتین نشانه را از آن مــی بینید آن را لگد مال نمی کنید و نمی گویید: این کافی نیســت! در عوض به نخستین پیشرفت خود مــی نگرید و با ذوق و شــوق می گویید: خدایا! جوانه زده اســت! دارد مــی روید! آنگاه مراقب رشــدش می شوید و خواسته‌تان را به ظهور می رسانید.

آرمان عابد

سه نکته

۱ـ حقیقتِ انســان به آنچه اظهار می‌دارد نیســت، بلکه حقیقتِ او، نهفته در آن چیزی است که از اظهار آن عاجز اَست... بنابراین، اگر خواستی او را بشناسی نه به گفته‌هایش، بلکه به ناگفته‌هایش گوش کن!

۲ ـ از شهید دکتر چمران پرسیدند: تعهد بهتر است یا تخصص؟ گفت: می گویند تقوا از تخصص لازم‌تر است، آن را می پذیرم. اما می گویم آن کــس که تخصص نــدارد و کاری را می‌پذیرد، بی تقواست.

۳ـ زغالهــای خامــوش را کنــار زغالهای روشــن می گذارند تا روشن شوند چون همنشینی اثر دارد؛ پس همنشــینی را انتخاب کنید که به شــما انرژی ببخشد و بر شما اثرات مثبت بگذارد...

بیژن ملاح سعید

صورت انسان، صفات درونی او را نشان می دهد ● آلکسیس کارل

سهراب صفادار

اتاق خشم

لندنی‌هایی که از شروع سال نوی خود راضی نبودند و یا به هر دلیل این روزها را با خوشی سپری نکردند، می‌توانند به لطف این "اتاق خشم" با تخریب وسایل و تزیینات مخصوص روزهای سال نوی میلادی، خشم خود را خالی کنند. علاقه‌مندان می‌توانند با پرداخت ۲۴ دلار، یک لباس راحتی قرمز رنگ، یک کلاه ایمنی و یک چوب بیسبال دریافت کنند و برای مدت سه دقیقه تا جایی



که می‌توانند با چوب بر سر وسایل مختلف بکوبند و خشم درونشان را تخلیه کنند. یکی از مشتریان به نام پیرس می‌گوید از آنجا که هیچکس هدیه‌ای برای سال نو به او نداده است، می‌خواهد این اتاق را امتحان کند. در این اتاق تعدادی درخت مصنوعی، حبابهای شیشه‌ای، عروسک بابانوئل و دیگر وسایل تزیینات سال نو قرار داده شده است. فردی دیگر دلیل استفاده‌اش از این اتاق را تنها ماندن و پیدا نکردن همسر ایده آل خود در سال گذشته عنوان کرد. البته این تنها اتاق خشم جهان نیست. اتاقهای تخلیه خشم متعددی در نقاط مختلف جهان ساخته شده است تا افراد بتوانند بدون آنکه آسیبی به خود یا دیگران بزنند و یا دچار افسردگی شوند، خشم خود را با شکستن وسایل و فریاد کشیدن در این اتاقهای امن تخلیه کنند. سبک زندگی پر استرس و فضای کاری استرس زا و زندگی پرسرعت امروزی، در کنار کاهش روابط به دلیل فضای مجازی، همه سبب افزایش خطر افسردگی و خشم در افراد شده‌اند. تا به حال از این اتاقها استقبال خوبی شده است و مشتریان اظهار کرده‌اند که بعد از بیرون آمدن از اتاق، آرامش و احساس خیلی بهتری دارند.



پسر قدرنشناس

وقتی پلیس متوجه شد که یک پسر ۲۲ ساله سعی دارد یک قاتل استخدام کند تا پدر و مادر و خواهرش را به قتل برساند و ثروتشان را به ارث ببرد، با همکاری خانواده او یک برنامه قتل ساختگی ترتیب دادند. این پسر، نحوه و حتی محلی را که باید والدینش به قتل برسند مشخص کرده بود، اینکه دوربینها کجا هستند و حتی نحوه دوری از سگهای نگهبان را به قاتل توضیح داده بود. اما خبر نداشت قاتلی که می‌خواهد استخدام کند و تمام جزییات را به او می‌گوید، در واقع یک افسر مخفی پلیس است! والدین پسر با آگاه شدن از ماجرا شوکه شدند اما با اجرای صحنه قتل ساختگی موافقت کردند. ماموران صحنه‌ای ساختگی با رنگهای قرمز و چاقوهای پلاستیکی ساختند و تصاویری تهیه کردند. سپس مامور مخفی، به بهانه نشان دادن مدرک انجام ماموریتش و دریافت دستمزد، در محلی با پسر قرار گذاشت. او ابتدا تصاویر را نشان داد. پسر بعد از دیدن تصاویر خوشحال شد و حاضر شد ۳۸ هزار پوند به عنوان دستمزد پرداخت کند. البته چند لحظه بعد دستانش در دستبند بود و به سمت اداره پلیس می‌رفتند. پسر بلافاصله به جرمش اعتراف کرد و مشخص شد که پیش از این نیز، دو بار دیگر برای قتل آنها نقشه کشیده بود. تنها دلیلش هم این بود که والدینش به او پول کافی نمی‌دادند. این پسر یک بار سعی کرده بود نیّت شومش را با خرید اسلحه و بار دیگر با ریختن قرص سمی در کتری چای عملی کند. خانواده‌اش وضع مالی و حتی پس انداز خوبی دارند که قرار بود به پسرشان برسد، اما این پسر به جرم این نقشه کشی به ۱۵ سال زندان محکوم شده است.



بارش یخ



دوربین امنیّتی یک تاکسیرانی لحظه سقوط تکه یخ بزرگی را که در فاصله چند متری از یک مامور شهرداری به زمین افتاد، ثبت کرد. این ویدیو نشان می‌دهد، تکه یخی با سرعت زیاد تنها چند قدم آن طرفتر به زمین خورد و متلاشی شد. اگر یخ به سر مامور برخورد می‌کرد، بی‌درنگ جانش را می‌گرفت. اما سوال اینجاست که یخی به این بزرگی از کجا آمده است؟ آیا پدیده‌ای جوی مانند تگرگ بسیار بزرگ بوده است؟ پس چرا فقط یک یخ سقوط کرد؟ بررسی دوباره ویدیوی ضبط شده نشان داد، احتمالا این تکه یخ بین ۲۰ تا ۲۵ کیلوگرم وزن داشته و بسیار بزرگ بوده است! مسئول تاکسیرانی صحنه سقوط را همانند سقوط شهاب سنگ توصیف کرد. مامور خوش شانس شهرداری که "سرهی میسخوف" نام دارد گفت، مشغول جارو زدن بوده است که ناگهان صدای بلندی می‌شنود و وقتی متوجه موضوع می‌شود، می‌فهمند چقدر شانس آورده است! هر ساله حدود ۳۰ گزارش مبنی بر سقوط تکه‌های یخ از آسمان در بریتانیا ثبت می‌شود، اما دلیل اصلی و قطعی آنها مشخص نیست. برخی می‌گویند که وجود نشتی در هواپیماها می‌تواند باعث این موضوع شود. همچنین قطعات یخی که در گوشه‌های بدنه هواپیما تشکیل می‌شوند، در هوای گرمتر از بدنه جدا می‌شوند و سقوط می‌کنند.



فرود اضطراری

فرود اضطراری یک هواپیما حتما باید دلیل بسیار مهمی داشته باشد، چون مسیر پروازها تداخل پیدا می کنند همچنین باید فرودگاهی در همان نزدیکی، باند خالی برای فرود داشته باشد و حتی می‌تواند خطرناک باشد. اما یک هواپیما که از دوبی به سمت آمستردام در حال پرواز بود، مجبور شد در شهر وین فرود اضطراری داشته باشد. اما دلیل این فرود ناگهانی، باعث تعجب و خنده ماموران فرودگاه شد. ظاهراً یکی از مسافران دچار مشکل گوارشی بوده و بوی بدی که از باد معده او در فضای داخل هواپیما پر شده بود، دلیل این فرود اضطراری بود. اما باز هم ماموران به دنبال دلیل دیگری می گشتند و صحبتهای خدمه را نمی‌پذیرفتند. خلبان هواپیما بعد از اعتراض چند مسافر از رفتار ناشایست این مسافر، از آنها خواست بنشینند و از ایجاد صدا و خشونت در هواپیما خودداری کنند. اما بعد از تداوم این وضعیّت، مسافران دوباره شکایت کردند و کار به جایی رسید که مسافران با هم درگیری شدیدی پیدا کردند. خلبان نیز به ناچار در نزدیکترین فرودگاه فرود آمد و آنها را از هواپیما خارج کرد. اما مردی که دچار مشکل گوارشی بود در هواپیما ماند. خلبان دو نفر دیگری را هم که در ردیف کناری او نشسته بودند هم به اجبار از هواپیما پیاده کرد تا از بروز مشکلات احتمالی دوباره جلوگیری کند. مسافرانی که از هواپیما بیرون رانده شده بودند، در حالی که شوکه بودند به این حرکت اعتراض کردند اما فایده‌ای نداشت. خلبان آنها را مقصر می‌دانست که هواپیما را به جنجال کشانده بودند. آنها جرمی مرتکب نشده بودند اما بنابر گزارشات نهایی، دیگر حق استفاده از پروازهای آن هواپیمایی را در آینده ندارند!

دزد بیسکویت



یک مامور پلیس به جرم برداشتن بیسکوییت به دادگاه احضار شد. این مامور از کمد یکی از همکارانش چند عدد بیسکوییت برداشته بود اما وقتی از او سوال شد، آن را انکار کرد. او فکر نمی کرد موضوع خاصی باشد تا اینکه با احضاریّه دادگاه روبرو شد. **توماس هوپر** که دو بیسکوییت برداشته بود و وقتی در دادگاه حاضر شد، توضیح داد که می‌خواست آنها را با همکارش شریک شود و آنها را جایگزین خواهد کرد. اما موضوع به این سادگی‌ها نبود. یکی از مسئولان اداره پلیس نیز در دفاع از فرد شاکی، اعلام کرد که صرفنظر از آنچه برداشته شده، قانون عدم تجاوز به حریم افراد در محیط حرفه‌ای نقض شده است. او اضافه کرد که: "نگاه مسئولان به این موضوع باید اینطور باشد که شیء جابه‌جا شده و ارزشش اهمیتی ندارد، بلکه موضوع اصلی رفتار شخص خاطی است که از حریم خود فراتر رفته و به عنوان یک مامور پلیس، قوانین مالکیت را کاملاً زیرپا گذاشته است. مامور پلیس می‌دانست این بیسکوییت متعلق به فرد دیگری است، اما باز هم آن را برداشت و دروغ هم گفت"... آقای هوپر که تصورش را هم نمی کرد که این بیسکوییتها آنقدر دردسرساز شوند، فعلاً در حالت تعلیق از کار به سر می‌برد.

مظنونی که لال شد

یک مظنون به قتل که توانسته بود با فریب دادن دیگران و تظاهر به لال بودن، ۱۲ سال از دست پلیس فرار کند، به دلیل عدم استفاده از حنجره‌اش توانایی تکلّم خود را از دست داد. این مرد چینی که "زنگ" نام دارد در سال ۲۰۰۵ به قتل عموی همسرش هنگام درگیری بر سر مبلغ ۵۰۰ یوان اجاره خانه محکوم شد. بر اساس شواهد آقای زنگ، با چاقو به آقای چای حمله کرده بود. او به سرعت پا به فرار گذاشت، همسرش را ترک کرد و به منطقه هانگزو در شرق چین رفت. او از راه گدایی پول در می‌آورد و نامش را وانگ گوی معرفی می کرد و تمام مدت نیز تظاهر می کرد که لال است. حتی سالهای بعد به شهری دیگر نقل مکان کرد، به ساخت و ساز مشغول شد، دوباره ازدواج کرد و حتی بچه دار هم شد. اما در تمام این مدت تظاهر می کرد که نمی‌تواند صحبت کند تا هویّت خود را مخفی نگه دارد. اما چند ماه قبل که پلیس مشغول بازرسی برخی از خانه‌های منطقه بود، متوجه شدند که او هیچ مدرک هویّتی معتبری ندارد. بنابراین از او نمونه خون گرفتند تا از دی.ان.ای برای پیدا کردن هویّتش استفاده کردند. آنجا بود که مشخص شد این همان آقای زنگ است و او را به جرم قتل دستگیر کردند. اما آقای زنگ واقعاً لال شده بود و هر قدر تلاش کرد نتوانست با ماموران حرف بزند. عدم استفاده از تارهای صوتی سبب تحلیل رفتن آنها شده بود. وقتی در تمام این سالها از او درباره علت تظاهر به لال بودن پرسیدند، روی کاغذ می‌نوشت: "هر چه کمتر بگوییم، احتمال اینکه اشتباه دیگری مرتکب شویم کمتر خواهد بود".



گربه بداخلاق و پولدار

این گربه بداخلاق اخیراً جایزه زیادی به دست آورد اما این هم نتوانست اخمش را باز کند! این گربه به دلیل شکل خاص صورتش و سایه‌های دور چشمش و پوزه کوچکش، مانند این است که همیشه بدعنق است و همین لقب را هم در شبکه‌های اجتماعی به خود اختصاص داده است. اولین بار در سال ۲۰۱۲ تصاویری از این گربه بامزه در اینترنت پخش شد، اما ظاهراً صاحب این گربه از این موضوع خوشحال نبود و به جرم استفاده بدون اجازه از تصاویر و اسم گربه اش، از شرکتها و سایتهای مختلف شکایت کرد. صاحب گربه "تاباتا باندسن" نام دارد و اهل آریزونا است و اولین بار حدود سه سال پیش بود که شکایت را مطرح کرد. ظاهراً یک شرکت تولید مواد غذایی برای استفاده از عکس گربه روی محصولات حیوانات خانگی از تاباتا اجازه گرفته بود، اما بعدها برای تبلیغ و فروش دیگر محصولات هم از آن استفاده کرد. این شرکت متهم شناخته شد اما افراد و سایتهای دیگری هم اضافه شدند و پرونده کمی پیچیده تر شد. پرونده که در دادگاهی در کالیفرنیا دنبال می‌شد، در نهایت رای را به صاحب این گربه داد و محکومین باید ۷۰۰ هزار دلار به او بپردازند. این برد قاطع صاحبش را بسیار خوشحال کرد اما گربه همچنان با صورتی اخم آلود ماجرا را دنبال می کند!



برای انسان آرزو و امید، همچون آب برای ماهی است

● جورج برنارد شاو

رازهای ناشنیده

کلید کنترل احساس

از: اعظم نوری

در شماره گذشته رازهای برقراری ارتباط با نوجوانان را برای شما عنوان کردیم و گفتیم که نوجوانان در مراحل نیازهای جسمی، روحی و نیازهای ارتباطی چگونه رشد می کنند و با توجه به سرکش بودن عواطف آنان و نیاز به کنترل و نظارت بزرگترها، این نظارت نباید به صورت سختگیرانه و بی توجه به نیازهای و شرایط نوجوانان صورت گیرد... و باز گو کردیم که چگونه با به کار بستن شیوه های منطقی می توان شرایط آرامش را برای این دوران نوجوان فراهم کرد... و حالا شما را با رازهای دیگری در این مقوله آشنا می کنیم:



رابطه افقی

یکی از تدابیری که در جهت بهبود ارتباط با نوجوانان به خانواده‌ها توصیه می‌شود، تغییر چارچوب روابط در این دوره است. خانواده‌ها به جای دوستی با نوجوان که یک رابطه افقی است، با آنها رابطه‌ای برقرار می کنند که مشتمل بر امر و نهی‌هاست و در بر گیرنده دستورات مشخصی از انضباط و رعایت موازین اخلاقی است. لازمه برقراری این نوع رابطه آن است که خانواده‌ها در موضع بالا و حاکمیت قرار بگیرند و نوجوان در موقعیت کسی که دستورات مشخصی را دریافت می کند، و آنگاه است که رابطه خانواده و نوجوان رابطه‌ای عمودی می شود یعنی مشتمل بر ارتباطات دستوری و تحکّمی که از بالا به پایین اعمال می‌شود.

اما این چارچوب در دوران بلوغ به هم می‌ریزد و کارشناسان معتقدند بهتر است رابطه موجود به رابطه مطلوب که رابطه‌ای افقی است، تغییر یابد. **در این نوع رابطه والدین به جای اینکه از موضع بالا به پایین برخورد کنند، خود را در سطحی مساوی نوجوان قرار می‌دهند و رابطه به جای آنکه دستوری و تحمیلی باشد، رابطه‌ای است بر اساس همدلی، تفاهم و درک وضعیت نوجوان که مطلوب ترین نوع چارچوب ارتباطی محسوب می‌شود.** به عبارتی نوجوان به جای اینکه والدین را در موضعی بالاتر از خود و دست نیافتنی احساس کند، آنها را در کنار خود می‌یابد

راهبردهای عملی

ایجاد ارتباط مناسب:



برای ایجاد رابطه‌ای مناسب بین والدین و نوجوان، وجود فضای خانوادگی سالم کاملاً ضروری است و پدر و مادر در ابتدا باید خود سلامت عاطفی، شخصیتی و رفتاری داشته و از ارتباط مناسب منطقی با یکدیگر برخوردار باشند، شیوه‌های تربیتی مناسبی انتخاب کنند و برخوردها و رفتارهای خود را بر اساس یک شیوه تربیتی مشترک طرح ریزی کنند. وجود اختلاف



بین والدین، تعارض در شیوه تربیتی و غیره فضای نامناسبی برای ایجاد ارتباط مفید بین والدین و نوجوان فراهم می‌سازد. در حالیکه ایجاد ارتباط مفید در بستری از آرامش و آسایش خانوادگی، توانایی اعضای خانواده را در حل مسائل به شیوه منطقی میسر خواهد کرد.

سختگیری و سهل گیری زیاد:

در هر دو حالت ذکر شده ارتباط والدین و نوجوان از قاطعیت و استواری برخوردار نخواهد بود.

در شیوه اول نوجوان به دنبال راه گریز از زیر سلطه والدین خواهد بود که در این صورت مجالی برای برقراری ارتباط وجود نخواهد داشت، چرا که فاصله‌ها به قدری (به علت سختگیری و محدودیت) زیاد شده که دیگر مجالی برای پیوند نیست.

در حالت دوم نیز والدین از اقتدار کافی برای نوجوان برخوردار نخواهند بود و در واقع احساس نیاز به برقراری ارتباط از طرف نوجوان احساس نخواهد شد. در حالی که چنین نیازی به صورت یک عامل درونی همچنان پابرجاست و خلاء‌های حاصل از آن دیر یا زود آشکار خواهد شد.

اجبار در پذیرش تفکرات والدین:

زمانی که والدین سعی می کنند نوجوان خود را با ملاکها و معیارهای شخصی خود که در اغلب موارد برگرفته از شرایط تربیتی شخص خودشان و خواسته‌ها و تمایلات دوران نوجوانی شان است، موافق کنند، با عناد و سرکشی نوجوان مواجه می‌شوند. همچنین این نوع رفتار در مواردی تفاهم و همدلی بین والدین و نوجوان را مخدوش می کند و نوجوان فاصله عمیقی را بین خواسته‌های خود و والدین احساس خواهد کرد.

کنترل هیجانات:

اعمال شیوه‌های تربیتی گاه مستلزم قاطعیّت و تحکّم است و در صورتی که این شیوه‌ها در شرایطی مناسب اعمال شوند، نتایج مفیدی را به بار خواهند آورد. اما در صورتی که هدف از اعمال آنها تخلیه هیجانات خود والدین باشد، آثار مخرّبی در روابط نوجوان با والدین خواهند داشت و باید تاکید کرد که هدف از اعمال شیوه‌های احیاناً تنبیهی، نباید تخلیه هیجان پرخاشگری والدین باشد.



توجه به توانایی‌ها:

توجه به ویژگیهای مثبت و مفید نوجوان و ارزش و بها دادن به آنها بسیاری از نیازهای روحی نوجوان را تامین می کند و در او احساس تشخّص و هویّت کامل می‌آفرینند و در این شرایط افراد و بویژه نوجوانان بسیار تحت تاثیر توجه مثبت اطرافیان و بخصوص والدین خود قرار می گیرند.

نظارت بازپرس گونه:

بنابر این توصیه می‌شود به جای اجرای روشهایی که اغلب سبب سلب اعتماد نوجوان نسبت به والدین می‌شود، با نظارت از راه دور و به صورت غیر مستقیم، جهت گیری رفتارهای نوجوان را در نظر داشت و در صورت بروز مشکل و یا شرایط منجر به بروز مشکل او را راهنمایی کرد. در غیر این صورت، بر طبق اصولی که تمامی کارشناسان بر آن اتفاق نظر دارند، نظارتهای شدید و کنترلهای مستمر بدون برنامه و هدف نتایج سودمندی نخواهد داشت.

عجیب ترین کارهای مصر باستان

شنیدن عبارت «مصر باستان» برای بسیاری از ما تداعی کننده عجایب و شگفتی های فراوانی است. از اهرام ثلاثه و مومیایی کردن اجساد گرفته تا علوم و دانش فرازمینی آن ها در حوزه های پزشکی و معماری که بعضی از آن ها همچنان در هاله ای از ابهام قرار دارند و انسان کنونی قادر به کشف راز و رمزشان نیست. دانستنی های بسیار جالبی در مورد مصریان باستان وجود دارد که آگاهی از آن ها خالی از لطف نیست. به همین خاطر، در این صفحه چند نمونه از شگفتی های عجیب مربوط به آن دوران را برایتان انتخاب کرده ایم.

بعضی ها به کارهای کوچک بسیار زود رسیدگی می کنند • مارک تواین

استخراج آهن از شهاب سنگ



باستان شناسان در آرامگاه مصریان باستان نوعی تسبیح «فلزی» پیدا کرده اند که در نوع خود بسیار عجیب است. این تسبیح ها در حالی در این مقبره ها یافت شده اند که مصری ها حدود ۲ هزار سال بعد از آن تازه روش های گداختن و استفاده از آهن و فلزات را کشف کرده بودند. البته پاسخ این راز عجیب در یک هیرو گلیف پیدا شد که در آن در مورد جنس این فلزات توضیح داده بود. ترجمه عبارت نوشته شده این است: «فلزی از آسمان». بر اساس تحقیقات باستان شناسان، مشخص شد که این دانه های تسبیح از شهاب سنگ های آسمانی ساخته شده اند.

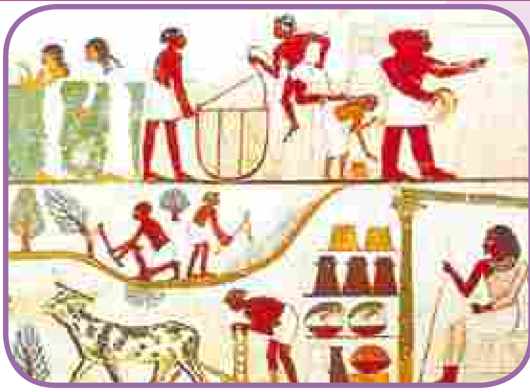


ساخت و تولید خمیر دندان

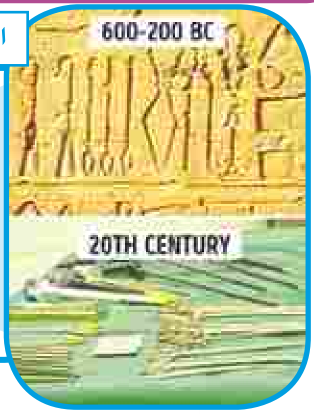
شواهد و مدارک متعددی وجود دارد که ثابت می کنند مصریان باستان حدود ۵ هزار سال قبل از میلاد مسیح، خمیر دندان تولید و استفاده می کردند. آن ها از نوعی پودر مخصوص که از ترکیب چندین ماده گوناگون تهیه شده بود، برای شست وشوی دهان و دندان خود بهره می گرفتند. از جمله می توان به پوسته سوزانده شده تخم مرغ و سنگ خارا اشاره کرد. البته گفتنی است که بشر امروزی دانش درست و کاملی در مورد روش استفاده از این پودرها را ندارد و این ادعاها در حال حاضر فقط در حد فرضیه و گمانه زنی هستند.

استفاده از آنتی بیوتیک در درمان بیماری ها

با اینکه آنتی بیوتیک در قرن ۲۰ میلادی کشف شد، اما طبیبان مصر باستان از نان لواش کپک زده برای درمان زخم های سر باز کرده استفاده می کردند. بر اساس شواهد موجود، این روش بسیار کاربردی و موثر نیز بوده است.



استفاده از قفل برای در



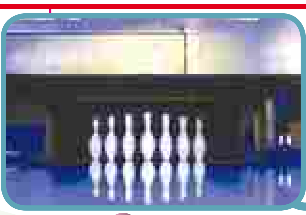
قفل در نخستین بار در مصر و چین ساخته شده زیرا بشدت نیاز به آن احساس می شده. زیرا هر چه تعداد شهروندان زیاد می شده، لزوم استفاده از قفل برای خانه هایشان نیز بیشتر حس می شده است. جا دارد اشاره کنیم که قفل های چوبی ساخته مصریها مکانیزم ساده ای داشته اند.

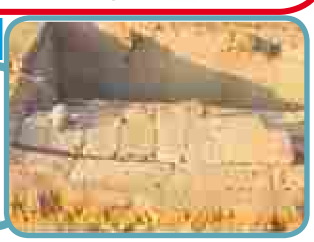


شکل گیری نخستین نیروهای پلیس در مصر باستان

شکل گیری نخستین نیروهای پلیس را به دوران پادشاهی باستان نسبت می دهند، زمانی در خلال سال های ۲۰۵۰ تا ۱۸۰۰ پیش از میلاد مسیح که این نیرو شامل سربازان سلطنتی و مزدوران خارجی بودند. پلیس مصر باستان با خود سگ و میمون نیز داشته است. افسران پلیس از معابد، میادین شهر، چهره های بلندمرتبه و کالسکه های زندانیان نگهبانی می کردند. شرح وظایف آنها مشابه پلیس های کنونی بوده با این تفاوت که گاهی میمون هم همراه خود داشتند.

بازی شبیه بولینگ





در منطقه ای در نزدیکی قاهره یک زمین بازی باستانی که قدمت آن به ۳۲۰۰ سال پیش از میلادی مسیح باز می گردد، پیدا شده که شکل آن به زمین بازی بولینگ امروز شباهت دارد. یک راهروی خمیده با توپ هایی در اندازه های مختلف که سوراخ هایی برای قرار گرفتن انگشت درون آن وجود دارد. با اینکه قوانین این بازی با بولینگ فرق داشته اما توپ های آن ها شبیه هم است.

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست

پاورقی

با شمشیر به کانال خانواده شوهر نرو!

جور دیگر باید دید



مصطفی گلیاری

در جور دیگر این هفته شما را با **المیرای** ۳۰ ساله آشنا می‌کنم که چون درآمد خودش دو برابر درآمد شوهرش است، می‌خواهد بداند آیا صلاح است از این به بعد هم پولش را خرج خانه کند یا بهتر است خسیس شود؟ اما خودش خبر ندارد که مشکل اصلی زندگی او چیز دیگری است.

روزی که المیرا با **رستم** ازدواج کرد، شنیده بود شوهرش در شهرداری مهندس است و دفتر و دستکی دارد. ولی چندی بعد از عروسی فهمید رستم از نیروهای شرکتی است و کارش لوله‌کشی و اتّصالات است. المیرا به شوهرش تأکید کرد که هیچ کس نفهمد مهندس نیستی و کارگری. رستم گفت خودم هم دوست ندارم کسی از شغلم چیزی بفهمد، کاش تو هم خبردار نمی‌شدی چون به هر حال مدرک مهندسی دارم. المیرا در شرکت خصوصی کار می‌کند و با شیفت و اضافه‌کاری دو برابر رستم دریافتی دارد. آنها کرایه خانه ندارند، در شهرستان زندگی می‌کنند، دو بچه چهار ساله و یکساله دارند و درآمدشان خدا بده برکت دارد اما بین رستم و المیرا بحثهایی می‌شود. حقوق رستم پونزدهم برج صفر می‌شود و با خجالت و ببخشید و روم سیا سراغ کارت المیرا می‌رود. رستم مردی ملایم و "کوتاه‌بیا"ست و معتقد است المیرا ولخرج است وگرنه حقوق خودش تا آخر ماه هم از نفس نمی‌افتد. المیرا در بحثهایش با رستم معتقد است من ریخت و پاش نمی‌کنم ولی خب زندگی خرج دارد. آیا نباید تلویزیون را عوض کنند؟ همه آینه کنسول دارند چرا آنها نداشته باشند؟ در هفت سالی که زن و شوهریم، فقط یک بار مبلمان را عوض کرده‌ایم. این پرده‌ها مال دو سال پیش است. خودم و خودت و بچه‌ها فصلی دو بار لباس می‌خواهیم. تو مهندسی. لباست حتماً باید شیک و برند باشد. آیا سفر رفتن، ریخت و پاش و ولخرجی است؟ تا حالا فقط یک بار به سفر خارج رفته‌ایم.

رستم با خرجهای ضروری موافق است ولی بیشترِ هزینه‌هایی را که المیرا می‌کند، غیر ضروری می‌داند و می‌گوید "البته حقوق خودته و هر جور دوس داری خرجش کن ولی به نظر من اگه حالا آینه کنسول و بخارشور جدید نخریم، زندگیمون لنگ نمی‌مونه. البته مختاری ولی بهتره پولت رو پس‌انداز کنی... طلا بخر!" المیرا مخالف است: "طلا دوست دارم ولی با پولم که نمی‌تونم یه سرویس هفت هشت تومنی بخرم اما می‌تونم ماهی دو تومن واسه خونه وسیله بخرم." رستم مردِ بسازی است و حتی اگر قانع نشده باشد، سرش را با تأیید می‌جنباند و کوتاه می‌آید. به او لقب ناپسند زن‌ذلیل را نداده‌اند چون رستم از بحث و اَوقات تلخی و قهر و مشاجره بدش می‌آید و ترجیح می‌دهد کوتاه بیاید.

المیرا صد گرم طلای مجلسی دارد. ۲۰۶ به اسم اوست. یک خانه کوچک دویست میلیونی هم دارند که سندش سه دانگ سه دانگ است. زمین کوچولویی هم دارند که ۳۰ میلیون می‌ارزد. سندش هنوز به اسم المیرا نشده ولی قرار است بشود.

جور دیگر: تا اینجا المیرا و رستم مشکلی ندارند. رستم اهل سوءاستفاده نیست. اگر شما جای المیرا بودید، "پول من و پول تو" نمی‌کردید ولی با حقوق خودتان ماهی پنج شش گرم طلا می‌خریدید. فعلاً کنسول و چیزهای دیگر هم نمی‌خریدید. اگر در هفت سال یک بار مبلمان را عوض کرده‌اید، پول آنچنانی هم ندارید، هنوز جا دارد که مبل جدید نخرید و اگر شما جای رستم بودید، بیشتر کار می‌کردید تا بتوانید مدیریت مالی را به دست بگیرید. و حواسش بود که المیرایی که می‌گوید هیچ پس‌اندازی ندارد، صد گرم طلا، یک ماشین، سه دانگ خانه و سی میلیون تومان زمین دارد. و همان‌طور که گفتم، مشکل اصلی او چیز دیگری است که خودش خبر ندارد.

به پارکینگ برویم: تاسوعا عاشورای سال پیش است. این آخرین بار است که از این پارکینگ به‌عنوان آشپزخانه استفاده می‌شود. خواهر اینهای رستم هر سال نذری می‌دهند. پارکینگ خانه برادرشان محل مناسبی است برای چیدن دیگ و زدن اجاق... ولی یکی دو هفته پیش قرار شد نذری‌پزان را جای دیگری ببرند چون المیرا اعتراض کرده و گفته راضی نیست. سه دانگ از خانه مال اوست و اگر راضی نباشد، پختن نذری محل اشکال است. المیرا معتقد است شوهرش مرد خوبی است اما جلو خانواده‌اش سیب‌زمینی است. جریان ممنوعیت پارکینگ و سیب‌زمینی به دو ماه پیش برمی‌گردد که المیرا صاحب بچه دوم شد. خواهر اینهای رستم به خانه او نیامدند و تبریک نگفتند. المیرا به رستم گفت به خواهرت اینا چیزی نمی‌گی؟ رستم گفت باشه می‌گم. ولی بعداً وقتی که آنها را دید، هیچی نگفت حتی خوش و بش هم کرد. المیرا بعداً گفت تو با اونا سیب‌زمینی هستی. و هی با خودش فکر کرد و بدی‌های آنها را به یاد آورد تا آمپر خشمش بالا زد و اعلام کرد "حالا که اینطوره دیگه حق ندارن تو پارکینگ خونه من نذری بپزن. ده پونزده روز ما رو از کار و زندگی می‌اندازن که چی بشه؟ آخر شم طلبکار می‌شن. قدم نورسیده من رو هم تبریک نمی‌گن و به دیدنم نمیان!"... رستم توی دلش معتقد است المیرا با همه بد حرف می‌زند و ایرادگیری می‌کند برای همین است که خواهرش و فامیلهای دیگرش زیاد مایل نیستند با او روبرو شوند. این را نمی‌تواند به المیرا بگوید چون هم دلش می‌شکند هم ممکن است عصبی شود و بحث کند و کار کِش پیدا کند. از طرفی دوست ندارد با خواهرش اینها بحث کند که چرا به دیدن زائو نیامده‌اید. کم کم داریم به مشکل اصلی می‌رسیم.

جور دیگر: اگر شما جای المیرا بودید، هرگز تلافی رفتار بد آنها را سر ممنوع کردن پارکینگ در نمی‌آوردید. تقریباً کسی نیست که نخواهد در نذری پزان شرکت کند. انرژی مثبتی که دارد، همه را به این کار راغب می‌کند و کسی که اجازه ندهد دیگر از پارکینگش برای این کار استفاده کنند، اگر دلیلی منطقی نداشته باشد، از مردم انرژی منفی به سویش روانه خواهد شد. دلیل المیرا منطقی نبود چون از سر لجبازی و انتقام بود. علتش هم این بود که وقتی زائو بود، فامیل شوهر به دیدنش نیامدند که البته کار آنها هم خوب نیست. اگر شما جای آنها بودید، کبر و کینه را ندید می‌گرفتید و به دیدن زائو و نوزادش می‌رفتید... [دارد باران می‌بارد. از نوشتن دست می‌کشم و به دیدن باران می‌روم چون از آن بارانهایی است که فقط دو سه دقیقه می‌بارد و حیف است!] شما که یک جور دیگر به زندگی نگاه می‌کنید، می‌دانید اگر زبان نرم و سختگیر نداشته باشید، دیگران شما را دوست دارند.

اصل مشکل: خانواده رستم یک کانال خانوادگی تلگرام دارند. خواهرشوهرها، مادرشوهر، جاری‌ها، عروس‌ها، عمه‌ها و خاله‌های شوهر و دخترانشان... و برخی از مردها مثل رستم و دو تا از برادرهایش و دو تا از دامادها... کانال شلوغی است. رستم هفت خواهر دارد که هر کدامشان چند نفر از دوستان صمیمی را هم اد کرده‌اند. مدتی از تأسیس این کانال گذشت و المیرا را اد نکردند. رستم که تاب ندارد حرص خوردن المیرا را ببیند، با مدیر گروه

خانوادگی مذاکره کرد و المیرا هم اد شد. المیرا به رستم گفت "دوست ندارم عضو گروه باشم ولی زشته لِفت بدم. بی‌نظر گاهی میرم پُستهاشون رو می‌بینم و میام بیرون." اما کسانی که مجازی بازند، خوب می‌دانند که آمدنت به مجازی به دست خودت است اما نظر ندادن دست خودت نیست. و المیرا هم کم کم وارد گود شد.

روزی در حال سرخ کردن بادمجان بود برای کشک بادمجان. و چون بادمجانها خیلی خوب سرخ شده بودند، عکسش را در گروه گذاشت و زیرش نوشت "**رستم عاشق کشک بادمجونه!**" کسی به او جوابی نداد شاید به این دلیل که داشتند درباره بچه یک ساله یکی از خواهرها حرف می‌زدند. آن خواهر از پسرش عکسی گذاشت. المیرا گفت: "از قیافه‌ش معلومه که از اون پسرای تخس میشه!" چند ثانیه بعد یکی از خواهرها گفت: "تخس چرا؟ این چه حرفیه؟" المیرا گفت: "تخس رو از دید مثبت گفتم ولی شما متأسفانه مثل همیشه جنبه منفی مسائل رو می‌چسبی!" بحث در گرفت. اگر کلمات صدا داشتند، از کلمات آن کانال می‌شد صدای چکاچاکِ شمشیر و کوبیدن گرز بر سپر و شکستن کلاهخود شنید. تیکه‌های سوزآور بود که رد و بدل می‌شد. کنایه‌های بلیغ و دندان شکن بود که مثل تگرگ بهاری ژاپنی در میدان جنگ مجازی می‌بارید:

المیرا عکسی از خودش و دو فرزندش و شوهرش گذاشت و نوشت "**نتیجه یک ژن خوب...** خوشبختانه من و رستم خوشگل و بلند قد هستیم و بچه‌هامونم خوشگل و بلند قد می‌شن!" و این حرفی اعصاب خراش بود چون در خانواده رستم همه کوتاه بودند مگر رستم. یکی از خواهرها جوابش را داد: "این کنایه بود که بگی ما کوتاه قدیم؟ دیگه داری رسماً اعلام جنگ میدی!" المیرا گفت: "شما چندین نفرین و من یه نفرم... ضمناً کنایه نزدم. فقط خواستم بگم وقتی که پدر مادری خوشگل و بلند قد باشن، بچه‌هاشون هم همونجوری می‌شن." خواهر بزرگ رستم گفت: "حالا خوبه که ما خودمون تو و رستم رو واسه هم جور کردیم!"... المیرا از این جمله متنفر است. در این هفت سال پنج بار این جمله را از آنها شنیده. برداشتش این است که آنها فکر می‌کنند رستم او را نمی‌خواسته و به اصرار آنها با المیرا ازدواج کرده و اگر رستم پا پیش نمی‌گذاشت، المیرا در خانه پدرش می‌ماند! المیرا از این تصوّر بیزار است مخصوصاً که وقتی با رستم آشنا شد، چند خواستگار نامبر وان در صف ایستاده بودند. فعلاً برویم به سرزمین جور دیگر تا ببینیم بعدش چه می‌شود.

جور دیگر: فرض کنیم شما جای المیرا بودید. وقتی شما را به کانال خودشان اد می‌کردند، از لفت دادن حرف نمی‌زدید و همین که می‌دیدید اد شده‌اید، سلام و تشکر می‌کردید چون می‌دانید سر زدن به کانال و سکوت کردن، کار جالبی نیست.

اگر شما جای المیرا بودید، هرگز به خاطرات هفت سال پیش برنمی‌گشتید که مادرش برای اولین بار گفته بود "خودمون باعث آشنایی رستم و المیرا شدیم". هفت سال گذشته! فقط کسانی هی گذشته را به رخ می‌کشند که اکنونِ خوبی ندارند.

ورود به بحثهای خانوادگی هم اگر زیرکانه نباشد، کار دست آدم می‌دهد. وقتی المیرا گفت این بچه تخس میشه، منظوری نداشت. یکی از خواهرها اعتراضی ملایم کرد. المیرا بحث منفی و مثبت را پیش کشید. اگر شما بودید با چنین حرفی جو را علیه خودتان متشنج‌تر نمی‌کردید. به جایش شاید می‌گفتید منظورم از تخس یه پسر زبر و زرنگ و باهوشه!... چنین جمله‌ای بحث را از خشونت دور می‌کرد. انگشت گذاشتنِ المیرا روی قد و قیافه همان‌قدر آنها را ناراحت کرد که جمله "خودمون تو و رستم رو واسه هم جور کردیم". در جنگ و بحث اینطور است که "زدی ضربتی، ضربتی نوش کن!" دنیا انعکاس رفتار ماست. اگر با مردم شیرین سخن باشیم، از طرف آنها هم قند و عسل به گوش دل ما جاری می‌شود امّا اگر زهر گفتار باشیم؟

اگر شما جای المیرا بودید، هرگز به خاطرات هفت سال پیش برنمی‌گشتید که مادرش برای اولین بار گفته بود "خودمون باعث آشنایی رستم و المیرا شدیم". هفت سال گذشته! فقط کسانی هی گذشته را به رخ می‌کشند که اکنونِ خوبی ندارند. المیرا می‌تواند به جای اینکه از آن جمله سرخوروی و زهر گفتار شود، این‌طور برداشت کند که منظور آنها فقط این است که باعث آشنایی شدند. همین! اما المیرا برداشت منفی می‌کند و به خودش می‌گوید مگر من بد هستم که سر من منت می‌گذارند؟ البته بحث و بررسی چنین موردی دست کم به سیصد کلمه نیاز دارد و به قول قدیمی‌ها از حوصله این مقال خارج است!

آخرش چه شد؟ کانال خانوادگی شده بود میدان جنگی عظیم. در خصوصی و آشکارا توهین بود که شلیک می‌شد. یکی از خواهرها نوشت "خوبه که عکس عروسیت هست. هر کی تو رو کنار داداشم دید، پرسید این مادر عروسه؟ با خجالت گفتیم خودِ عروسه! مردم چقدر افسوس خوردن که شاه دامادِ به اون گلی رو دادیم به یه پیردختر!" المیرا هم نوشت "بهتره عکس عروسی خودت رو به کسی نشون ندی چون درسته که سنّت بدجور از داماد سر بود، عوضش خیلی هم زشت بودی!" به این می‌گویند فحشِ شبیهِ تحسین! آن خواهر مشغول تایپ کردن شد. هی نوشت و هی پاک کرد. در آن فاصله، المیرا یک عکس تکی از خودش گذاشت و گفت "انصاف داشته باش! این جای مادر رستمه؟ به صورتم نگاه کن که جای هیچ عملی نداره! به خودتم نگاه کن... ابرو تتو شده. پلک و دماغت عملیه. گونه هم که کاشتی. لب رو هم از بس پروتز کردی، کج شده... عین سکته‌ای‌ها! اگه فکّت رو هم به سلامتی عمل کنی، می‌تونی جمجمه‌تو بذاری تو موزه عملی‌ها!" خواهر کوچیکه جواب داد: "من جای دختر بزرگ شما هستم و به احترام اینکه سن‌بالا هستین باید سکوت کنم ولی لازمه یادآوری کنم که هر کس هرجاش معیوبه، عملش می‌کنه. دماغ ما بزرگه، عملش می‌کنیم. شنیدم شما هم مدتیه پیش روانپزشک میرین تا دماغتون رو که معیوبه عمل کنین!" المیرا گفت: "دماغ به این کوچولویی رو عمل کنم؟ خنده‌داره!" خواهر کوچک گفت: "گفتم دماغ که به معنی مغزه... روانپزشک داره مغز کوچولوتو درمان می‌کنه هرچند فکر نکنم نتیجه‌ای بگیره... شنیدم می‌گن مغز کاهو از مغز شما کامل‌تره!"

المیرا گفت "خانم محترم اگه فضولی می‌کنین که میرم روانپزشک، لطفاً درست فضولی کنین تا متوجه بشین علت مراجعه من به روانپزشک اینه که ازش خواستم راهکارهایی بده تا یاد بگیرم با دیوونه‌هایی مثل شماها چطور رفتار کنم... آخرین نسخه دکتر این بود: جواب ابلهان خاموشی است!" و لِفت داد و گوشی‌اش را خاموش کرد...

جور دیگر: اگر شما بودید آیا برای انتقاد کردن از کسی ظاهرش را مسخره می‌کردید؟ شما خوب می‌دانید که ظاهر طبیعی افراد دست خودشان نیست و امکانش هست که در شخصیت و ارزشهای درونی آنها تأثیری نداشته باشد. برعکس این قضیه هم صادق است. اگر جای المیرا بودید، به نکته مهمی توجه می‌کردید: ازدواج نکرده‌اید تا قوم شوهر را با خودتان دشمن کنید. شما باهوش‌ترید و روحیّات آنها را می‌شناسید پس طوری حرف نمی‌زنید و روی زخمشان نمک نمی‌پاشید که آنها را سُرخ‌مزاج و آتشین‌طوری کنید! یکی از کاربردهای هوش همین است که با دیگران چطور حرف بزنیم و رفتار کنیم که هواخواه ما شوند. در جور دیگر کلیدهایی هست که قفلها را باز می‌کند. در ناجوری دیگر کلیدهایی هست که در قفل می‌شکنند و قوز بالاقوز می‌شوند. اختیارش را داریم که جوری دیگر باشیم یا ناجوری دیگر!



هیچ کس نمی‌تواند کاملاً از اصولی پیروی کند مگر اینکه باور داشته باشد

● هربرت اسپنسر

مصطفی گلیاری

دختری که زیاد اشک می‌ریخت

قسمت پایانی



هفته پیش قصه دختری را خواندید که پدر بی رحم و بی عاطفه ای داشت. خواهر و مادرش را در تصادف از دست داد. با مردی به نام غلامرضا آشنا شد که خوب به نظر می رسید اما وقتی بخاطر درد کلیه کارش به بیمارستان کشید فهمید که زندانی شده و حالا مستأصل مانده بود که چطور با بیمارستان تسویه کند

وقتی که پرستار رفت، لای در را باز کردم تا اگر راهرو خلوت بود، فرار کنم. کسی دیده نمی‌شد. مثل روباهی که دزدی کرده و او را زده‌اند، دردم را روی قوزم گذاشتم و از راهرو گذشتم. همین که خواستم از درِ بیمارستان خارج شوم، فریاد پرستار را شنیدم: "**نذار بره بیرون!**" نگهبان جلوم را گرفت. خودم را به تقدیر سپردم و از فرار دست کشیدم. پرستار آمد و گفت: "دختر چرا صبر نکردی برگردم؟ رفته بودم برات دارو بیارم..." یک کیسه دارو دستش بود. آن را داد و گفت: "طبق دستور مصرف کن. دردت کمتر میشه، جلو پیشرفت عفونت رو هم می گیره ولی باید واسه درمانت یه فکر اساسی بکنی... برو به سلامت!"

انگار برای اولین بار شانس دست دوستی داده بود. داروها آرامم کرد. چند روز بعد پیگیر شدم ببینم جریان غلامرضا چیست و فهمیدم جرمش مالی است. به چند نفر بدهکار بوده و زندانی شده. به مددکاری زندان زنگ زدم و اوضاعم را برایش گفتم. دلش سوخت. ترتیبی داد که با غلامرضا تلفنی حرف بزنم. او گفت به‌زودی آزاد می‌شود و پول درمانم را می‌دهد. گفتم می گویند به خاطر بدهی زندانی شده‌ای؟ انکار کرد و گفت از دست زنم عصبی شده بودم و او را زدم و گفت وکیل گرفته و به‌زودی آزاد می‌شود.

چند روز بعد خبر رسید که غلامرضا آزاد شده. ذوق‌زده شدم و شماره‌اش را گرفتم. برنداشت. پیام دادم و خوشحالی‌ام را از آزادی‌اش ابلاغ کردم. جواب داد: "مرسی. شب میام برات پول میارم." اما نیامد. گوشی‌اش خاموش شد. به دوستش زنگ زدم. گفت خانه‌ات آباد! همه خبر دارند و تو نداری؟ عصر سمت تبریز رفت تا از بیراهه از مرز بگذرد. خجالت نکشیدم و پرسیدم پس پول من چی؟ گفت: "همه خبر دارن که غلامرضا کلاهبرداره. فکر می کردم تو هم خبر داری... اگه ازش طلبکاری، قیدشو بزن!"

برای پولم گریه نکردم. برای اعتمادی که به او کرده بودم، اشک ریختم. حالا دیگر اندرزهایش که می‌گفت از حسین دوری کن، بی‌اعتبار شده بود چون فهمیدم کارهایش نقشه بوده. یکهو زور عشق زیاد شد و زور من خیلی کم بود. گوشی را برداشتم و بعد از دو ماه شاید هم بیشتر وارد اینستای حسین شدم. آنجا پر از خبر بود. حسین نامزد کرده بود. در یکی از استوری‌هایش نوشته بود "اگر بیایی تو را به تماشای ستاره‌ها خواهم برد/اگر نیایی ستاره‌ها را به تماشایت خواهم آورد!" این شعری بود که قبلاً بارها برای من خوانده بود. فهمیدم با من است و نتیجه گرفتم که هنوز دوستم دارد. از خانه بیرون رفتم. به خودم و غلامرضا لعنت کردم که چه غلطی کرده بودم که حسین را پرانده بودم. من گداخته حسین بودم و فقط روی اعتمادی که به غلامرضا داشتم، او را پرانده بودم. گریه‌ام گرفت و به خودم گفتم حالا زجر بکش که حقّته!

خیلی پیاده رفتم. سرگردان و پریشان بودم. خسته‌تر از گاوی که زمین را روی شاخش گرفته، کنار خیابانی ایستادم و سوار مسافرکش شدم و سمت خانه رفتم. خوشبختانه راننده‌اش زن بود و خیالم راحت بود که مزاحمت ندارد. کمی لم دادم و فکرهایی کردم. بعد به پدرم زنگ زدم. تعجب کرد و گفت چی شده که گذر پوست به سلاخ‌خونه افتاده؟ گفتم: "بهترین وسیله خودکشی چیه؟" خندید و گفت: "بپر وسط خیابون تا مثل خواهر و مادر و پسر خاله‌ت با تصادف بمیری." گوشی را خاموش کردم و زدم زیر گریه. خانم مسافرکش صدای ترانه را کم کرد و پرسید: "یهو چت شد؟" مکالمه کوتاه خودم و پدرم را با هق‌هق به او گفتم. ماشین را کنار کشید و ایستاد. گفت: "از وقتی که سوار شدی، تو نخت بودم. من البته مسافرکش نیستم ولی سر راه مردم رو می‌رسونم. به دلم افتاده که با تو ماجرایی دارم... فکر کنم افتادی تو بن‌بست. این مهم نیست. مهم اینه که قوی باشی و دوباره شروع کنی... فوقش از عشق شکست خوردی... خب خورده باشی! مگه دنیا به آخر رسیده؟" گفتم: "دلت خوشه ها! زندگیم رو با چی بسازم؟ دیگه هیچی برام نمونده." گفت: "هنوز خودت برای خودت باقی مونده. این سرمایه بزرگیه. تو می‌تونی با خودت زندگیتو بسازی." دلم خواست به او بتوپم که مگر فضولی که در کار من دخالت می کنی و طرحهای شعاری می‌دهی ولی نگاهش یکجوری بود که نرم گفتم "بذار تو حال خراب خودم باشم لطفاً" دنده را جا کرد و راهنما زد و راه افتاد. پرسید: "میخوای خودکشی کنی؟" گفتم "آره... دیگه کشش ندارم." گفت: "اگه تنهایی و کسی منتظرت نیست، دوست داری بریم خونه من؟" و کمی بعد گفت: "جای امن و آرومیه. چند تا دختر دارم که مثل خودت هستن." گفتم: "بی‌خیال خانم، اشتباه گرفتی!" گفت: "اشتباه نگرفتم... دختر جون تو به کمک نیاز داری. مطمئن باش خدا خیلی دوستت داشته که من رو سر راهت گذاشته..." وانگار که با خودش حرف می‌زند، گفت: "این اصلاً تصادفی نیست. از قبل برنامه‌ریزی شده." از حرفش ترس برم داشت. حس کردم دارد می گوید از قبل مرا زیر نظر گرفته و حالا سوارم کرده تا بلایی سرم بیاورد. دیگر به چشمم هم اعتماد نداشتم. وقتی یکی مثل غلامرضا سر آدم کلاه می گذارد، وای به حال بقیه. خانم راننده برای خودش حرف می‌زد و مرا نصیحت می کرد. توی گوشم پنبه گذاشته بودم و در حال خودم و در اشک غوطه می‌خوردم. یک‌وقت نگاه کردم و دیدم در مسیری ناشناس هستیم. ترسیدم. به راننده گفتم "منو کجا می‌بری؟" گفت: "نگران نباش! مگه ندیدی جاده رو بسته بودن؟ زدم فرعی. یه خورده دیگه می‌رسیم به اصلی." گفتم: "نگه دار پیاده شم!" گفت: "مگه دیوونه شدی؟ اینجا یه راه پرته... صبر کن الان دوباره می‌ریم تو جاده اصلی... نگاه کن! اون چراغاشه!" کمی بعد آرام شدم چون وارد اصلی شدیم و دو سه دقیقه بعد به مقصد رسیدیم. کرایه نگرفت. اصرار نکردم. به من

کارتش را داد و گفت: "تلفن و آدرسم روی این کارته... اگه دلت گرفت و خواستی حرف بزنی، بهم زنگ بزن. هر ساعتی هم که بود، اشکال نداره... فکر کن مادرت هستم... اسمت چیه؟" گفتم اسم ندارم. گفت: "پس اسمت رو می‌ذارم پروانه... پروانه جان هر وقت دلت خواست بهم زنگ بزن! اگه توی این دنیا چیزی هست که هنوز بهش معتقدی، قسمت میدم دنبال مرگ نرو. مرگ هر وقت لازم باشه، خودش دنبالت میاد!"

وارد خانه تاریک و ساکتم شدم. اینجا می‌توانستم یک دریا اشک بریزم و خودم را برای ابد در بدبختی‌هایم دفن کنم. کاش وسیله یا دارویی داشتم که بی‌زجر کشیدن، جانم را می‌گرفت. سراسر زندگی‌ام را زجر کشیده بودم. دوست داشتم مرگم با آرامش و بی‌زجر باشد. جرأت نمی‌کردم گاز را باز کنم چون می‌ترسیدم منفجر شود و به جای مرگی آرام، تکه تکه شوم و بسوزم. دعا کردم که خدایا دعای پدرم را مستجاب کن که در حق من می‌گوید الهی که بخوابی و بیدار نشوی!

بین خواب و بیداری بودم. صدایی شنیدم. انگار یکی پشت در بود. فکر کنم سعی می‌کرد در را باز کند. چند لحظه از ترس فلج شدم. یک صدایی به دلم انداخت که به آن خانم مسافرکش زنگ بزنم. ترسان و بی‌صدا کارتش را از کیفم بیرون آوردم. دستم می‌لرزید ولی توانستم شماره‌اش را بگیرم. بااینکه ساعت چهار صبح بود، تا زنگ خورد، جواب داد. آهسته گفتم من همون دختری هستم که... و گریه‌ام ترکید که آخر خدا مگر من بی‌نوا چقدر گناهکارم که از اول تولد تا حالا دارم جرمش را می‌کشم... و گفتم دزد آمده و دارد زور می‌زند در را باز کند. گفت: "آدرست رو دارم فقط بگو کدوم واحدی. چند دقیقه دیگه پیشت هستم."

خیلی سریع آمد. طوری که مشکوک شدم که نکند خودش بوده که با قفل در بازی می‌کرده تا بترسم و از او کمک بخواهم تا بیاید و بلایی سرم بیاورد؟ ولی رفتارش خیلی خوب و پرمهر بود. مثل مادر بغلم کرد و بهم آرامش داد ولی ته دلم نگران بودم که مبادا کلکی در کارش باشد. منطقی نبود که ساعت چهار صبح برای کمک کردن به یک غریبه از خانه بیرون بیاید. حتی اگر مرده بودم، پدرم به خودش زحمت نمی‌داد بیاید جنازه‌ام را تحویل بگیرد پس این زن چرا خودش را برایم به زحمت انداخته؟ شک ندارم که قصد بدی دارد. اخم کردم و به او گفتم از خانه‌ام برود. گفت: "خل نشو دختر! باور کن که من رو خدا فرستاده تا کمکت کنم. حتی یه چیز عجیب‌تر بهت بگم: اون کسی که با قفل درت بازی می‌کرد، با حکمت خدا اومده بود تا تو بترسی و من رو صدا کنی تا بیام کمکت کنم." گفتم: "ببین خانم! من به کمک نیاز ندارم. اشتباه کردم که به شما تلفن کردم..." یکهو بازویم را محکم گرفت و گفت: "مگه دست خودته که بتونی دست رد به کمک خدا بزنی؟" از حرکتش خیلی ترسیدم. بازویم را از دستش آزاد کردم و سمت در دویدم. دیوانه‌وار از پله‌ها پایین می‌رفتم. او هم دنبالم می‌کرد. به خیابان رسیدم و تا ماشینش را روشن کند و دنبالم بیاید، در تاریکی گم شدم و در کوچه‌ای قایم شدم.

تازه داشت نفسم جا می‌آمد که دیدم یک نفر که مثل ولگردها بود، طرفم آمد. از جا پریدم. جیغ کشیدم و خواستم فرار کنم ولی مرا گرفت و گفت "پول و طلا و موبایل!" نتوانستم حرفی بزنم. صدای بوق ممتد ماشین شنیدم. یک ماشین با چراغ روشن و سرعت زیاد، بوق زنان سمت ما می‌آمد. مرد مهاجم ترسید و گریخت. ماشین جلو پایم توقف کرد. آن خانم پیاده شد و گفت: "یه بار جستی ملخک! دو بار جستی ملخک... بار سوم کف دستی ملخک! سوار شو بریم." مثل برّه رام سوار شدم. راه افتادیم. گفت: "این مرد مهاجم رو هم خدا فرستاده بود تا جلو تو رو بگیره و من برسم." گفتم: "وقتی شما از این حرفا می‌زنین، من می‌ترسم..." گفت "حق داری چون ممکنه فکر کنی توهّم دارم." گفتم: "کاش توهّم بود. شما با اون دزد و این مرد مهاجم همدست هستی و اونا رو گذاشتی سر راه من، تا به خودت پناه بیارم!" گفت: "به‌به! چه حرف عارفانه‌ای! اما واقعیت اینه که من رو هم خدا مثل اون دزد و اون مرد مهاجم سر راهت گذاشته. من هیچکاره هستم... بذار یه چیزی بهت بگم..." و گاز را تا ته فشار داد. خیلی وحشت کردم. با فریاد گفتم: "دیوونه، از جون من چی می‌خوای..." سرعتش را کم کرد و گفت: "حالا درست شد! تو دوم از خودکشی و مرگ می‌زدی ولی دو سه تا خطر که برات پیش اومد، داشتی از ترس سکته می‌کردی و این یعنی نمی‌خوای بمیری!" گفتم: "خانم من غلط کردم که گفتم می‌خوام بمیرم... میشه دست از سرم برداری؟" سرعت را کم کرد و وارد کوچه‌ای شد. جلو ساختمانی ایستاد و گفت: "اینجا خونه من و دخترهامه..." با گوشی شماره‌ای گرفت و گفت: "سه چهار تا از بچه‌ها بیان دم در." کمی بعد در باز شد. چند دختر به سن و سال خودم آمدند بیرون. اعتمادم جلب شد و با آنها به آن خانه رفتم. یک خانه دو طبقه قدیمی حیاط‌دار بود. داخل که شدم، چند دختر دیگر هم دیدم. این بار شک کردم که مگر اینجا پانسیون است که اینهمه دختر دارد؟ مشخص بود که پانسیون نیست. مطمئن شدم که آنجا خانه تیمی است. یکهو کلیه‌ام درد شدیدی گرفت و دولا شدم. از درد بیهوش شدم. وقتی داشتم بیهوش می‌شدم، گفتم خدایا مرا بکش تا این زن نتواند به اهدافش برسد.

چشم باز کردم. در بیمارستان بودم. دستم به سرم بود. دهانم تلخ بود. یک پرستار آمد. پرسیدم چرا بستری هستم؟ گفت خطر رفع شده. پرسیدم چه خطری؟ گفت کلیه‌ت دیگه! و درحال بیرون رفتن گفت "مادرت رفته حسابداری. بهش خبر می‌دم بیاد." مادرم؟ نکند مرده باشم و اینجا بیمارستان بهشت باشد؟ آه..! منظور پرستار از مادر همان زن مسافرکش بود چون به بالینم آمد و محبت کرد. خجالت کشیدم که آن همه به او بدبین بودم درحالی که قصدش فقط خیر بود. او مرا به بیمارستان آورده بود. با پول خودش و چند آدم خیّر هزینه درمانم را پرداخت کرده بود. در آن بیمارستان او را می‌شناختند. به اُمّ‌البنات معروف بود. در خانه‌ای که داشت، چند زن و دختر بی‌پناه را پناه داده بود و با هم زندگی می‌کردند.

بعد از بیمارستان مرا به همان خانه برد. خانه خودم را تخلیه کرد و پول پیش مختصری را که داشت، گرفت و به من داد. بعد دادخواستی به دادگاه داد و از غلامرضا شکایت کرد. می‌خواست از پدرم هم شکایت کند، گفتم ولش کن. غلامرضا در زندان بود. سر مرز دستگیر شده بود. اُم‌البنات برایم وکیل گرفت و توانست بیشتر از نصف پولم را از غلامرضا بگیرد. من هم همه را به صندوق سرای دختران واریز کردم.

امروز حالم بسی خوب است. اُم‌البنات می‌گوید چندین سال گرفتار نیروهای منفی بودی و رنجها کشیدی. خداوند که عادل است، به من مأموریت داد تو را که بنده خوب او هستی، نجات بدهم. و با خنده ادامه داد: "فکر کردی فقط شیخ صنعان رو نجات می‌ده؟"

هر یک از ساکنان سرای دختران، گوشه‌ای از کارهای آنجا را دست گرفته. یکی ظرف می‌شوید، یکی جارو می‌کشد و یکی غذا می‌پزد. همه بچه‌ها کاردستی هم بلدند و چیزهایی می‌سازند و به فروشگاه سازمان خیریه می‌فرستند. قیمت اجناس ما در آنجا "همت عالی" است و هر کس هرچه دستش برسد، پول می‌دهد. من به درسم هم می‌رسم. به پیامهای عاشقانه حسین نه جواب می‌دهم نه اهمیت. حالا قدر خودم را می‌دانم. مثل زلیخا که وقتی که سالها بعد با قدرت خدا آشنا شد و به خداوند دل باخت، در عین پیری چنان زیبا شد که یوسف که حالا عزیز مصر بود، عاشقش شد ولی زلیخا گفت آن روزی که عاشق جمال تو شده بودم، از جمال الهی بی‌خبر بودم. حالا که او را دیده‌ام، به بهتر از یوسف هم توجه نمی‌کنم. من امروز شکایتی ندارم که پدر خوبی نداشته‌ام. از این هم شاکی نیستم که خواهرم و مادرم کشته شدند. یادآوری کلاهی که غلامرضا سرم گذاشت، مرا عصبی نمی‌کند چون دارم می‌بینم در برابر همه چیزهایی که از دست داده‌ام، چیز خیلی باارزشی به دست آورده‌ام که قیمتش از دنیا هم بیشتر است و آن ارتباط من و خداست که مثل پدری خیلی مهربان دستش روی سر من است. من دیگر دختری نیستم که زیاد اشک می‌ریخت. امروز دختری هستم که اشکهای دختران دردمند را پاک می‌کنم و جایش خنده می‌کارم. ■

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

شبنم

شب از آغوش گل بالین و بستر می کند شبنم
سحر گاهان سفر با دیدهٔ تر می کند شبنم
نگاه گرم جانان، بال پرواز است عاشق را
به سوی آسمان پرواز بی پر می کند شبنم
اگر چون قطره اشکی شب ز چشم آسمان افتد
سحر از چشمهٔ خورشید سر بر می کند شبنم
مرا از این دل ناکام شرم آید چو می‌بینم
شبی تا صبح در آغوش گل سر می کند شبنم
جدایی سخت باشد آشنایان را ز یکدیگر
وداع بوستان با دیدهٔ تر می کند شبنم
نمی کاهد اگر از عمر عاشق وصل گلرویان
چرا از خندهٔ گل عمر کمتر می کند شبنم؟

محمد قهرمان

نمونه شعر نو

امانت

آن صداها به کجا رفت
صداهای بلند
گریه‌ها، قهقهه‌ها
آن امانتها را آسمان
آیا پس خواهد داد؟
پس چرا حافظ گفت
آسمان بار امانت نتوانست کشید؟
نعره‌های حلّاج
بر سر چوبهٔ دار
به کجا رفت کجا؟
چهچه گنجشک بر ساقهٔ باد
آسمان آیا این امانتها را
باز پس خواهد داد؟

محمدرضا شفیعی کدکنی

در

در که می‌زنند
حتماً کسی پشت در است
وگرنه
در که خودش
خودش را نمی‌زند
در، جیغ می کشد
چون فاصله انداخته بین ما
بلند شو
هی نپرس: شما؟
یعنی مثل مرغ مینای همسایهٔ ما
جز این کلمات تکراری
حرف تازه‌ای بلد نیستی؟

سعیده اصلاحی

ماه نگاه تو

شبی که ماه نگاه تو خیس باران بود
دلم شکسته تر از موجهای طغیان بود
به گونه‌های تو جنگ ستارگان افتاد
به دیدگان من خسته شام باران بود
ز پشت پنجره خواندم خطوط دلتنگی
هزار مسأله در گیسوی پریشان بود
زلال شیشه کدر بود، اگرچه حس کردم
نفس ز کورهٔ بیداد آتش افشان بود
تو آن طرف تب دوری ز پایت افکنده
من این طرف دل و جانم به چنگ حرمان بود
نه دست چاره که بر شعله سیل گریه کشم
نه پای رفتنم از کوی آذرستان بود
چگونه شکوه از این بخت می کنی،ای جان
که سرنوشت من و تو به دست دیوان بود
دو یا کریم در آن سو نظاره می کردند
به حسرتی که چرا فصلمان زمستان بود

حسین مهرآذین دلجو ـ کرج

موج عشق

هر دم از دریای دل، قامت فرازد موج عشق
عاشق آزاده را اسطوره سازد موج عشق
می‌شود همسایهٔ خورشید تابان سحر
ریشهٔ تاریک شب را می گدازد موج عشق
قلعهٔ بیداد را با خاک یکسان می کند
بر سمند دادخواهی، گر بتازد موج عشق
نغمهٔ شورآفرین آبِ مهرآمیز را
در کویرستان دلها مَی‌نوازد موج عشق
خون رویش، در رگ هر سنگ جاری می کند
از همان خونی که در رگهای ما زد موج عشق
می‌رود تا در بلندای سپهر ابرپوش
پرچم تابندگی را بر فرازد موج عشق
می رود تا گلشن شبدیز، تا دشت غزل
دست بر گنجینهٔ گلها بیازد موج عشق
"ای دل غمدیده، حالت به شود دل بد مکن"
آرزوهای تو را هرگز نبازد موج عشق

حسن اسدی "شبدیز"



دو شعر کوتاه از صبا حسنوند ـ اشتر لرستان

۱)

ناکوک می‌ماند
تار شهناز
در مقابل تار موهایت

۲)

موهایت را ببند
سیاه شد
روزگارم

جوانه‌های ادبی

دو رباعی از وحید دانا ـ قائمشهر

۱) بگذر

از هر چه به راه عشق دادی، بگذر
وز هرکه نکرد از تو یادی، بگذر
رفتند و مهم نیست که برمی‌گردند
از جادهٔ زندگی به شادی، بگذر

۲) کوتاه

هر رنگ که شادی آورد دلخواه است
هر سنگ که روشنی دهد، چون ماه است
لبخند بزن به هر چه، سهم تو شده است
هرچند که خندیدن گل کوتاه است

این روزها

در جسم من جان می‌دهد، "من"های بسیاری
تنهاترم... تنهاتر از تن‌های بسیاری
اندوه من از جنس آدمهای دیگر نیست
پر کرده جانم را غم زن‌های بسیاری
دلبستگی زیبایی ظاهر فریبی داشت
آلوده شد ـ این گونه ـ دامن‌های بسیاری
احساس من، دست از سرم‌ای کاش بردارد
بردار رفت از عشق، گردن‌های بسیاری
آوازهٔ دردم تمام شهر را پر کرد
از خانه‌ام برخاست شیون‌های بسیاری
این روزها دیگر به دشمن احتیاجی نیست
دارم به نام دوست، دشمن‌های بسیاری

لیلا مهذب ـ اصفهان

آرزوهای بزرگ

آرزوهایم بزرگ نبودند
تو آمدی، دست نیافتنی شدند
آرزوهای بزرگ
همان پای لنگ زندگی اند
حالا یک دنیا فاصله...
یک جهان دوری
هر کجا می‌خواهی باش
عزیز لعنتی من!
دور باش امّا، دوست

مونا عطایی



نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

راحیل پویان ـ گرگان / صباحسنوند ـ لرستان، الشتر / نیلوفر رئیسی ـ بندرعباس / نعمت‌الله زارعیان / چنگیز رحمتی ـ لرستان، دلفان / هلیا زوجی / سیدامیرحسین کلانتر هاشمی ـ شوشتر / محمد کریم جوهری / احمد فیض ـ تهران / عباس عابد ساوجی / سامان جوان فکر / حسین عوض زاده ـ گرمسار

*** خانم هلیا زوجی ـ تهران**

وزن و قافیه در سروده‌های شما رعایت نشده است. فعلاً تا می‌توانید شعر بخوانید و حفظ کنید:

ز عشق تو باران ملک بارید
ز عشق تو رنگ بر قلم بارید
آسمان شب خوش گفت چنین به این دل
ای باران مهرورزی ببار از عشق...

*** آقای نعمت الله زارعیان ـ؟**

وزن را رعایت نکرده اید:

غزل عاشقانه یعنی تو
عاشق و صد ترانه یعنی تو
نیستی و هستیم در دنیا
کوچهٔ پر نشانه یعنی تو
عاشقم و دوستت دارم
وطنم جاودانه یعنی تو
خون و جانم فدای تو ایران
شعرهای عارفانه یعنی تو

شما هم باید شعرهای فراوانی حفظ کنید تا وزن ملکه ذهنتان شود.

*** آقای اصغر صبوری ـ لاهیجان**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

مدامم مست می‌دارد، نسیم جعد گیسویت
خرابم می کند هر دم، فریب چشم جادویت

وزن این بیت:
"مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است.

مدامم مس = مفاعیلن
ت می‌دارد = مفاعیلن
نسیم جع = مفاعیلن
د گیسویت = مفاعیلن
خرابم می = مفاعیلن
کند هر دم = مفاعیلن
فریب چش = مفاعیلن
م جادویت = مفاعیلن

*** خانم ساغر غلامی ـ کردستان**

باز با کلماتی چون ناز و راز قافیه می‌شود.

جمعه

جمعه
روز آمدن توست
روزی که آسمان
به جای یک خورشید
هزار خورشید
در آستین دارد
و تو در آستانهٔ زمان
می‌درخشی

حبیب کلامی ـ رفسنجان



رقیبان را ز وصل خویش تا کی معتبر سازی
مکن جانا که هست این موجب بی اعتباری ها
• وحشی بافقی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

شده از درد بخندی که نبارد چشمت؟ من در این خنده‌ی پر غصه مهارت دارم!

زهرا برمکی

جایی نه که گیرد دل دیوانه قراری، ویران شود این شهر که ویرانه ندارد

حامد ساعد موچشی

اگه یک توپ فوتبال را توی اقیانوس آرام بیندازید، یک قطره آب هم بهش نفوذ نمی کنه.
بعضیها هم مثل همون توپ هستند، تا خودشون نخواهند حقایق بهشون اثر نمی کنه.

بهرام نادمی

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار / نکته روح فزا از دهن دوست بگو / نامه‌ی خوش خبر از عالم اسرار بیار / گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب / بهر آسایش این دیده‌ی خونبار بیار / شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن / به اسیران قفس مژده‌ی گلزار بیار / روزگاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

نادر حیدری

خدایا دستمان را پر کن، دلمان را خالی، دستمان را از مهربانی و دلمان را از کینه

فاطمه خدامی

زندگی درست مثل نقاشی کردن است، خطوط را با امید بکش، اشتباهاتت را با مدارا پاک کن، قلم مو را در صبر زیاد غوطه‌ور کن و آن را با عشق رنگ بزن

علی اسلامی

طرح لبهای تو قانون مصوب دارد / قعر چشمان تو تصویر محدب دارد / فتح یک پیچ، تصادف با عشق / کوچه باحادثه برخورد مودب دارد

رضا پنبه کار

یکی از سخت‌ترین درسهایی که باید تو زندگی یاد بگیریم اینه که بدونیم از کدوم پل باید رد بشیم و کدوم پلها رو خراب کنیم

الهه احمدی

خنده را معنای سرمستی ندان / آنکه می‌خندد غمش بی‌انتهاست

عشق تنهایی

زیبد که ز درگاهت نومید نگردد باز / آن کس که به امیدی بر خاک درت افتد

هما نجفی

خیزیم و دمی زنیم، پیش از دم صبح / کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

بر باد رفته

آدمها به خاطر زیبا بودنشان دوست داشتنی نیستند، بلکه اگر دوست داشتنی باشند زیبا به نظر می‌رسند. همانطور که بچه‌ها هرگز مادرشان را زشت نمی‌دانند.
همانطور که اسکیموها از سرمای السکا بدشان نمی‌آید و این گونه است که زیبا دیدن، همان دوست داشتن معنی می‌شود

کورش راهدوست

خوشا آن دم که ما بی‌خویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم

محمدسلمان سیفی

قضاوت برعکس عدالت همه جا هست

فاطمه آیینی

اگر قضاوت نادرستی در مورد کسی بکنیم، دنیا تمام تلاشش را می‌کند تا مرا در شرایط او قرار دهد و ثابت کند در تاریکی، همه ما شبیه هم هستیم

حسین شهروز



روز با کلماتِ روشن
حرف می‌زند
عصر با کلماتِ مبهم
شب
سخنی نمی‌گوید
حکم می‌کند...

مریم چشم آبی

ناب‌هایی متفاوت

✓ **سیدعلومت کش:** خدایا، آنکه در تنهاترین تنهایی‌ام تنهایم گذاشت... تو در تنهاترین تنهایی‌اش تنهایش مگذار!

✓ **اکبر آکسه:** هر که خواهد که حق تعالی بر او آسان کند سکرات مرگ را، پس باید صله ارحام کند و به پدر و مادر خود نیکی ورزد، پس هرگاه چنین کند، خداوند بر او آسان کند دشواریهای مرگ را و در حیات خود فقر به او نرسد

✓ **مرتضی احمدی ـ رشت:** برای کسانی که به شما حسادت می کنن این طور دعا کنین؛ خدایا اگه در این دنیا کسی هست که تاب دیدن خوشبختی منو نداره، چنان خوشبختش کن که خوشبختی منو از یاد ببره!

✓ **نگین ـ ن:** عاقبت هجوم ناگهان "عشق" فتح می کند "پایتخت درد" را...

✓ **محمدسلمان سیفی ـ گرگان:** زن محبت را تلافی می کند / خستگی را ترمه بافی می کند / زن درخشان می کند الماس را / زن تجلی می‌دهد احساس را / زن، گل و آواز شبنم، با هم است / زن، پر از سجاده و ابریشم است / دسترنج جسم ما، جان زن است / نیمی از آیینه‌ی عرفان، زن است / زن فقط آویزه‌ی آغوش نیست / زن همین یک گوشوار گوش نیست / بلبلان، آواز در گل یافتند / شاعران، در زن تکامل یافتند

✓ **بدون نام:** عمری فکر می کردم خداپرستم / زهی خیال باطل، فقط هواپرستم

✓ **بدون نام:** حق همیشه حق است حتی اگر همگان علیه آن باشند و باطل همیشه باطل است، حتی اگر همگان موافق آن باشند

✓ **کیوان حیدرپور:** اگر بر دشمنت دست یافتی، بخشیدن او را شکرانه پیروزی قرار بده

✓ **حسین قربانی ـ خرم آباد:** ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد / بر جای مانده دام و صیاد رفته باشد

✓ **نازیلا عباسی:** هر روز یک رویا داشته باش در ذهنت، یک عشق در دلت و یک دلیل برای زندگی ات

✓ **الهه بیگدلی ـ بیجار:** برای جلوگیری از پس رفت، پس باید رفت

✓ **مصطفی نیکخواه ـ یزد:** زمانی که شما به کسی بیشتر از آنچه لیاقت دارد، اهمیت می‌دهید، بیشتر از آنچه سزاوارش هستید، آسیب می‌بینید

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

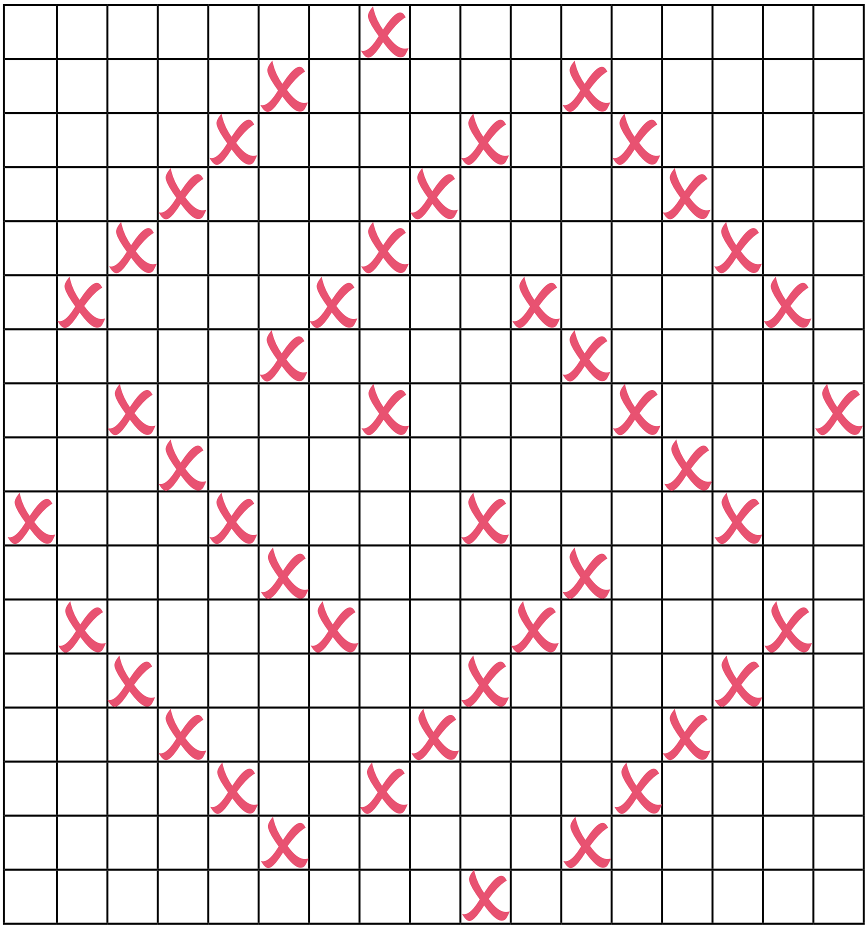
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۷٤

۱ـ عفت خلیلیان ـ تهران
۲ـ حسین کریمی ـ بجنورد
۳ـ سیروس غفاری ـ رشت

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (س) چه تعداد است؟



افقی:

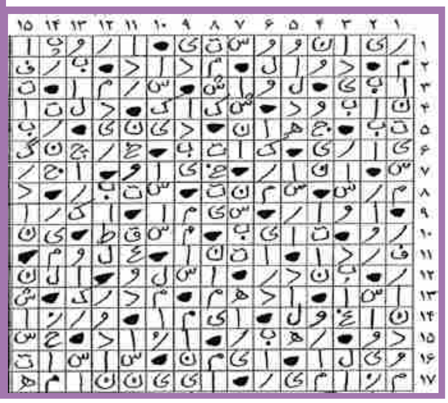
۱. وسیله‌ای برای نسخه برداری از هر نقشه و تصویر ـ کوچکترین مقدار هر کمیت فیزیکی که می تواند به طور مستقل وجود داشته باشد
۲. کشور تزارها ـ فلزی ضدزنگ ـ کش لقمه
۳. زیارت کننده ـ مزه دهان جمع کن ـ جانشین ـ فرمانده
٤. برادر مشهدی ـ بی‌مانند ـ زیلوباف ـ نادان
۵. روستا ـ جوهر گین ـ ذخیره ـ ضمیر انگلیسی
۶. ورزشی دو نفری ـ واحد چلوکباب ـ ضروری
۷. پایتخت کشور تایوان ـ شهر سهراب سپهری ـ شترمرغ آمریکایی
۸. از توابع بریتانیا ـ مکر ـ تصویر برداری به وسیله اسکنر ـ پهلوان
۹. میوه‌ای خورشتی ـ مرکز ایالت کالیفرنیا ـ حیوان صددرصد مفید
۱۰. ویتامین انعقادی ـ از ماهیهای جنوب ـ سرباز دریایی ـ معدن
۱۱. سپرده ـ محل عبادت مسیحیان ـ استانی در غرب
۱۲. مترسک ـ پول کوبا ـ اسب حنایی
۱۳. قورباغه درختی ـ ساز و برگ اسب ـ ترسیده ـ نغمه و غنا
۱٤. دجاج، ماکیان ـ آبگوشت سنتی ـ یورش، حمله ـ حرص، آزمندی
۱۵. قبا ـ نافرمانی ـ گوشت ترکی ـ نوعی جوش فلزی
۱۶. شستشو و تعمیر خودرو ـ بادی مرگبار ـ قاره سبز
۱۷. از توابع استان گلستان ـ یکی از کتابهای مقدس هندوان

عمودی:

۱. رئیس جمهور ـ مکتب تقدم اقتصاد و معیشت مردم بر سیاست و مبارزه سیاسی
۲. دربه‌در ـ فرزندان ـ واحد مقیاس حرارت
۳. فروش به وعده ـ واحدی در وزن ـ تصدیق آلمانی ـ پوشیدگی، نهفتگی
٤. ماه انداختنی ـ طباخ ـ صاحب بوستان و گلستان ـ از توابع استان البرز
۵. کلمه تحسین ـ مقابل باز ـ جوانمرد، نیکخواه ـ آب بند
۶. کائنات ـ شاخ درخت ـ از وسایل کمکی برای پرواز
۷. امتداد ـ ولایتی در کشور عراق ـ زهوار دررفته
۸. شالوده ـ مجله مشهور سینمایی انگلستان ـ گونه ـ چین و شکن
۹. جمع فتنه ـ یکی از رشته‌های ورزشی دو میدانی ـ گرمی و سردی هوا
۱۰. موی گردن اسب ـ نظیر ـ آلتی در چرخ خیاطی ـ وی
۱۱. از شهرهای آذربایجان شرقی ـ خباز ـ بیگانگان
۱۲. از شهرهای سوئیس ـ نام دیگر حضرت مریم ـ لباس
۱۳. بالا به انگلیسی ـ دیکتاتور معروف اسپانیا ـ از اقیانوسها ـ اشاره به دور
۱٤. پدربزرگ ـ وزنده ـ پادشاهان ـ نوعی گویش فارسی
۱۵. باقی مانده ـ ضمیر وزنی ـ برابر چهار لیتر ـ جمع وحش
۱۶. نوعی انجیر ـ الهه شکار یونانیان ـ صلیب
۱۷. جهانگرد مشهور و نیزی دارای سفرنامه‌های مشهور ـ بزرگترین و معروفترین خوشنویس خط نستعلیق در عهد صفوی

حل جدولهای شماره ۳۷۷۴





با ارزش ترین مسأله زندگی این نیست که چه چیزهایی داریم، بلکه این است که چه کسانی را داریم

• پائولو کوئیلو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (۱) چه تعداد است؟

- خودروی حمل بیمار / فاخته
- فریاد بلند / پیوند دهنده
- نخست وزیری
- فلز سرخ / مریض
- عنکبوت / نیمه دیوانه
- رود آرام / واعظ عیسوی
- سیاح / زایده‌ای در حیوانات
- باسواد / حرف همراهی
- ناتور / نیکو
- ابریشم مصنوعی / نوعی زاویه
- من و شما / ساز کلیسا
- برتر / کوهکن حماسی
- آب رسان / تخم مرغ سرخ شده
- کودک
- مرحمت / علامت جمع
- قدرت / مرکز اتریش
- لقب اروپا / قربانی
- رخ / ماه چهارم میلادی
- رسته / مقابل آنالوگ
- قبر / گذشته
- سیاره زهره / کشوری اروپایی
- ندیم / سقف فروریخته
- ناپسند / تپه بلند
- امتداد / عدد روستا
- غذای سنتی ترکمان
- فلز چهره
- قرمز انگلیسی / لقب کریم خان زند
- ورزشی رزمی / رود مدرک
- قومی ایرانی / میوه نخل
- رنگ آخر / مزدور
- علف هرزه / شهری در فارس
- سرقت اینترنتی / زردک
- بزرگتر / ماه سرد
- شرر / انگشت اشاره
- شیر عرب
- سوا / جامه صاف کن
- حصه / مساوی
- مانند / سست
- میان چیزی / میراث
- مشی آزادی سیاسی / بیهوشی
- مطیع / جاده قطار
- حرکتی در نماز
- نوعی حلوا / باب
- تلخ / فانوس دریایی
- الهه شکار
- سود / شکیبا
- بعضی‌ها قورت داده راه می‌روند / سرگردان
- قدم یکپا / شیمی کربن
- وثیقه
- واحد سطح / طمع زیاد
- ضمیری انگلیسی / چریک
- آشیانه / حرف چهارم

جدول سودوکو ۳۷۸۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

					۳			
۱	۷		۴	۹	۲		۶	۵
	۶	۲				۱	۹	۴
۹					۵			
۵			۲	۸		۹		۶
۸	۲					۵	۳	۱
۷				۳				
۲		۱		۴		۶	۷	
		۳	۵	۲	۷		۱	۹

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲



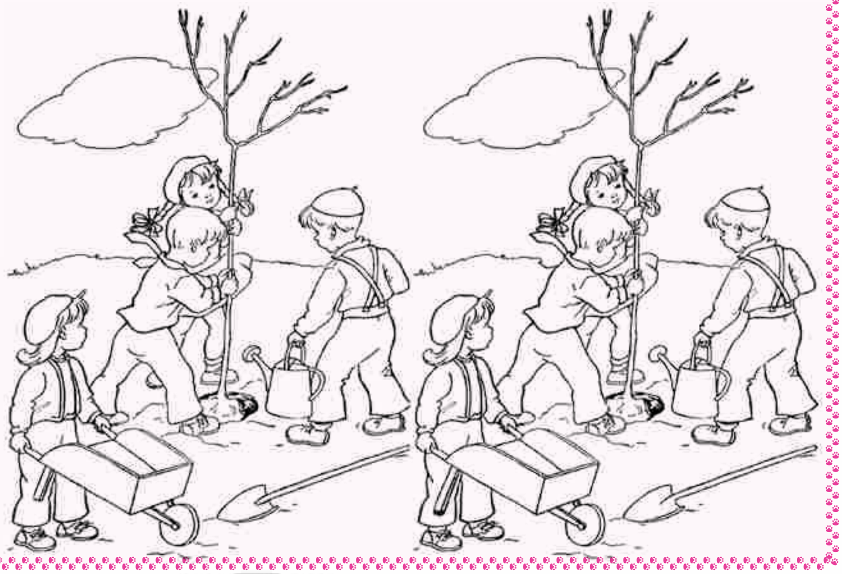


شکلهای پنهان در تصویر شست و شوی صبحگای

صبح شده و بچه ها با شستن سر و صورت خود برای شروع روزی دیگر آماده می شوند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

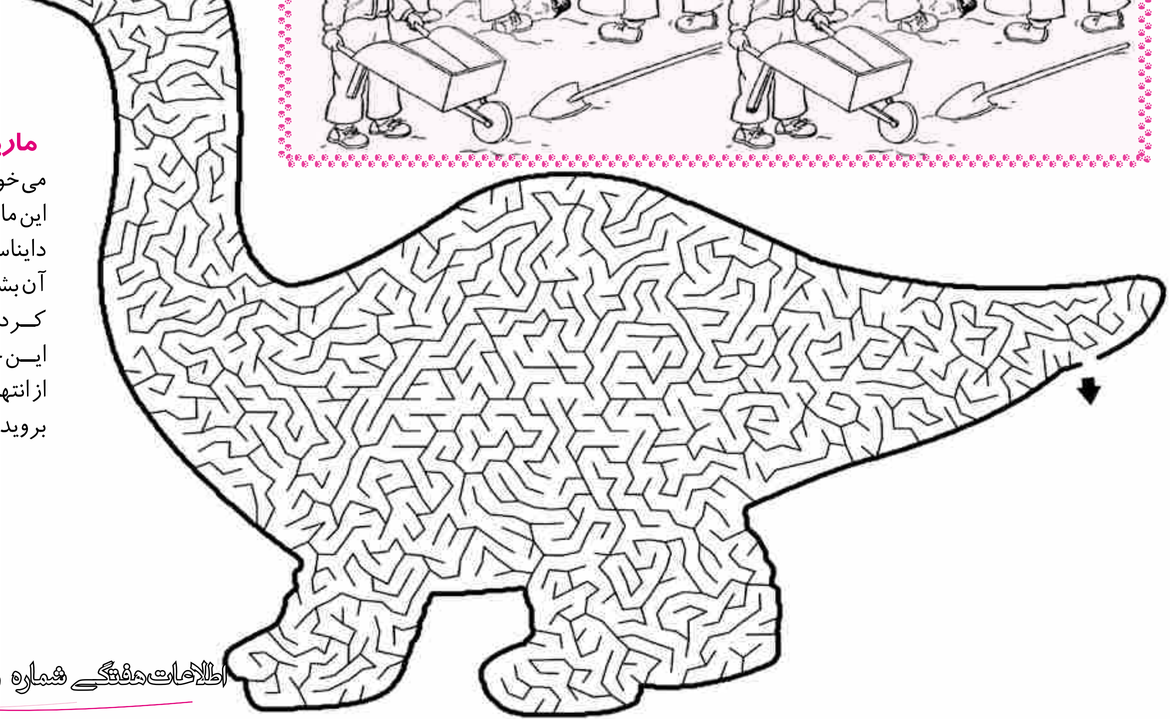
هشت اختلاف در تصویر درختکاری

بچه ها با کاشتن درخت به استقبال بهار می روند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، هشت اختلاف وجود دارد.



مارپیچ دایناسور

می خواهیم از بالای سر این مارپیچ که به شکل دایناسور است وارد آن بشوید و پس پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از انتهای دم آن بیرون بروید. موفق باشید.



هرگز بردباری را از دست ندهید، زیرا آخرین کلیدی است که در بسته را می گشاید

● پاسکال

یک سرگذشت



بلند پرواز

-اینجا خیلی دنجـه. من از مجتمع بدم میاد. همـه همسـایه‌ها توی نخ هـم هسـتن و از کار همدیگه سر درمیارن...

این را "مهراد" گفت. اما من با ناراحتی گفتم: "امـا اینجـا بیابونه و چند تا همسـایه بیشـتر نداریم. من می‌ترسم."

مهراد لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: "نترس! به پولی که در میاریم می‌ارزه. مگه نمی‌خوای خیلی زود پولدار بشی"؟!

ترجیح دادم سـکوت کنم و دیگر حرفی نزنم. کمـی بعد به بهانه دیدن قسـمتهای دیگر خانه به اتاق خواب رفتم. باد زوزه می کشید و به زور خودش را از درز و پنجـره داخل اتـاق خواب می‌انداخت. ترس برم داشـته بود. همیشـه از باد و رعد و برق می‌ترسـیدم. هوا کبود بود. انگار می‌خواست باران ببـارد. کاش قبـول نمی کردم مهـراد اینجا خانه بخرد.

***

تقصیر خودم بود. شـش سال قبل که با مهراد ازدواج کردم فقط دو سه ماه حقوق کم و نداری‌اش را به رخش نکشـیدم و از آن به بعد هرشب که به خانه برمی گشـت سـر کوفتها و بهانه هایم شروع می‌شد. به او می گفتم:

"مـن جوونم مهـراد و هزار تـا آرزو دارم. تا کی چشمم به دسـتای تو باشه که یه روز بالاخره پر از پول بشـه؟"... و او در جوابم می گفت: "میگی چی کار کنـم؟ از دیـوار خونه مردم برم بالا"؟

مهراد شغل آزاد داشت. با سـرمایه کم خرت و پرت می‌خریـد و می‌فروخت. اوایل راضی بودم و خدا را شکر می کردم اما وقتـی خواهران و برادرانـم از زندگی سـاده و فقیرانه ما ایراد گرفتند، به او فشار آوردم که کارش را عوض کند.

مهراد می گفت: "آخـه میگی چیکار کنم؟ من دیپلم دارم. یه دیپلمه که نمی‌تونه مدیر کل بشـه. مجبـورم با خرید و فروش و واسـطه گری و دلالی چندرغاز به دسـت بیارم. اگه دنبال شوهر اتیکت دار بودی خب با یه کارمند ازدواج می کردی".

مهراد حرف حسـاب مـی‌زد. این من بودم که قول و قرارهایمان را فراموش کرده بودم. من سالها با خواهر مهراد دوسـت بـودم و او همان روز اول همه چیز را درباره برادرش با من در میان گذاشته بود. می گفت:

"برادرم نه درآمد درسـت و حسابی داره و نه پدر پولـداری، اما آدم خوبیه و دلش پاکه. مطمئن باش که اگه زنش بشی خوشبختت می کنه"!

وقتی مهـراد و خانواده‌اش به خواسـتگاری‌ام آمدنـد پدرم که کارمند بازنشسـته بود آهسـته توی گوشـم گفت: "زندگی با این جوون سختیهای زیادی داره. حاضری تحمل کنی؟"... مهر مهراد به دلم نشسـته بود و حاضر بودم با او هر سختی را تحمـل کنم اما دو سـه مـاه پس از ازدواجمان جا زدم.

> **مزه پول وقتی به دهانم نشست نه تنها به کار مهراد حساسیت نشان ندادم بلکه او را تشویق می‌کردم تا می‌تواند پول در بیاورد**

انتظـار داشـتم یک شـبه به آرزوهایم برسـم. آنقدر مهراد را تحقیر کردم و خرج روی دستش گذاشـتم کـه ناگهان خـود را در محاصره طلبکاران دید. کار به جایی رسـید که تصمیم گرفت متواری شود. می گفت: "مجبورم مدتی از اینجا دور باشـم. باید خـودم رو گم و گور کنم تا سـرو صدای طلبکارها بخوابـه. به یکی از برادرات بگو شـبها بیاد اینجا تا تنها نباشی".

بعد چمدانش را برداشـت و به یک شهرستان دور افتاده رفت. وقتی رفت تازه فهمیدم که یخچال و فریـزر و فرش اگرچه به خانه رنگ و رو می‌دهد اما خانه بدون شـوهر یک ریال هم نمی‌ارزد. مثل دیوانه‌ها شده بودم. راست گفته‌اند که دهان مردم را نمی‌شود بست. حالا بجز خانواده‌ام هر کسی چیزی می‌گفت. از گوشـه و کنار شایعات را که می‌شنیدم بیشتر بهم می‌ریختم. یکی می گفت "لابد شوهرش از دسـتش فرار کرده"، دیگری می گفت "شاید زن دوم گرفته"!

غم دوری از مهراد از یک طرف و زخم زبانهای مردم از طرف دیگر رمقی برایم باقی نگذاشته بود. طلبکارها هـم قوزبالای قوز شـده بودند و هرروز بـا چکهای برگشـت خـورده و بی‌محـل در خانه می‌آمدند.

مهراد چند روز درمیـان تماس می گرفت و از اوضاع و احوالم باخبر می‌شد. شاید اگر کس دیگری جای مـن بود به مهراد می گفـت خانه نقلی‌مان را بفروشـد و طلب مردم را بدهد اما من نمی‌خواستم مضحکه مردم شوم.

وانمود می کردم مهراد برای کار به شهرسـتان رفته. احسـاس می کردم زندگی‌ام از هم پاشـیده شده است. چند ماه گذشت و سروصدای طلبکارها خوابید. به مهراد پیغام دادم برگردد. او هم برگشت امـا دو روز بعد مامورها بـا حکم جلب به خانه‌مان ریختنـد و او را بردنـد. مهراد چند مـاه در زندان ماند. اما برای اینکه آزاد شـود، ناچار شـدم خانه را بفروشم.

مهراد از زنـدان بیرون آمـد. از اینکه خانه را فروختـه بودم و با کمک بـرادرم خانه کوچکی در پایین شـهر اجاره کرده بودم ناراحت بود. گفت: "قول میدم بهتر از این رو برات بخرم." با چشـمانی اشـک آلود گفتم "نمی‌خوام دوبـاره خودت رو به دردسر بندازی".

مهـراد خندید و بـادی به غبغـب انداخت و گفت: "ناراحت نباش. توی زندان دوسـتای خوبی پیـدا کردم. اونا راه و چاه رو یادم دادن!"... شـنیده بودم که زنـدان باب خلافهای دیگر را هم به روی آدمهای ضعیف و بی‌جنبه باز می کند. اخمی کردم

و گفتم:" نه مهراد، آدمایی که خلاف می کنن و به زندان می‌افتن قابل اعتماد نیستن." براق شـد و گفت:" یعنی من قابل اعتماد نیستم؟" در حالیکه که سـعی می کردم او را آرام کنم، گفتـم:" تو که خـلاف نکردی. تـو ولخرجی کردی که اون رو هم به خاطر من انجام دادی. دور دوسـتایی رو که تـوی زندان پیدا کردی خط بکش. می‌ترسم از چاله بیفتی توی چاه"!

مهراد به حرفم گوش نکرد. می گفت باید به همه جا برسـد. رفتارش عوض شـده بود. قسـمش دادم... گریه کردم... امـا فایده‌ای نداشت...

رفت و آمدهایش مشـکوک شـده بود. گاهـی دو سـه روز غیبش مـی‌زد. هربار که می‌پرسـیدم کجا بودی، می‌گفت:" دنبال پول که حلّال مشکلاته"!

برایم طلا می‌خرید. وقتی می‌پرسـیدم:" از کجا آوردی؟" فاکتورش را نشـانم می‌داد و می گفـت:" نترس، دزدی نیسـت. زحمت کشـیدم. خون دل خـوردم. با جونـم بازی کردم"!

کـم کم فهمیـدم در کار خریـد و فروش مواد مخدر اسـت. تهدیدش کردم و گفتم:" اگه دسـت از این کار برنداری خودم، تو رو لو میدم!" سـکوت کرد. فردا غروب که به خانه برگشت چند النگوی قشنگ برایم خریده بود. برق طلا چشمهایم را گرفت و سست شدم.

مهراد گفت:" اینا مال توئه. البته بیشـتر از اینا لیاقت داری. اگه کمی چشمات رو ببندی، زندگی راحتی خواهیم داشت"!

روز به روز وضعمان بهتر می‌شـد. چشـم فامیل و آشـنا از تعجب گرد شـده بود. کسی باور نمی کرد که مهراد این دم و دسـتگاه را از راه حلال به دسـت آورده باشد. ماشین زانتیا، دو آپارتمان، لباسـهای شـیک و حسـابهای بانکـی پر از پول و... مزه پـول وقتی به دهانم نشسـت نه تنها به کار مهراد حساسیّت نشان ندادم بلکه او را تشـویق می کردم تا می‌تواند پول در بیاورد. آرزو داشـتم بچه دار شوم اما مهراد می‌گفت:" زوده. بچه دسـت وپاگیره. بذار خودمون رو خوب ببندیم بعد"!

از اینکـه مورد توجه دیگـران بودم لذت می‌بردم. همه از پول و ثروت ما حرف می‌زدند و بعضی‌ها غبطه زندگی ما را می‌خوردند. البتّه بعضی‌ها هم پشت سرمان صفحه می گذاشتند که یک دیپلمه که تا دیروز هشتش گرو نه‌اش بود، این همه پول را از کجا آورده است؟

مهراد وقتـی دید من از ایـن نوع زندگی خوشم می‌آید، بعضی وقتها جنسها را به خانه می‌آورد. اوایل می‌ترسـیدم امـا وقتی مدتی گذشت و اتفاقی نیفتاد، ترسم ریخت. آدمهای مختلفی بـه در خانه‌مـان می‌آمدند، جنس می‌گرفتند و می‌رفتند.

یـک روز مامورها به خانه‌مان ریختند اما چیزی پیدا نکردند. ظاهرا یکی از همسایه‌ها به ما شـک کرده و به پلیس اطلاع داده بود. مهراد می‌گفت:"شـانس آوردم که دیشب همه جنسها رو آب کردم وگرنه امروز کارم تموم بود"!

روزی که مهراد سوئیچ یک سمند نقره‌ای را به من داد و گفت:" تولدت مبارک عزیزم!" آنقدر خوشحال شـدم که گفتم:"اگه من هم توی این کار کمکت کنم درآمدمون بیشـتر میشه"؟

دستهایش را به هم مالید و گفت:" بله که بیشتر میشه.سهم تو هم محفوظه"... و به این ترتیـب بود که من هم مهراد را در انجام این کار کثیف همراهی کردم!

او شیشه به خانه می‌آورد و من آنها را دو سه گرمی بسته بندی می‌کردم.اوایل از کاری که می‌کردم بدم می‌آمد و عذاب وجدان یک لحظه رهایم نمی‌کرد، اما کم کم عادت کردم و پولی که نصیبم می‌شد آنقدر قابل توجه بود که وجدانم را بی‌بو و بی‌خاصیت کند.زندگی نکبت بار ما همچنان ادامه داشـت. مهراد به نام من خانه‌ای در حاشـیه شـهر خرید تا به قول خودش از مجتمع و همسایه‌های کنجکاو دور باشـیم. تازه به آنجا اثاث برده بودیم که یک شـب برادر مهراد بـه خانه‌مان آمد. او بیسـت میلیون قرض می‌خواست. مهراد به او جواب منفـی داد و تحقیرش کرد. درنگاه برادر مهـراد چیزی بود که دلـم را لرزاند. مهراد اما می‌گفت:

" نگـران نبـاش. هیچ غلطـی نمی‌تونه بکنه"!

برادر مهراد رفت و درست ده روز بعد بود که مهراد به جرم توزیع مواد مخدر دستگیر شـد. معلوم بود که برادر مهراد کار خودش را کرده اسـت. در بازجویی‌هـا مهراد مرا به عنوان همدسـتش معرفی کرد و اینگونه بود که من هم دسـتگیر شدم. پشیمانی فایده‌ای نداشـت و باید سـالها در زندان می‌ماندیم. مهراد به بیسـت سال و من به سه سال حبس محکوم شـدم. آبرویمان رفتـه بود. پدرم از شدت غصه ایست قلبی کرد و از دنیا رفت.

***

-برای چـی می‌خوای منتظر یه قاچاقچی بمونی؟

از زندان که آزاد شدم،به توصیه خانواده‌ام از مهـراد طـلاق گرفتم و حالا پشـیمان از گذشته تاریکی که داشـتم، به آینده‌ای فکر می‌کنم که مبهم است...

دوست داشتن

در کودکـی عاشـق بادکنک بودم. امکان نداشـت با پدر و مـادرم به سـوپرمارکت بروم و بـرای بادکنک پا زمین نکوبم.

اولین بادکنکی که داشتم همان روز اول در دستهایم گرفتم و محکم بغلش کردم... ولی ترکید...

فهمیدم همان اول نباید خیلی دوسـت داشـتنم را نشـان بدهـم... نبایـد خیلی محکم بغلش کنـم، طاقتش را ندارد می‌ترکد!

بادکنک بعدی را بیش از حد بزرگ کردم... ظرفیتش را نداشت... آن هم ترکید...

فهمیدم نباید چیزی را که دوست دارم بیش از حد بزرگ کنم. بادکنک بعدی را که خریدم حواسـم بود نه دوسـت داشـتنم را زیاد نشـان دادم نه بیش از حد بزرگ کردم، ولی آن هم برای من نماند بردمش پیش دوستانم و در یک چشم بر هم زدن صاحبش شدند!

بادکنـک بعـدی را خیلی اتفاقی از دسـت دادم... وسـط روزهـای خوبمـان وقتی همه چیز خـوب پیش می‌رفت، افتاد روی بخاری و تمام... رفتم سـوپرمارکت محله و یک بادکنـک دیگر خریدم... همان جا به آن نگاه کردم و گفتم تو آخرین بادکنکی هسـتی که دوسـت دارم... رفتم خانه و آن را در کمد گذاشتم.

نـه بغلش کـردم... نه زیاد بزرگش کردم... نه به کسـی نشـانش دادم... اینطـور دیگـر هیچ خطـری تهدیدش نمی‌کرد... یک دوسـت داشـتن یواشـکی... یک دوست داشتن از راه دور... یک دوست داشتن بدون روزهای خوب و شاد. هر چند وقت یک بار می‌رفتم سراغش تا مطمئن شوم هنوز هست... یک روز وقتی رفتم سراغش دیدم که خیلی کوچک شـده... خیلی پیر شـده... همان جا بود که فهمیدم دوست داشتن را باید یاد گرفت... فهمیدم به دست آوردن کسی که دوست داری تازه اول ماجراست... دوست داشتن نگهداری می‌خواهد... من بادکنکهای زیادی داشـتم، ولی دوست داشتن را هیچوقت یاد نگرفتم

***

گفتنی اسـت این داستان و داسـتانی که در شماره ۳۷۸۲ با عنوان "آدم برفی عجیب من" چاپ شـد، نوشـته آقای حسـین حائریـان یکی از خوانندگان خـوب و خوش ذوق مجله است.



سحرخیزی بهترین عادت است، که با آن عادتهای خوب دیگر هم ایجاد می‌شود

• بنیامین فرانکلین

اولین بانوی استندآپ کمدی ایران

از خندوانه حذفم کردند

از وقتی "استندآپ کمدی" پایش را توی تلویزیون گذاشت تا مخاطبان و طرفداران زیادی برای خودش پیدا کند؛ طنزپردازها و حتی آدمهای عادی زیادی تلاش کردند شانس‌شان را در این زمینه امتحان کنند تا ببینند چقدر توانایی خنداندن مخاطبشان را دارند تا استندآپ کمدی رفته رفته به یک هنر محبوب نمایشی برای مخاطبان تبدیل شود. در این میان چهره‌های زیادی سر بیرون آوردند و حسابی محبوب شدند. در هر هنری اولین بودن همواره ارزش خودش را داشته است و این اولین بودن برای "مهسا ایرانیان" با استندآپ کمدی گره خورده است. مهسا ایرانیان اولین زن استندآپ کمدین ایرانی سالهاست در این حوزه کار می کند و مخاطبان زیادی برای خودش دست و پا کرده است. ایرانیان متولد ۲۰ تیر ۱۳۶۶ در شهر ری است، لیسانس تئاتر دارد و حالا فضای مجازی، بستری شده که استندآپ‌هایش حسابی دیده شود.

علاقه شما به تئاتر از کجا و چه زمانی شروع شد؟ از کودکی چنین استعدادی را در خودتان می‌دیدید؟

در بچگی مدام جلوی آینه بودم. خانم رضایی و خانم خامنه در تلویزیون برنامه داشتند. یادم می‌آید به سبک آنها روسری سر می کردم و کلیپس می‌زدم و پایینش را هم گره می‌زدم و جلوی آینه می‌ایستادم و ادای آنها را در می آوردم. هر روز این شکلی جلوی آینه بودم و می گفتم: "سلام بچه‌های عزیز..." یا اینکه ادای خواننده‌ها را جلوی آینه در می آوردم و این حس آرتیستی مدام همراه من بود. در مدرسه هم اوضاع همین بود. مسابقه ورزشی اول، روزنامه نگاری اول، آن دوران مسابقه‌های هفتگی آقای قرائتی را هم شرکت می کردم و برایم جایزه می‌فرستادند. سرود می‌خواندم، عضو گروه تواشیح می‌شدم. سوره بقره را حفظ کرده بودم و سوم کشوری شدم. یادم می آید یک روز از بس جایزه گرفته بودم با دست پر و سربالا مجبور شدم به خانه بیایم. از ساعت دیواری گرفته تا مدادرنگی‌های بزرگ. شوآف را دوست داشتم (می‌خندد) اصلا کسی که در این شغل می آید قول می‌دهم که تب دیده شدن دارد. هیچکس نیست بگوید من دوست ندارم دیده شوم و بعد برود بازیگر سینما بشود. یکبار در مدرسه دیدم یکی از دوستانم که از نظر من استعداد نداشت یک نقش در تئاتر مدرسه بازی می کند. سختم شد. سریع پیگیر و از آن موقع پای ثابت تئاترهای مدرسه شدم. بچه‌های مدرسه با انگشت نشانم می‌دادند که این دختره "مهسا ایرانیان" است. از نقشهایی که یادم می آید این است که نقش مسواک بازی کردم.

این شیطنتها به دوره دبیرستان هم کشیده شد؟ مزاحم درس خواندنتان نبود؟ خانواده با این همه فعالیت غیر درسی مشکلی نداشت؟

دبیرستانی که شدم سراغ موسیقی و آواز رفتم. بعد رفتم نوازندگی گیتار را یاد گرفتم. یک روز دیدم یکی از بچه‌ها در مدرسه کیبورد آورده و دارد می‌زند. آمدم خانه و اصرار اصرار که پدرم برایم ساز بخرد. رقابت من با بچه‌های مدرسه سر اینطور چیزها بود.. من هم شروع کردم ساز یاد گرفتن و در همان سن و سال هم کنسرت دادم و حالا در مدرسه هم این ساز را می آوردم و در برنامه‌های مختلف ساز می‌زدم. نمره‌هایم خیلی خوب بود و خانواده هم وقتی می‌دید این کارها مزاحم درس خواندنم نمی‌شود و حتی معلمها از من تعریف هم می کنند، مشوقم بودند. من خانواده مقیّدی دارم ولی دست مرا توی علاقه‌هایم باز گذاشتند.

در این علاقه‌ها طنز و کمدی هم وجود داشت؟

قطعا بخش زیادی از طنّازی و بداهه من خانوادگی است چون این طنازی در برادر و مادر من هم وجود دارد. ما حتی وقتی به یک رستوران هم می‌رفتیم آنقدر می‌خندیدیم که خودمان نمی‌فهمیدیم دقیقا به چیزی می‌خندیم. وقتی برای اولین بار رفتم روی صحنه اجرا کردم و برایم دست زدند، یکی از اساتید به من گفت این بازیگر از کجا آمده؟ یکی از کارهای آقای چرمشیر را بازی می کردیم که خیلی ضد زن هم بود. من نقش یک سرخدمه خانه را داشتم. متن خیلی جدی است. اما من وقتی بازی می کردم همه خنده شان می گرفت. (می خندد) اما واقعا این ریشه بداهه و طنز از کودکی با من بود اما در دانشگاه پرورش پیدا کرد و وقتی وارد تلویزیون و برنامه‌های زنده شدم بداهه گویی‌هایم هم بسیار تقویت شد .

چطور وارد تلویزیون شدید؟

پارتی داشتم(می‌خندد) پدرم رئیس سازمان صداوسیما بود(می‌خندد) نه... من سال ۸۷ یک تئاتر کودک عروسکی بازی کردم که هم عروسک گردانی می کردم هم صدایش را می گفتم. یکی از دوستانی که آن زمان کار کودک تلویزیون انجام می‌دادند، شماره مرا گرفتند و گفتند ما برای کار تلویزیونی به چنین کسی احتیاج داریم بعد به شبکه یک معرفی شدم و برنامه خاله شادونه را کار کردیم که طراحی دکور هم داشتم. چون گرایش من در تئاتر طراحی صحنه و لباس تئاتر بود. کم کم صداپیشگی من خیلی به چشم آمد. چون قابلیت این را دارم که سه تا عروسک را همزمان با صداهای مختلف بدون اینکه کات بزنند گویندگی کنم تا اینکه در شهر موش‌های ۲ ، خانم برومند جای عروسک مجری تلویزیونی را حرف زدم و کار دوبله انجام دادم و چند کارتون و انیمیشن هم دوبله کردم. حالا دوست دارم اگر کار عروسکی کردم یک عروسک باحالی باشد که خودم خیلی دوستش داشته باشم.

میان همه کارهای مختلفی که انجام دادید، خودتان را در کدام یکی بیشتر دوست دارید؟

استندآپ کمدی‌هایم را خیلی دوست دارم. حس می کنم در طنز و استندآپ آدم رهاتری هستم. خداوند به برخی یک توانایی فردی داده است که می توانند اطلاعات و دانشی را که دارند درست و در خدمت کارشان استفاده کنند. اطلاعات و دانش خیلی بالا منجر به این نمی‌شود که تو بتوانی طنازی هم بکنی. تو باید در استندآپ بتوانی از آرشیو اطلاعاتت به موقع و خوب استفاده کنی، وگرنه این همه نویسنده داریم که دانش زیادی دارند اما آدمهای طنازی نیستند. یا دوست ندارند یا توانش را ندارند. اما حس می کنم من این استعداد را دارم و





می‌توانم از اطلاعاتم در خدمت طنز اســتفاده کنم.

شما در مسابقه خنداننده شو خندوانه هم شـرکت کردید و خیلی مورد اسـتقبال قـرار گرفتیـد. چرا بـرای مسـابقه اصلی انتخاب نشدید؟

نمی‌توانــم قضاوت کنم چــون خود رامبد جوان با من صحبت نکرد که من دلیل اصلی را بدانم. فکر می کردم همه شرایط آماده است و می‌توانم در مسابقه خنداننده شرکت کنم، اما خب اینطور نبود و حذف شدم.

البته این نادیده گرفتن شدن شما در خندوانه سبب شد که شـما برعکس دیده شوید.

من از سال ۸۵ که وارد دانشگاه شدم تئاتر کار کــردم و به خاطر بازی‌هایم جایزه گرفتم. برای مــن این رونــد یک جرّقه شــد. من به اصرار خانواده و دامادمان رفتم. آن موقع فکر می کردم در شــان من نیست که بروم در یک مسابقه شرکت کنم، اما هر زمان که گاردم را شکسته و وارد کاری شدم، خوشبختانه در آن موفق بودم. اینجــا هم جواب داد. به من گفته بودند آقای تبریزی نمی‌خندد و آقای پسیانی در حد لبخند ملیح است ولی خانم خیراندیش همراهی می کنــد. یک دقیقه اول شــرایط را می‌سنجیدم. چون تجربه اجرا و صحنه داشتم توانســتم از لحظه اســتفاده کنم و اتفاقا وقتی بیــرون آمدم دیدم برخوردهــا خیلی بود، اما وقتی حذف شــدم حس کــردم چیز دیگری وجود دارد. اما الحمدالله من خیلی خوب دیده شدم و تجربه‌ای شــد که بتوانم شانسم را در جای دیگری امتحان کنم و به موفقیت برسم.

نویســنده هم داری؟ یعنی کســی که برای شـما متن‌های طنز بنویسـد و شـما از روی آن اجرا کنید؟

مــن دقیقا با ۵ تا ۶ نویســنده که بچه‌های خوش قلمی‌هم هستند کار کردم اما متاسفانه هیچ کدامشان نتوانستند جوری که به کلام و دهان من بخورد طنز بنویســند. شیوه طنز من متفاوت بود. مثلا من خرده گویی ندارم و شاید چیزهایی بگویم که شــما بار اول اصلا نشنوی بعد مجبور می‌شوید دوباره آن را گوش کنید و تازه از دفعه دوم خوشــتان می آید و دوست دارید برای سوم هم گوش کنید.

عده‌ای می گویند خانمها در استندآپ کمـدی و طنـز دستشـان بسـته اسـت و نمی تواننـد با شـوخی‌های یـک آقا رقابت کنند. شما چنین نظری را تایید می کنید؟

احســاس می کنم تکنیک برای پیدا کردن راه در رو زیاد اســت که خب خودم واقعا این کار را می کنــم و در ایــن موضــوع اولین زنی هســتم که چه در تلویزیــون و چه در فضای مجازی و اســتیج کار استندآپ کمدی انجام می‌دهم. اما در هر صورت ادا کردن یک سری جمــلات و واژه‌ها برای آقا در رســانه راحت تر اســت. چون ما نمی‌توانیــم برخی نکات را صریح به مخاطب بگوییم و در این مورد واقعا به کسانی که می گویند این محدودیت وجود دارد حق می‌دهم و می‌فهمم که واقعا ســخت اســت. چون من زمان متن نویســی برای یک کلمــه ۱۰ تــا معادل پیدا می کنــم و می گویم شــاید خوب نباشــد یک خانم این کلمه را در تلویزیون بگوید. می‌دانم در فرهنگ ما اینطور اســت که اگر می‌بینند یک خانم حتی بانمک هم هســت و خوب اجرا می کند مردم دوست دارنــد آن خانم رعایت کنــد و ارزش زنانگی خودش را حفظ کند.

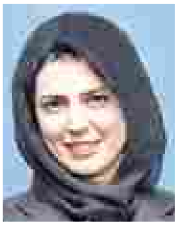
مطالعات طنز هم دارید؟

بله کتابهای آقای شــهرام شــکیبا و رضا رفیــع را می‌خوانم. شــب شــعرهای طنز را نمی‌رســم بروم اما فیلمهای منتشــر شده در این حوزه‌ها را دنبال می کنــم. البته اینطوری نیســتم که خودم را اشباع کنم. گاهی دوست دارم چیزی نخوانم و نبینم و نشــنوم و فقط ببینم خود درونم درباره یک موضوع چه می گوید؟



انتقاد پروانه معصومی به لیلا حاتمی

مدتهاست که جشنواره برلین برای ما ایرانی ها تبدیل به یک جشنواره پرحاشــیه و پرخبر شده است. از جوایز متعددی که هنرمندان دریافت کرده اند تا این اواخر که برخی فیلمها افتتاحیه اش در برلین باید باشد! در مراسم افتتاحیــه فیلم «خوک» آخرین ســاخته مانی حقیقی که در همین جشنواره برلین برگزار شد، لیلا حاتمی سخنانی گفت که برای بســیاری از مــردم حتی جامعه فرهنگی و روشنفکری کشور خوشایند نبود.



لیلا حاتمی در فســتیوال فیلم برلین گفــت: «می‌خواهــم از این فرصت اســتفاده کنم و عصبانیت و ناراحتــی شــدید خــود از نحوه برخورد با معترضــان در ایران را اعلام کنم. شــرم آور است که در کشور من شــهروندان تنها به بهای جانشــان می‌توانند اعتراض خود را بیان کنند.»

این اصل مسلمی‌است که مشکلات داخل را نباید در خارج مطرح کرد. یکی از افرادی که به شــدت حرفهای لیلا حاتمی‌را به درســتی مورد انتقاد قــرار داده، یکی از هنرپیشــگان قدیمی‌و پیشکسوت ســینمای ایران است. ســرکار خانم پروانه معصومی که ســالیان سال است در هنر ایران فعالیت دارد در واکنش به حرفهای حاتمی، به نکات جالبی اشاره داشته که با هم آن را مرور می کنیم:



«خانم لیلا حاتمی! مگر در کشــورهای دیگر اعتراض را با بوســه جواب می‌دهند؟ اینجا کــه در اعتراضات ۴ نفر از نیروی انتظامی‌را شــهید کردند، این چه اعتراضی اســت؟ جاهای دیگر وقتی که مــردم اعتراض می کنند خیلی به مردمشــان احترام می گذارنــد؟ آنها که مردم را به مسلســل می‌بندند. خانــم حاتمی‌عجب حرفی زده اند. من که از این کار ایشــان خوشم نیامد. کاش هرگز از این کارشان با خبر نمی‌شدم. خواهش می کنم کسانی که حرفی می‌خواهند بزنند و خارج از ایران هســتند، بدانند که در ایــران زندگی می کنند و ایرانی هســتند. کوچک کــردن ایران به این شــکل کــه این خانــم گفتند باعث کوچک کردن خودشــان است. اگر دوست ندارند بروند جای دیگر زندگی کنند.»

هنوز برای بســیاری از مردم ســوال است که آیا یک چهره هنری و مطرح باید به اظهار نظرهای سیاســی آن هــم در خارج از ایران بپردازد یا فقط انرژی و فکر خود را به کار هنری معطوف ســازد؟! موضوعی که واکنشهای فراوانی حتی بین اهالی هنر داشته و خواهد داشت.

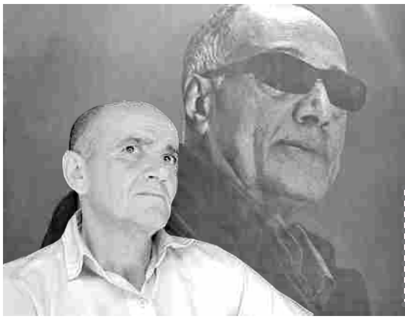
اگر یگانگی باشد، بیگانگان کوچکترین توفیقی در کار خود نخواهند داشت

• پاستور

گفت‌وگو از امیر اهوارکی

به بهانه درگذشت بازیگر نقش اول زیر درختان زیتون

۲۱ سال پیش قرار بود تماس بگیرند



حسین رضایی بازیگر اصلی فیلم زیر درختان زیتون (۱۳۷۲) را در خانه هنرمندان ملاقات کردیم. او برای تماشای مرور فیلمهای کیارستمی به آنجا آمده بود. فرصتی دست داد تا درباره احوالات این روزهای او اندکی صحبت کنیم. این گفت‌وگو مرداد سال ۹۵ انجام شده و حسین رضایی امروز دیگر در میان ما نیست و تنها یاد و خاطره ای از او باقی مانده...

خودت را معرفی کن.

حسین رضایی کشکجانی هستم متولد ۱۳۴۸ در رودبار، بازیگر نقش اول فیلم زیر درختان زیتون به کارگردانی آقای عباس کیارستمی.

به نظرم اولین بازی شما، در فیلم زندگی و دیگر هیچ (۱۳۷۱) کیارستمی بود.

بله. تقریباً پنج دقیقه در آن فیلم بازی کردم.

چطور شد که نقش اول فیلم زیر درختان زیتون را بازی کردی؟

بعد از تجربه زندگی و دیگر هیچ، آقای کیارستمی مرا برای این فیلم انتخاب کرد.

در فیلم زیتون، آدم باجرأتی نیستی. خیلی سخت می‌توانی خواستگاری کنی.

چون رسم و رسومات ما اینطوری است.

واقعاً رسوم روستایی‌ها اینطوری است؟!

نه. منظورم شرم و حیای ما روستایی‌ها بود. ولی حق با شماست. رسم ما این است که خود داماد به خواستگاری نمی‌رود. اول، پدر و مادر و بزرگان فامیل، پیشقدم می‌شوند.

به آقای کیارستمی نگفتی که این فیلمنامه غلط است؟

بله، اما ایشان فکرشان اینطوری بود.

پس درباره نقش خودت اصلاً نظر ندادی؟

چرا. ایشان گاهی به من اجازه می‌داد که حرفهایی بزنم. مثلاً آنجا که می‌گویم اینها که مُردند مگر می‌دانستند؟ من هم گفتم تا زنده هستم تشکیل خانواده بدهم شاید زلزله بعدی آمد و ما هم مردیم.

این دیالوگ را در فیلم زندگی و دیگر هیچ گفتی.

بله، ولی در زیر درختان زیتون هم هست.

یک جایی در زیتون در مورد پولدارها و بی‌پولها صحبت می‌کنی. آیا اینها هم از خودت بود؟

بله. گفتم که بهتره که بی‌پولها با پولدارها ازدواج کنند .

آقای محمدعلی کشاورز که نقش کارگردان را بازی می‌کند، بعد از این دیالوگ به شما می‌خندد. آیا شما ناراحت نمی‌شدید؟

نه.

چرا؟

ممکن است آدم در فیلم، نقش یک نظافتچی را بازی کند. یا قبول نکند و اگر قبول کرد دیگر نباید اعتراض کند.

من به عنوان یک مخاطب در سینما اذیت می‌شدم که شما را در فیلم مسخره می‌کردند.

من که برایم خیلی راحت بود.

یعنی سینما برای شما اینقدر مهم است؟!

بله.

یعنی حاضری به خاطر بازی در فیلم، همه کار بکنی؟

نه به خاطر سینما. من برای رضایت مردم بازی کردم.

دیگر فیلم بازی نکردی؟

یک فیلم کوتاه ۲۰ دقیقه‌ای بازی کردم با ابوالفضل اکبریان و مهدی محمدی، اما نفهمیدم چه شد.

پس اقبالت بلند نبود که بتوانی ادامه بدهی.

من از لحاظ مالی ضعیف بودم و نمی‌توانستم در خانه سینما بنشینم تا کارگردانی بیاید و مرا انتخاب کند.

خانم طاهره لادانیان همبازی شما در زیر درختان زیتون بود؟ آیا او هم فیلم بازی نکرد؟

نه. ایشان ازدواج کردند و سه بچه دارند.

می‌توانی بگویی برای زیر درختان زیتون، چقدر دستمزد گرفتی؟

من یک میلیون و ۶۰۰ هزار تومان گرفتم، سال ۱۳۷۲ رقم کمی نبود.

قرارداد نوشتید؟

نه! من آنقدر کیارستمی را قبول داشتم که نیازی به قرارداد نبود.

نوشتن قرارداد، موضوع لازمی است که دو طرف دارد. مثلاً اگر شما به هر علتی از ادامه بازی منصرف شوید طرف مقابل طبق قرارداد می‌تواند شما را به محکمه بکشاند.

من اصلاً به فکر مادیات نبودم که وسط کار بگذارم بروم. آقای کیارستمی خیلی برای ما عزیز بود. نه‌تنها برای من، بلکه در رستم‌آباد و رودبار هواخواهان بسیاری داشت.

کجا زندگی می‌کنید؟

در رستم‌آبادِ رودبار.

الان چرا به تهران آمدید؟

برای درمان ریه‌ام. این روزها اسپری استفاده می‌کنم. گفتند باید بستری شوید. اما مبلغ پیش‌پرداخت را نداشتم. حالا دارم برمی‌گردم.

مشکل ریه شما چیست؟

در یک شرکت کار می‌کردم که مواد شیمیایی سرطان‌زا، کم‌کم ریه مرا آلوده کرده است.

بیمارستان چقدر پول می‌خواست؟

۸۰۰ هزار تومان.

یعنی نداشتید بدهید؟

مردم آنجا در معاش خانه‌شان هم مانده‌اند.

چند تا بچه داری؟

سه تا دختر دارم.

چه کار می‌خواهی بکنی؟

یک بار از تلویزیون ژاپن آمدند و با من مصاحبه کردند. می‌گفتند که شما در کشور کوچک ما ۸۰۰ هزار هواخواه داری. بعدش مجله‌ای برایم فرستادند که مصاحبه‌ام در آن چاپ شده بود. می‌گفتند اگر نیازی داشتی به ما خبر بده. این روزها در فکرم که با آنها تماس بگیرم.

آیا آقای کیارستمی از شما دستگیری می‌کرد؟

گاهی کمک می‌کرد، کمک مالی و غیره.

مثلاً چه کمکی؟

بعد از زیر درختان زیتون، ایشان مرا به وزارت ارشاد معرفی کرد و گفت من توانایی کار هنری دارم. وزیر ارشاد حکم مرا به شهرستان رودبار فرستاد، اما آنها گفتند باید فرمانداری مرا قبول کند. بعد از کش‌وقوس فراوان، دعوت به کار شدم. اما بعد از بیست روز مرا مرخص کردند و گفتند با شما تماس می‌گیریم. الان ۲۱ سال است که قرار است تماس بگیرند.

آقای کیارستمی را آخرین بار چه وقت ملاقات کردی؟

حدود سه سال پیش در رستم‌آباد. دو ماه قبل هم من به تهران آمدم و به خانه‌شان رفتم تا او را ببینم. گفتند رفته خارج. دیگر فرصت دیدار دست نداد.

از درگذشت او خیلی ناراحت هستی؟

بله. به هر حال، همه ما رفتنی هستیم و همه ما باید روزی این راه را برویم.

خیلی غصه می‌خوری؟

آقای کیارستمی را بیش از حد دوست داشتم و هنوز هم دارم. خدا رحمتشان کند.

و صحبت پایانی.

باز هم شکر. بچه‌هایشان هستند، احمد آقا و آقا بهمن که امیدوارم جای او را پر کنند. آنها هم مثل پدرشان اهل محبت هستند.



"دختر شیطان" کیست؟

چندصباحی است که پروژه های مشترک سینمایی خارج از ایران به نوعی مد شـده و فیلمسـازان برای فروش بیشتر و کسب تجربه به خارج از ایران می روند تا بتوانند کاری در سطح استانداردهای جهانی بسـازند. نمونه موفق این سبک کار، فیلم سـینمایی "سلام بمبئی" با بـازی محمدرضا گلـزار بود که فروش فوق‌العاده ای داشـت و گویا قرار اسـت قسـمت دوم آن نیز جلوی دوربین برود.تازه ترین پروژه سـینمایی خارج از کشور هم قرار اسـت در هندوستان فیلمبرداری شود. "دختر شیطان" داستان یکی از بچه های ابلیس است که می‌خواهد توبه کند. شرط پذیرش توبه‌اش آن است که به یک آدم بی گناه سجده کند. دختر شیطان وارد زمین می شود و به دنبال یک آدم بیگناه می گردد. این سـناریو حمید فرخ نژاد را به عنوان بازیگر نقش اصلی "دختر شـیطان" راهی هند کرد. البته بعد از ماهها انتظار و پس از چند اصلاحیه که دولت هند به فیلمنامه دختر شیطان داده بود، قربان محمدپور ایرادهای وارد شـده وزارت فرهنگ هند را برطـرف کرد و بالاخره ۸ بهمن ماه دولت هند با ساخت این فیلم در بالیوود موافقت و پروانه ساخت آن را صادر کرد.اینگونه بود که گروه فیلمساز برای انتخاب بازیگران خارجی هم مشـغول به کار شـد و چند چهره مطرح سـینمای ترکیه و هند قرار است در این اثر حضور داشـته باشند. عوامل فیلم "دختر شیطان" هفته گذشته با "بوراک اوزچیویت" و مدیر برنامه هایش وارد مذاکره شدند تا یکی از نقشهای اصلی "دختر شیطان" را در کنار حمید فرخ نژاد بازی کند. از سوی دیگر "جکی شروف" یکی از بزرگترین ستاره های سینمای این روزهای هند هم به این پروژه پیوسته و سال آینده باید منتظر اکران این فیلم پربازیگر و پرخرج باشیم.

جنجال برای شانس اول اسکار

در روزهـای رای گیری برای انتخاب برنده اسـکار، یکی از شانسـهای اصلـی دریافت این جایزه با شـکایت خانواده نویسنده برنده جایزه پولیتزر روبرو شد. فیلم تحسین شده "شکل آب" یکی از مدعیان اصلی اسـکار نودم، با شکایت خانواده پل زیندل نمایشنامه‌نویس برنده جایزه پولیتزر به چالش کشیده شـد.خانواده زیندل که از چندی پیش مدعی سـرقت ادبی فیلمنامه شکل آب از نمایشنامه‌ای مربوط به سـال ۱۹۶۹ اثر پل زیندل هسـتند، در شـکایتی این فیلم را به کپی گسـتاخانه متهم کردند.در این پرونده گیرمو دل‌تورو و اسـتودیوی فیلمسازی فاکس سـرچلایت در مظان اتهام هستند. اما آنها تمام ادعاهای مطرح شـده در این زمینه را بی‌پایه خواندند. "**شـکل آب**" در ۱۳ مورد نامزد دریافت جایزه اسـکار است.در شکل آب، **سالی هاوکینز** نقش نظافتچی لالی را بازی می کند که در آزمایشگاه، عاشق موجودی بیگانه و دوزیسـت می‌شود. دل‌تورو گفته اسـت، او و همکارانش پیش از ساخت "شکل آب" از وجود نمایشـنامه زیندل خبر نداشتند. خانواده زیندل چهارشنبه دوم اسفند از استودیوی فیلمسازی و کارگردان "شـکل آب" به دادگاه شـکایت کردند و مدعی شدند که فیلمنامه "شکل آب" در بسیاری جهات همانند نمایشنامه "**بگذار زمزمه‌ات را بشنوم**" است.نمایشنامه مورد ادعا داستان زن نظافتچی پیری است که برای کار در یک آزمایشگاه استخدام می‌شود. در این آزمایشگاه درباره دلفین‌ها مطالعه می کنند. زن نظافتچی با یکی از دلفین‌ها رابطه احساسی نزدیکی برقرار می کند.فاکس سرچلایت اعلام کرد، قاطعانه از فیلم اورجینال و پیشگام خود دفاع خواهد کرد. در بیانیه این استودیوی فیلمسازی آمده اسـت: "ادعای خانواده زیندل بی پایه و اساس است. آنها در زمان رای گیری برای جایزه اسکار شکایت خود را مطرح کردند که با فشـار آوردن ما به توافق مورد نظرشـان برسند."در عین حال وکیل خانواده زیندل در دادگاه مدعی شـد که حداقل ۶۱ مورد شـباهت میان نمایشنامه و فیلم وجود دارد. او در این باره گفت: "هر دو داستانی از دوران جنگ سرد را روایت می کنند که در آن زنی مجرد با مخلوقی آبزی ارتباط احساسـی برقرار می کند. در نمایشـنامه مخلوق آبزی دلفین است و در فیلم مخلوقی انسان‌نما با باله و آبشـش است. "شکل آب" یک بار دیگر نیز اوایل سـال متهم به سرقت ادبی از یک فیلم کوتاه شـده بود، اما در آن مـورد آکادمی فیلم هلنـد اعلام کـرد که این فیلم هیچ شـباهت و ارتباطـی با فیلم کوتاه "فضـای میان ما" ندارد. در آن مورد هم برخی تماشاگران به شباهتهای میان این دو اثر اشاره کرده بودند.



با دنیای مجازی



گریم عجیب و متفاوت پرویز پرستویی در فیلم جدید تینا پاکروان که اسمش "لس آنجلس - تهران" است. فیلمی به ظاهر کمدی که در نوبت اکران قرار گرفته است.



مهران غفوریان و همسرش در کنار آزیتا ترکاشوند و پژمان بازغی، در پشت صحنه سریال جدیدی به نام "مرد" به کارگردانی فریدون حسن پور که یک کار بلند چندین قسمتی است که بخشی از داستان آن در شمال کشور اتفاق می‌افتد.



عکس برفی زیبای یکتا ناصر و دخترش، مربوط به روزهای برفی تهران.



پریناز ایزدیار در خیابانهای برلین، در کنار پوستر فیلمشان "خوک" که در جشنواره فیلم این شهر به اکران در آمده است.

ایده‌ها وقتی به دست افراد خوش فکر می‌افتند، تاثیر گذار می‌شوند
● بالزاک

یک هفته حادثه

علی ملکی

پلاک یک، دردسرساز شد



خریدار پلاک ۳۱ میلیون دلاری، شماره یک شهر ابوظبی به سه سال زندان محکوم شد.

مرد سودجویی که پلاک شماره یک را در یک حراجی خریده و سعی داشت پس از فروش آن به مبلغی بالاتر، سود هنگفتی به جیب بزند و بعد باقی مانده مبلغ چک ۳۱ میلیون دلاری را تامین کند، پس از افشای این ماجرا که موجودی حسابش کافی نبوده، سر و کارش با پلیس افتاد و در اینجا بود که ماموران پلیس با شکایت سازمان اوراق بهادار ابوظبی وی را دستگیر کردند. در پی بازداشت متهم، مقامهای سازمان اوراق بهادار ابوظبی اظهار داشتند، چنین رفتاری غیر قانونی است، چرا که یکی از شروط مهم شرکت در حراجی امارات این است که خریدار نباید پس از دریافت پلاک آن را در حراجی دیگری بفروشد، مگر آنکه کل مبلغ را هنگام دریافت پلاک پرداخت کرده باشد.

سرقت کلیه همسر

زن جوان هندی که به خاطر ضعف شدید جسمی، توسط خانواده‌اش به بیمارستان انتقال یافته بود، در اوج ناباوری و پس از بررسی‌های پزشکی، متوجه شد که یکی از کلیه‌هایش بدون اطلاع او از بدنش خارج شده است. به همین خاطر او بلافاصله از همسر و برادر همسرش شکایت کرد و آنها نیز دستگیر شدند. "ریتا سارگار" زن ۲۸ ساله هندی پس از ارائه شکایت گفت: همسرم بارها از من خواست ۲۰۰ هزار روپیه بابت جهیزیه به او پرداخت کنم و به همین خاطر چندین بار مورد ضرب و شتم او قرار گرفتم و این در حالی است که چنین رسمی چندین سال است که در کشور ممنوع شده است تا اینکه دو سال پیش به خاطر شکم درد شدید توسط همسرم و برادرش به یک درمانگاه خصوصی انتقال یافتم که پزشک پس از بررسی‌ها گفت که بعد از برداشتن آپاندیس حالم خوب خواهد شد. در اینجا بود که زیر تیغ جراحی رفتم و چند روز بعد هم راهی خانه شدم. این در حالی بود که همسرم با صراحت از من خواست، درباره این عمل جراحی با هیچکس حرفی نزنم، اما در این دو سال به شدت ضعف داشتم و دارو مصرف می کردم تا اینکه یک روز حالم خیلی بد شد و خانواده خودم مرا به بیمارستان منتقل کردند که پزشکان پس از معاینه و بررسی‌ها اعلام کردند، یکی از کلیه هایم برداشته شده است. بدین ترتیب با شکایت این زن جوان ماموران همسر و برادر همسرش را دستگیر کردند و آنها هم در بازجویی‌ها به فروش کلیه بابت جهیزیه اعتراف کردند.

اهدای کلیه پدر و مادر به فرزند



دختر نوجوان هندی که پس از تحمل درد و رنج دیالیز برای زنده ماندن به پیوند کلیه نیاز داشت، طی دو عمل جراحی و با اهدای کلیه پدر و مادرش به زندگی بازگشت.

"آسیه" دختر ۱۲ ساله که برای دومین بار در بیمارستان شهر "بیرمنگام" انگلیس تحت عمل جراحی پیوند کلیه قرار گرفت، در ۴ سالگی به دلیل نارسایی شدید کلیوی مجبور به دیالیز شده بود و به همین خاطر پزشکان او را در اولویت دریافت کلیه قرار داده بودند، اما از آنجا که گزینه مناسبی برای اهدا وجود نداشت، پدر "آسیه" پس از چندین آزمایش دریافت که می‌تواند کلیه‌اش را به دخترش اهدا کند.
دخترک ۴ ساله هم پس از پیوند به زندگی بازگشت و زندگی شادی را آغاز کرد. اما در ۷ سالگی کلیه اهدایی از کار افتاد بنابراین تلاش مجدد خانواده‌اش برای پیدا کردن یک اهدا کننده کلیه واجد شرایط آغاز شد که متاسفانه هر روز که می گذشت والدین ناامید تر می‌شدند و در اینجا بود که مادر آسیه به پزشکان پیشنهاد داد تا کلیه‌اش را برای پیوند دخترش آزمایش کنند و پس از آزمایشهای تخصصی و در کمال شگفتی مشخص شد شرایط لازم را برای اهدا دارد و بدین ترتیب دخترک بار دیگر تحت عمل جراحی قرار گرفت و این بار برای ادامه زندگی کلیه مادرش را دریافت کرد.

کشف چاپخانه اسکناس جعلی

ماموران در جستجوی مرد جنایتکار مسلحی هستند که پس از ورود به یک موسسه اعزام دانشجو به خارج از کشور در شهرستان ارومیه، دو نفر را کشته و متواری شده است!

همزمان با وقوع این جنایت مرموز، ماموران پلیس پس از ورود به این موسسه، یک چاپخانه مخفی انتشار اسکناس را هم کشف کردند. در این مرکز مخفی با استفاده از دستگاههای پیشرفته انواع اسکناسهای جعلی خارجی و ایرانی تهیه و تولید می‌شد. دادستان استان آذربایجان غربی درباره این واقعه گفت: روز گذشته تیراندازی در ساختمانی در مجاورت کنسولگری کشور ترکیه در شهرستان ارومیه رخ داد و طی آن دو نفر کشته شدند. در پی این واقعه هولناک، قاتل بعد از مثله کردن یکی از قربانی‌ها متواری شد که جستجوهای گسترده ماموران برای دستگیری او ادامه دارد. در پایان ماموران آلات جرم را توقیف و به اداره آگاهی منتقل کردند و دادستان این شهرستان دستور دستگیری قاتل را صادر کرد و پیگیری‌ها در این زمینه ادامه دارد.

قتل به خاطر زباله



مرد جوانی به خاطر محل قرار دادن زباله‌ها در خیابان مرد میانسالی را به قتل رساند و همسرش را نیز مجروح کرد.

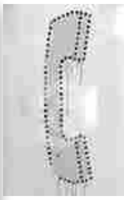
چندی پیش ساعت ۹ صبح، ماموران کلانتری ۱۱۳ در تماس با کارآگاهان اداره دهم پلیس تهران از قتل مرد میانسالی خبر دادند. بدین ترتیب ماموران پس از حضور و انجام بررسی‌ها دریافتند که مرد ۴۰ ساله بر سر گذاشتن زباله در کوچه، با مرد همسایه‌اش به مشاجره و درگیری پرداخته و در این میان همسر پیرمرد هم وارد درگیری شده که متاسفانه پیرمرد از پای درآمده و همسرش نیز مجروح و روانه بیمارستان شده است.
ماموران اداره آگاهی پس از بازجویی از زن مجروح، جوان ۴۰ ساله را دستگیر و روانه زندان کردند. مرد ضارب هم در بازجویی‌ها ابتدا منکر قتل شد، ولی در ادامه به قتل پیرمرد و ضرب و شتم همسر او اعتراف کرد. تحقیقات بیشتر در این خصوص ادامه دارد.

یک لحظه فراموشی

علی ملکی

شما هم می‌توانید با ارسال متنهای زیبای خنده‌دار خود در این صفحه شریک شوید! پس مطالب خود را با ذکر نام و نشانی به ایمیل مجله یا شماره تلگرام مجله و یا از طریق فکس و حتی نامه به دست ما برسانید تا با نام خودشما چاپ شود.

آلودگی صوتی



بابام با تلفن حرف می‌زد، صدای تلویزیون زیاد بود، یهویی قاطی کرد و گفت: صدای این بی‌صاحاب رو کم کن ببینم این لعنتی چی میگه، بعدش با جمله "بزرگوار داشتین می‌فرمودین" ادامه داد...!

مادر عزیز



داشتم درس می‌خوندم مادرم صدام زد بیا تلویزیون دارن نشونت میدن. نگاه کردم دیدم مستند مارمولکه. گفتم خدایا منو گاو کن از دست اینا... مامانم دوباره گفت: خر نباش حداقل مرغ شو، تخم بگذار، مجبور نباشیم تخم مرغ گرون بگیریم!

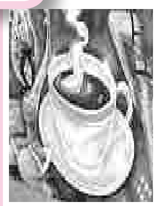
لرزه نگار

شبی که زلزله اومد بابام از خواب بیدار شد یه نگاه به اطراف انداخت و گفت: خدا بگم این گسلها رو چیکار کنه.

از این گذشته ما یه همسایه داریم بچه‌اش بیش از اندازه می‌دوه، دویدن همانا و لرزش لوستر و پنجره هم همان و البته پریدن رنگ پدر و مادر منم همان.

الان خونمون یه جوری شده که برای تشخیص زمین لرزه از ۲ لیوان شیشه‌ای، یک شیشه آب پر و دو عدد نرم افزار لرزشگیر استفاده می کنیم و چند بار هم سازمان لرزه نگاری ازمون راهنمایی خواستن!

قدیم



از جلوی کافه رد می‌شدیم، خواستیم یاد دوران قدیم بیفتیم به دوستم گفتم بریم؟ خواست بگه اگه قسمت بشه یه وقت دیگه، برگشته میگه اگه وقت بشه یه قسمت دیگه، تا ۲ شب داشتیم می‌خندیدیم.

حساسیت

این زلزله‌های پی در پی جوری منو حساس کرده که حرکت زمین دور خودشم حس می کنم!

هدیه



تولد پدرم بود، مادرم برای تولدش یه ظرف پیرکس خریده بود. انصافاً بابامم کلی تشکر کرد. حالا دیشب تولد مامانم بود، بابام هم رفته چهار حلقه لاستیک خریده، حالا نمی‌دونم مامانم چرا قهر کرده حتما از رنگ لاستیکها خوشش نیومده!

حسرت

یکی از بزرگترین حسرتام، مال وقتیه که میرم خونه کسی براش شیرینی خامه‌ای می‌برم، بعدش تا آخر مهمونی منتظر میشم بلکه یه تیکشو بیاره با چای بخوریم، ولی نمیاره!



لیوان



مردی پس از طلاق گرفتن از همسر خود با او تماس گرفت! و گفت: خانم ببخشید،اشتباه کردم، لطفا مرا ببخش و به خانه برگرد!زن در جواب گفت: آیا در کنارت یک لیوان داری؟مرد گفت: بله دارم!زن گفت: اکنون آن را محکم به زمین بکوب.مرد چنان کرد که زن گفته بود.سپس زن گفت: حالا که دیدی آن لیوان شکسته و هزار تکه شده، آیا می‌توانی تکه هایش را جمع کنی و دوباره بسازی؟مرد در پاسخ گفت: نه نشکسته، لیوان استیل بود! زن پاسخ داد: خدا لعنتت کنه. عصر بیا دنبالم .

اصغر شاهنظری

موز

مادربزرگم دیگه چند مرحله از تعارف کردنای معمولی رد شده. دور هم بودیم یه موز پرت کرد طرفم گفت بخورش پسرم!

فرشته



یه زوج ۶۰ ساله به مناسبت سی و پنجمین سالگرد ازدواجشون رفته بودند بیرون که یه جشن کوچیک دو نفره بگیرن. وقتی توی پارک زیر یه درخت نشسته بودند یهو یه فرشته جلوشون ظاهر شد و گفت: به خاطر اینکه شما همیشه یه زوج فوق العاده بودین و تمام مدت به همدیگه وفادار بودین، من برای هر کدوم از شما یه آرزو برآورده می کنم. زن از خوشحالی پرید بالا و گفت: اوه! چه عالی! من می‌خوام همراه شوهرم به یه سفر دور دنیا بریم. فرشته چوب جادویی رو تکون داد و پوف! دو تا بلیت درجه اول برای بهترین تور مسافرتی دور دنیا توی دستهای زن ظاهر شد! حالا نوبت شوهر بود که آرزو کنه. مرد چند لحظه فکر کرد و گفت: خب... این خیلی رمانتیکه، ولی چنین بخت و شانسی فقط یه بار توی زندگی آدم پیش میاد. بنابراین خیلی متاسفم عزیزم... آرزوی من اینه که یه همسری داشته باشم که ۳۰ سال از من کوچیکتر باشه! زن و فرشته جا خوردند و خیلی دلخور شدند. ولی آرزو آرزوئه. و باید برآورده بشه. فرشته چوب جادوییش رو تکون داد و پوف! مرد ۹۰ سالش شد.

اصغرشاهنظری

بالکن

وقتی می‌خواستم بپرم پایین، حس کردم ارتفاع زیاد است.پس از لبه آن آویزان و معلق شدم. ترس توی دلم لانه کرد. حس کردم باز هم نمی توانم بپرم. رنگ از رخسارم پرید. داد زدم کمک، آهای کمک! یکی به داد من برسه. هیچکس آنجا نبود. دیگر حس کردم دارم به دیار باقی می‌شتابم. گفتم: بی خیال، بگذار از فکرم استفاده کنم. در حالیکه انگشتانم داشتند از ریق و رمق می‌افتادند و سر می‌شدند، نگاهی به پایین انداختم تا ارتفاع خود را محاسبه کنم. دیدم کف پایم با کف زمین نیم وجب بیشتر نیست!

ولی الله رضی

نمک

سالگرد ازدواج پدر و مادرم بود. اومدم براشون نمک بریزم، گفتم بابا زمان اگه به عقب برمی‌گشت باز با مامان ازدواج می کردی؟ گفت: آره ولی تو رو به دنیا نمی‌آوردیم باور نمی‌کنید که تا یه هفته دپرس بودم.

جواب

آسانسور سوار شدم، بعدش خانومی داخل شد و گفت چطوری؟ منم گفتم، الحمدالله! یهو دست زد به هندفریش یعنی با موبایل حرف می‌زنم، فکر کردید من کم آوردم، نه، چون منم تسبیح رو از جیبم درآوردم و ادامه دادم: الحمدالله... الحمدالله...

نوشین رئوف



شکایت از سرنوشت یعنی ناچیزی روح

• مترلینگ

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

sooshtraa@yahoo.com
مصطفی گلیاری

فرهنگ متعالی



این عکس بسی زیبا و گویاست. دوربینش حلال عکّاسش! چترها را نباید بست / زیرا باران غصه باید خورد... بگویم اینها شیرزن هستند، تکراری است... بِگویم درود بر شرف و غیرتت، تکراری است... بگویم به‌به چه سبزی‌های ارگانیکی! ما شهری‌ها همه‌ش سرب می‌خوریم، باز هم تکراری است... عکاس این عکس که اسمش یادم رفته، چیز غیر تکراری خوبی نوشته بود: "جون مادرتون وقتی از این فروشنده‌های نازنین خرید می کنین، چونه نزنین. یه خورده هم گرونتر بخرین!"اخلاق عجیبی داریم! سر صد تا تک تومنی با فروشنده‌های خورده‌پا و مسافرکش‌ها چونه می‌زنیم حتی رگ گردن کلفت می کنیم و نمی گذاریم حقّمان! ضایع شود، اما میرویم به سایت دکتر بیز و برای پفک نمکی دوهزار تومنی، ده‌هزار تومان پول می‌دهیم و خوشحالیم که سرمان کلاه رفته چون می‌توانیم پز بدهیم که اینِ پفک یا لاک حجم دهنده را از دکتر بیز خریده‌ایم! حاضریم از فلان فروشگاه لاکچری و آن فروشنده‌های جذّاب و خوشگلش جنس سیصد تومانی را بخریم شیشصد تومان و به او که سرمان کلاه گذاشته لبخند رضایت بزنیم، ولی وقتی که به این فروشندگان ساده‌دل می‌رسیم، چونه‌ها می‌زنیم و آخرش به جای پول، هرچی اسکناس چسبناک و پاره و بی گوشه داریم، به این فروشندگان نجیب می‌اندازیم و گازش را می گیریم و در می‌رویم... درود بر فرهنگ متعالی و ارجمندی که برخی از ماراست!

روزگاری روزگاری داشتیم



خاطره‌ای قدیمی یادم هست: هرچی فرش داشتیم بار کردیم و به تاق‌بستان رفتیم. اطراف دریاچه کلّی رودخانه پهن و خوش‌آب داشت. مردها و زنهای قوی بنیه فرشها را کف رود پهن کردند. خانمهای دیگر دیگ و دیگچه روی هیزم افروخته بار کردند. ما بچه‌ها هم از اینَ درخت به آن درخت می‌دویدیم. چنان سرگرم بودیم که نمی‌فهمیدیم سرمای دم عید چه سوزی دارد! ظهر بعد از ناهار مرَدها هی روی فرشها پارو و جارو و کاسه کِرّاندند و چرکهای یک‌ساله را گرفتند و بدون هیچ ماده شوینده‌ای فرشها طوری تمیز و برّاق شدند که انگار پشم برّه تازه‌زاد هستند. به بچه‌ها خیلی خوش می گذشت. بهترین بازی دنیا بعد از دکتربازی، دویدن لای درختها بود و دیدن صد جور جونور. تا حالا سنجاب دیده‌ای که سروته از بالای درخت پایین بیاید و از دستت نان بگیرد؟ مرغ و خروس دیده‌ای که سرشان را کج سمت بالا گرفته باشند و هی‌هی قدقد کنند و بگویند: خطر! خطر! شاهین آمد؟ و دیده‌ای که کلاغها به شاهین حمله کنند و او را فراری بدهند؟ تا حالا پدرت تو را نصفه شب توی ایوان برده تا در آسمانی که یک عالمه ستاره و کهکشان دارد به سمتی اشاره کند و بگوید اون جوزاست که حافظ گفته "جوزا سحر نهاد حمایل برابرم!" چون ما همچین دنیا و طبیعتی داشتیم، حالا وقتی آسمون دودی و رودهای خشک و درختهای گردن‌زده را می‌بینیم واسه بچه‌های امروز و فردا غصه می‌خوریم که جز گلدان مصنوعی و سوسک و موش و مگس و زباله چیزی نمی‌بینند. این عکس را محمد جعفری نازنین در روستای شکرآباد گرفته. یک فرش است و شش فرش‌شور و دو تماشاچی... خوش‌به حالشون! چه حالی می کنن. کاش ما م اینقده کوچولو وقت داشتیم!

نواختن بهتر است یا خواندن



می‌گویند فقر و بیکاری اعتیاد می‌آورد. این عکس خلافش را نشان می‌دهد. دور مچ دست هر یک از این خانمها کلی طلا هست و گمان کنم گردن و گوش‌هایشان هم زراندود باشد. پس فقیر نیستند اما دور هم جمع شده‌اند و مواد می‌زنند. اینکه بگویم اینها زن هستند و ای وای که زنهایمان هم معتاد شدند، حرفی قدیمی است چون اعتیاد وارد رگ و ریشه اطفال دبستانی هم شده. اعتیاد به فقر اقتصادی ربط ندارد، ربطش به فقر فرهنگی است. وقتی کسی فقر فرهنگی داشته باشد، برایش عیب نیست که قلیان به خانه ببرد و عیب نیست که به بچه‌اش یا حتی به نوزادش نی‌قلیون بدهد. از این دود به آن دود هم راه درازی نیست مخصوصاً که کنار این دود زغال گداخته هم هست. پدری که تریاک و کرک و شیشه‌نواز باشد، قُبح این نواختن‌ها برای بچه‌اش می‌ریزد و اگر فردا در موقعیّتش قرار گرفت، برایش آشناست و رم نمی کند. و آخرش اینطور می‌شود که در عکس می‌بینید: چند خانم پولدار مشغول نواختن هستند. آیا اینها همین‌قدر که برای نواختن وقت می گذارند، برای خواندن (کتاب) هم وقت می گذارند؟ و آیا مسؤولانی که مردم را به خواندن تشویق می کنند و برایش وقت می گذارند، برای ننواختن هم وقت و سرمایه می گذارند؟ اگر می گذارند چرا گرایش به نواختن از گرایش به خواندن بیشتر است؟ و اگر وقت ندارند که وقت بگذارند، بیکار زیاد داریم ها!

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را به گوشی من تلگرام می کردند، لطفاً فعلاً خواب یا پیام‌های خود را با پیامک بفرستند.



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ودوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

حالمان خوب بود

جابر عودی، ۱۶ ساله، دانش آموز، ساوه

خواب دیدم معاون مدرسه سر کلاس ما آمد. بچه‌ها خیلی شلوغ می کردند. به مبصر گفت روی یک دستش بایستد تا تنبیه شود بعد به من گفت آقای جابر عودی از امروز شما مبصر هستید. کارم را خوب انجام دادم. فردا معاون گفت مبصر کل طبقه دوم باشم. باز هم کارم را خیلی خوب انجام دادم. فردایش معلمهای طبقه اول از معاون خواهش می کردند که من مبصر تمام طبقات شوم. معاون قبول کرد. یک هفته بعد مدیر مدرسه به معاون گفت مقامش پایین آمده و باید بشود دانش آموز و به من گفت شما بشوید معاون. گفتم مشکلی نیست حتی حاضرم معاون تمام دبیرستانها بشوم. همین که این را گفتم معاون مدرسه خودمان به لاغرترین بچه کلاس مأموریت داد مرا اذیت کند. من هم از همه مقامهایم گذشتم و رفتم ته کلاس نشستم.

تعبیر:

خواب شما هم به اعتماد به نفس پایین اشاره می کند. مدرسه و مبصر شدن نماد این موضوع است. یکی از وظایف خواب دیدن دادن آرامش است به بیننده خواب. برای مثال کسی که گرسنه است، خوابِ خوردن می‌بیند یا کسی که حس می کند در جامعه خودش دیده نمی‌شود، خواب می‌بیند که دارد پرواز می کند ومردم او را تماشا و تحسین می کنند. شما به مشکل خودتان زیاد فکر می کنید و به جای حل کردنش به تخیّلات پناه می‌برید و خودتان را در خیالات بیداری هم نوجوان قدرتمندی خیال می کنید که برای مثال مبصر یا معاون شده[**تأیید کرد**] در خواب هم درست مثل تخیّلات خودتان در بیداری، خیال می کنید همه کاره مدرسه هستید تا دیگران به شما احترام بگذارند یا تحویلتان بگیرند اما ترسی که در شما هست، قصه خواب را طوری طرّاحی می کند که آخرش شکست بخورید. آن پسر لاغر نماد تمام ضعفهای شماست که به شما غلبه کرده. شما نوجوان هستید و با چند تمرین ساده اما مستمر می‌توانید اعتماد به‌نفس خود را بالا ببرید. خوشبختانه اعتماد به‌نفس از معدود توانایی‌هایی است که با بالا رفتن سن، قوی‌تر می‌شود. مثل بینایی و شنوایی و زور بدنی نیست که به مرور ضعیف می‌شوند.

کابوس

مایا فروزش، ۳۱ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم در شهری آشوب‌زده و بی‌قانون در خانه‌ای گرفتار شده‌ام. می خواستم به دستشویی بروم، می ترسیدم چون آنجا موش داشت. مادرم اینها در آنجا راحت رفت و آمد و زندگی می کردند ولی من پر از وحشت بودم. هر کاری که داشتم، مانعی سر راهش بود برای مثال می خواستم به تهران برگردم ولی پروازها کنسل شده بودند.

تعبیر:

این خواب از جنس کابوس است. بیشتر افراد وقتی کابوس می‌بینند که در بیداری در موقعیتهای استرس‌زا یا وحشتناک قرار بگیرند. شما هم در بیداری استرس‌هایی دارید که این خواب را دیده‌اید. این که در خواب شما همه آسوده‌اند اما شما با موانع و مشکلاتی روبرو می‌شوید، همان تصوّری است که شما در بیداری از افراد و وابستگان دارید: آنها مثل شما قانون‌مند نیستند اما برعکس شما آسوده‌اند. هر خوابی بستری برای شروع شدن می‌خواهد که به مسائل روزمرّه افراد بستگی دارد برای مثال ممکن است از چند روز قبل از این خواب، صحنه‌ای دیده باشید و بستر خواب مهیا شده باشد[**گفت روز قبل مردی را دیده بودم که هیبتی داعشی داشت و ترسیدم**] همین مردی را که دیده‌اید، بستری شده برای اینکه خواب شما در شهری بی‌قانون طراحی شود. پیشنهاد می کنم شما هم مثل خیلی‌های دیگر به خوشی‌های معمولی زندگی دلخوش باشید و حسّاسیّتهای خود را کمتر کنید.

زنده شدم

رحمان ب. ۱۴ ساله، دانش آموز، یکی از شهرها

من به بیماری بدخیمی دچارم. کسی به من نگفته ولی خودم فهمیده‌ام که از عمرم چیزی باقی نمانده. دیشب خواب دیدم روی تخت بیمارستانی که در آن بستری هستم، مرده‌ام. در حقیقت صبح شده بود و دیدم بیدار نمی‌شوم. یک پرستار داخل شد و گفت آخرش خلاص شد و مُرد ولی حیف شد چون خیلی جوان بود. بعد صدایی آسمانی شنیدم که به فرشته مرگ گفت این هنوز جوان است و هزار امید دارد. دستور رسیده بگذاریم زندگی کند. بعد دیدم زنده شدم بیماری من هم درمان شده... با حالی خوش بیدار شدم.

تعبیر:

افسردگی و ناامیدی سیستم ایمنی بدن را ضعیف می کند. چیزی که برای شما خیلی ضروری است، داشتن امید و روحیّه‌ای شاد است. این خواسته به شما بگوید جوانی و امید به بهبود شما کمک زیادی می کند. در خواب گفتند جوان است و کلی امید دارد. بخش اول خواب شما ناامیدی را تلقین می کند اما بخش دوم امیدواری و ایمان را. به پیام خواب توجه و روحیه خود را تقویت کنید. من و خوانندگان خوب و باصفای مجله هم دعا می کنیم به‌زودی حالتان خوب شود و به مدرسه برگردید. در عالم پزشکی و در سراسر دنیا مواردی داشته‌ایم که پزشکان از درمان کسی قطع امید کرده‌اند ولی او زنده مانده. حدود دو دهه پیش در کشور خودمان پسربچه‌ای بود که بیماری بدخیم داشت و پزشکان پیش‌بینی کرده بودند تا چند هفته دیگر می‌میرد. او جلد اول هری پاتر را خوانده بود و مشتاق بود جلد دوم را هم بخواند ولی هنوز ترجمه و چاپ نشده بود. آن پسر با این امید که آن کتاب را بخواند، مرگش را عقب انداخت و حتی جلدهای سوم و چهارم را هم خواند... داشتن روحیه قوی و امید و ایمان معجزه می کند.

نوآوری یعنی یک در صد الهام و نود و نه در صد صبر و تلاش ● ادیسون



قهرمان بدنساز اما با یک دست

خوشبخت‌ترین انسان زمین هستم!

مرتضی رضایی

شبیه به هیچ کس نیست؛ فقط مثل خودش است. تقریباً ۱۰ سال قبل و یک تصادف... وقتی به هوش آمد اتفاق تلخی افتاده بود. سرنوشت برایش اینطور رقم خورده بود که با یک دست به زندگی‌اش ادامه بدهد. شاید در ابتدا تصور خیلی‌ها این بود که روند زندگی برای او یک جورهایی گردش به عقب خواهد داشت اما نگاه مهران در آینه و حرف زدن با خودش که لاغر و نحیف شده بود، تلنگری بود برای اینکه او راه جدیدی را آغاز کند. راهی که به اینجا ختم شود تا مهران بیرامی با یک دست به یکی از قهرمانان رشته پرورش اندام تبدیل شود.

خیلی بی‌حاشیه و رک بگویم، من اولین بار که در اینستاگرام عکس شما را دیدم خیلی تعجب کردم. با خود گفتم مگر می‌شود بدون یک دست این کارها را کرد. خودتان برایمان تعریف کنید و بگویید که این نقص عضو مادرزادی بوده یا مسائله دیگری دارد. اصلاً از کجا شروع شد؟

خیر، مادرزادی نیست. من ۱۰ سال پیش تصادفی با موتور کردم که منجر به این اتفاق شد. این اتفاق برای من سبب خیر شد که بیش از قبل به ورزش خودم اهمیت بدهم و عزم خود را بیشتر از قبل جزم کنم.

معمولا همه پس از رخ دادن این اتفاقات مایوس می‌شوند و دیگر سمت هیچ چیزی نمی‌روند اما شما انگیزه بالایی هم دارید. این دلیل خاصی دارد که مایوس نشدید و بیشتر تلاش کردید؟



من قبل از این اتفاق هم ورزش می‌کردم اما نه به شکل حرفه‌ای. پس از تصادف به هیچ وجه ناامید و مایوس نشدم و روحیّه بسیار خوبی داشتم. آرزو داشتم که روزی روی استیج بروم و مسابقه بدهم. به دلیل اینکه قبل از تصادف به این آرزویم نرسیده بودم، تصمیم گرفتم پس از تصادف هم راه خود را ادامه بدهم و به آرزویم برسم.

روزهای اولی که این اتفاق برایت رخ داده بود واکنشها چطور بود؟ خصوصاً در باشگاه.

روزهای اول همه امید می‌دادند و این حال من را خوب می‌کرد. چند سال پس از این اتفاق من گفتم می‌خواهم بروم و مسابقه بدهم. سال ۹۴ یکی از دوستانم قصد داشت در مسابقات فیزیک شرکت کند، در همین بین و زمانی که ما داشتیم تمرین می‌کردیم، او آمد و به من گفت مهران چرا تو اینقدر به خودت فشار می‌آوری؟ تو که نیازی نیست مسابقه بدهی. من پاسخ دادم، دوست عزیز، من تلاشم را می‌کنم و مسائل دیگر به خواست خداوند باز می‌گردد. در سال ۹۴ ما مسابقه دادیم و من اول شدم و این دوستمان حذف شد. بعد از آن هم مسابقات تهرانی و کشوری و حدودا یک ماه پیش بود که در مسابقات دبی شرکت کردم.

در دبی واکنشها چطور بود؟

خیلی با ایران تفاوت داشت. انگاری آنها به دنبال چنین بدنهایی هستند و من در آنجا خیلی مورد توجه بودم.

از کشورهای دیگر پیشنهاد داشتی که بروی آنجا و کار کنی؟

برای مسابقات بله. یکی دو شرکت بودند که به من پیشنهاد دادند و گفتند برای ما تبلیغ کن ولی به شرط اینکه در همین کشور ساکن شوی. زمانی که به من گفتند باید در اینجا ساکن شوی، من نپذیرفتم و برگشتم.

دوست نداشتی بمانی؟ بالاخره هر ورزشکاری توجه زیاد و امکانات خوب را دوست دارد و....

فعلاً قصد رفتن از ایران را ندارم. من پدرم را از دست داده‌ام و مادرم تنهاست. خواهرم که در خارج زندگی می‌کند و در ایران فقط من و برادرم هستیم. نمی‌خواهم مادرم را تنها بگذارم، او دغدغه من است.

می توانم بپرسم شغل شما چیست؟

من کارمند یکی از ملک سازان شرق تهران هستم. یکی از شانسهای بزرگی که در زندگی آوردم این بود که با این مرد آشنا شدم و از خداوند ممنونم که ما دونفر را در مسیر یکدیگر قرار داد. ایشان مرا مثل پسرش حمایت کرده و می‌کند و به همین دلیل است که می‌گویم به مربیگری نیاز مالی ندارم.

فدراسیون دنبال کارهای شما نبوده است؟

مسئولان فدراسیون اصلاً پیگیری نمی‌کنند. سال پیش که من قهرمان کشور شدم پرچم بلند شدند و برایم دست زدند و زمانی که طلا گرفتم از من تقدیر کردند، فقط همین! آنها هیچ وقت به شکل مداوم پیگیر کارهایم نبودند. "کای گرین" که یک آمریکایی است من را در دبی به غرفه خود دعوت کرد. کلی با هم حرف زدیم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که با او صحبت کنم. او در بخشی از صحبتهایش گفت به کشور ما بیا، به تو بها می‌دهیم و حمایت می‌کنیم و.... همسر "جی کاتلر" آمد و از من برای گرفتن عکس در غرفه شان دعوت کرد. آنها یک شکلی به من بها می‌دادند که آدم دلش نمی‌خواست دیگر برگردد!(با خنده)

مهران از صبح که بیدار می‌شود تا شب چه کار می‌کند؟

اگر برای مسابقات بخواهم آماده شوم، از صبح ساعت ۵:۳۰ بیدار می‌شوم و صبحانه و تمرین و

بعد می‌روم سر کار. غذایم را می‌خورم، زمانی که به خانه باز می‌گردم بلافاصله به تمرین می‌روم و میان وعده و مکملهایم را می‌خورم به همین شکل تا ساعت ۸ شب که به خانه بر می‌گردم و شام می‌خورم و ساعت ۱۰ هم می‌خوابم. در دوران غیر از رژیم و زمانی که مسابقه‌ای ندارم، همچنان همیشه سحرخیز هستم و ساعت ۶:۳۰ بیدار می‌شوم، صبحانه می‌خورم و به سر کار می‌روم و یک پارت تمرین فقط در طول روز انجام می‌دهم که آن هم ظهر است و بعد از تمرین دوباره به دفتر می‌روم و کار می‌کنم تا ساعت ۸ شب که به خانه می‌روم و شام می‌خورم. خیلی زود حدود ساعت ۱۱ هم می‌خوابم.

در کل نیمه شب را نمی‌بینید؟

خیر نمی‌بینم. البته من خیلی مهمانی دعوت می‌شوم که نمی‌روم. علاقه‌ای هم به مهمانی ندارم.

رشته شما محدودیتش مثل فوتبال است که باید مثلا یک بازیکن حرفه‌ای ساعت ۱۰ شب بخوابد؟ برای افت نکردن بدن و...

صددرصد همینطور است. رشته ما حتی دقیق تر از فوتبال است به دلیل اینکه ما برای رشد عضلاتمان به خواب کافی نیاز داریم. من حتی ساعت ۳:۳۰ تا ۴ صبح یک وعده غذایی دارم که بیدار می‌شوم و آن را می‌خورم و بعد دوباره می‌خوابم. بدنسازها در این شکل مسائل خیلی دقتشان بیشتر از فوتبالیستها است. بدنسازی رشته مظلومی است و کمتر دیده می‌شود.

یک زمانی می‌گفتند بدنسازی ورزش پولدارها و تنبلهاست. چقدر این حرف درست است؟

کسی که وارد این رشته می‌شود باید قطعاً از نظر مالی حمایت شود. هزینه‌های این رشته خیلی زیاد است. شما به یک رژیم غذایی خوب نیاز دارید که برای دریافت آن حداقل باید بین ۳ تا ۴ میلیون هزینه کنید. مکمّلها و ماساژ و مسائل دیگر هزینه‌اش جداست. در مورد اینکه این رشته برای تنبلهاست باید بگویم، کسانی که بدنسازی حرفه‌ای انجام می‌دهند قطعاً می‌دانند که این ورزش برای تنبلها نیست. به دلیل اینکه حرفه ایهای این رشته باید صبح از ساعت ۵ بیدار شوند و تمرینات خود را شروع کنند.

> **این رشته تیم ملی ندارد. تازه اگر هم به تیم ملی بروید نهایت بتوانید دو ماه در آن حضور داشته باشید.**

چیزی از خدا خواستید که به شما نداده باشد؟

من خوشبخت‌ترین انسان روی زمین هستم. خداوند به من همه چیز داده و بهترین زندگی را برایم فراهم کرده است. درست است که تصادف کردم و نقص عضو شدم، اما خداوند دست مرا گرفته، به من روحیه داده است. زمانی که این اتفاق برایم افتاده بود فقط یک یا دو بار که خودم را در آیینه دیدم با خود گفتم مهران چقدر داغون و بد هیکل شدی، پس از آن دیگر این حرف را به زبان نیاوردم. زندگی از نظر من جسم نیست، بلکه روح است. روح انسان باید زندگی کند نه جسم او.

اگر قرار بود غیر از بدنسازی رشته دیگری بروی، کدام را انتخاب می کردی؟

دوومیدانی. من دوی صدمتر را به خوبی می‌دوم و ۱۱:۳۰ ثانیه رکورد من است.

برنامه شما برای آینده چیست؟

پس از مسابقات دبی کمی دارد حجم و وزنم بهتر می‌شود. خیلی دوست دارم در مسابقات بزرگی مثل آرنولد کلاسیک یا چیزی شبیه به این که یک میدان بزرگ باشد شرکت کنم. دوست دارم بروم آنجا و بگویم من ایرانی هستم.

سالهای آینده می‌خواهید چه کاری انجام دهید؟ تیم ملی یا...

این رشته تیم ملی ندارد. تازه اگر هم به تیم ملی بروید نهایت بتوانید دو ماه در آن حضور داشته باشید. به دلیل اینکه به این ورزش بها نمی‌دهند برای همین همه ورزشکاران ناراحت هستند و گاهی هم علیه تیم ملی می‌شوند. در هر باشگاهی که بروید انگاری به یک کسی زخمی زدند. پرورش اندام کارها در همه جای دنیا باید به فکر بدن خود باشند اما در ایران همه اینقدر مشکلات دارند، از ویزا بگیرید تا مشکلات دیگر برای حضور در مسابقات و تمرین و... که به تنها چیزی که فکر نمی‌کنند بدن خودشان است. همین مسائل پیش می‌آید که ورزشکار از تیم ملی بیرون می‌رود و شخصی در مسابقات شرکت می‌کند، به دلیل اینکه دیگر مشکلات نداشته باشد و فقط به فکر بدن خود باشد. برای سال آینده و برای خودم چیزی را پیش بینی نمی‌کنم اما هرچه پیش آید، خوش آید. ■



فریده شجاعی
با بسکتبال بیگانه نیستم

رامین طباطبایی که بعد از آغاز به کار خود در فدراسیون بسکتبال خیلی زود جابه جایی ها در این فدراسیون را آغاز کرد، پس از تغییر مدیریت کمیته داوران، مسابقات و کادر فنی تیم ملی بسکتبال به سراغ هیات رئیسه فدراسیون خود رفت و در اولین اقدام مسئولیت نایب رئیسی بانوان که سال ها در اختیار فاطمه کرم زاده بود را به فریده شجاعی سپرد.

فریده شجاعی در مورد اینکه به عنوان یک مدیر فوتبالی وارد بسکتبال شده، گفت: البته این حضور خیلی هم بی ربط نیست؛ رشته اصلی من بسکتبال بود و حتی مربیگری بدنسازی بسکتبال را هم در کارنامه فعالیت‌های خود دارم. من با کرم زاده که چند سال نایب رئیس فدراسیون بسکتبال بود، سالها در استقلال هم باشگاهی بودم البته چون به فوتبال علاقه مند بودم، همزمان فوتبال هم بازی می کردم و قبل از فوتبال هم در فدراسیون گلف نایب رئیس بودم اما از آنجا که در کارنامه ورزشی فعالیتهای بسکتبالی هم دارم و چون رئیس جدید فدراسیون (رامین طباطبایی) از من و سابقه کاری ام شناخت داشتند، پیشنهاد مسئولیت این بخش از فدراسیون را به من دادند. این موضوع چند هفته پیش مطرح شد. وزارت ورزش هم موافق آن بود و حتی حمایت های لازم را از من داشت و اینگونه شد که وارد فدراسیون بسکتبال شدم تا در بخش نایب رئیسی این فدراسیون همکاری کنم.

نایب رئیس بانوان فدراسیون بسکتبال خاطرنشان کرد: به فدراسیون بسکتبال رفتم تا از نزدیک محل کارم را ببینم و با شرایط آشنا شوم. باید از کرم زاده تشکر کنم به خاطر زحماتی که طی سالهای گذشته برای بسکتبال بانوان کشید و طی این مدت پیشرفت خوبی در بسکتبال بانوان ایجاد شد. در کل الان بسکتبال بانوان موقعیت خوبی دارد، به خصوص اینکه حالا مشکلی به نام حضور محجبه در میادین بین‌المللی وجود ندارد. البته تیم بانوان ابتدای راه است و هنوز محک نخورده و همین یک مسئله است و باید به گونه ای برنامه ریزی کنیم که شاهد حضور موفق تیم بانوان در میادین باشیم.



> این باور که به تنهایی می شود کار بزرگی کرد افسانه‌ای بیش نیست
> • جان ماکسول

تیمی که پاس شد

تورج عاطف



خاطرات یک به یکی از یاد می‌روند. گویی بی‌وفایی که رسم زمانه است روز به روز بیشتر می‌شود و بی‌گمان در فوتبال هم این حکایت وجود دارد. روزی و روزگاری در دهه ۳۰ خورشیدی و به همت مردی عاشق فوتبال به نام **مهدی اسد اللّهی**، تیمی به نام شهربانی تشکیل شد که بازیکنان این تیم از افسران و دانشجویان دانشکده افسری بودند. بعدها این تیم در دهه ۴۰ به پاس تغییر نام پیدا کرد و بخش بزرگی از تاریخ زیبای فوتبال ایران را ساخت. پاس در کنار پرسپولیس پر افتخارترین تیم جام تخت جمشید با دو قهرمانی بود و آخرین قهرمانی آسیا را نزدیک به یک چهارم قرن پیش! برای فوتبال ما به ارمغان آورد.

پاس، تیم مربیان و کاپیتانهای تیم ملی بود. مردانی چون رئیس رنجبر و حسن آقا حبیبی و ناصر خان نو آموز و حشمت خان مهاجرانی و همایون خان شاهرخی وفرامرزخان ظلی و حسین کازرانی و ایرج دانایی و حسین فرکی و رضا قفلساز و مجید حلوایی و میناسیان و مهدی مناجاتی و .... بخشی از تاریخ پر افتخار پاس هستند. زمینهای دانشگاه پلیس در سه راه زندان و زمین نازی آباد و شهرک اکباتان خاطرات بی‌شماری از استعداد هایی دارد که در فوتبال ما درخشیدند و توانستند برایش افتخار کسب کنند و پاس نزدیک به چهار دهه در سطح اول فوتبال ایران درخشید، اما مشکل بزرگ‌ش این بود که راحت پاس داده شد!

امروز از دارایی و عقاب و شاهین و... دیگر تیمهای ریشه دار ایران خبری نیست و شاید اگر عشق و علاقه مردانی چون منصور خان پور حیدری و سلطان علی پروین نبود، امروز از تاج (استقلال) و پرسپولیس هم خبری نبود. مردانی که عشق مردم به این تیمها را می‌دیدند و به خاطرش همه چیز خود را فدا کردند، اما فوتبال و ورزش ایران سالها است اسیر دست نا آشنایان ورزش است.امروزپاس تهران به دسته سوم رفت و این اتفاق می‌تواند در بسیاری از کشورها بیفتد که تیمهایی که روزگاری در سطح اول کشورشان بودند حالا نباشند؛ تیمهایی مثل ناتینگهام فارست و تنه ریف و.. اما پاس حقش این نبود که این سان رهسپار دیار فراموشی شود و امروز خیلی‌ها توجهی به تیمی نکنند که کاپیتانها و مربیان تیم ملی ما را پرورش داده بود.

تیم پاس بی‌گمان پاس شد تا معادلات سیاسی و مناسبات شکل گیرد و امروز کسی یادی از آن نمی‌کند، آن چنان که سالها است بسیاری از خاطرات ما و نابودی آن توسط نا اهلان ورزش نشانه‌ای در دست نیست.پاس به دسته سوم رفت چون متولی نداشت و دیگر سرهنگ اسداللهی نبود که دل بسوزاند. پاس فراموش شد چون فوتبال ما صاحب و دلسوز ندارد.

شگفتی ساز

مثل علی دست طلا!



در حالیکه این روزها تمام توجه رسانه‌ها به سمت و سوی فوتبال و کمی کشتی است، قهرمانان ایرانی در رشته‌های دیگر هم افتخارآفرینی می‌کنند که البته کمتر مورد توجه قرار می‌گیرند.

مسابقات شمشیربازی قهرمانی جهان در لهستان برگزار شد و دو شگفتی برای ما ایرانیان به همراه داشت. شگفتی اول، حذف ناباورانه **مجتبی عابدینی** بود که گویا پس از المپیک هنوز نتوانسته به خودش بیاید و موفقیتهای قبل را تکرار کند. اما شگفتی اصلی را جوانی به نام **"علی پاکدامن"** رقم زد، ورزشکار با اخلاق و خوبی که در المپیک ریو هم حضور داشت اما موفق نبود، این بار در لهستان توانست قهرمان المپیک را شکست دهد. او با نتیجه ۱۵ بر ۱۱ از سد **"زاتماری"** قهرمان جهان و المپیک و بخت اول مدال در اسلحه سابر عبور کرد و به جمع چهار نفر پایانی راه یافت، اما متاسفانه در نیمه نهایی با قبول شکست نتوانست به فینال صعود کند و مدال برنز نصیبش شد.

صعود وی در جمع هشت نفر هم شگفت‌انگیز بود و کسب مدال برنز رقابتهای قهرمانی جهان، اتفاقی غیرقابل پیش بینی. هرچند با پیمان فخری که صحبتی داشتم خیلی شگفت زده نبود و معتقد بود، علی با دقت می‌توانست به مقام قهرمانی هم دست یابد. سرمربی تیم ملی که علی پاکدامن را "علی دست طلا" صدا می‌زند، به این جوان اعتقاد زیادی دارد و می‌گوید در سالهای آینده یکی از برترین شمشیربازان جهان خواهد شد.

حیف است آنقدر در فوتبال غرق شویم که یادمان برود قهرمانهای دیگری در حال افتخارآفرینی برای کشور عزیزمان هستند.

خرید خوب یعنی تیام

فرهاد عشوندی

خرید جدید استقلال این روزها خوش می‌درخشد و عده‌ای تلاش دارند این اتفاق را مال خود کنند. **مامه تیام**، مهاجم سیه چرده سنگالی در نهایت در آخرین روزهای نقل و انتقالات به استقلال پیوست تا خیال کادر فنی این تیم از بابت یک مهاجم نوک راحت شود.تیام که می‌گویند با قراردادی تقریبا یک میلیون دلاری آبی پوش شده است، در اولین رقابتی که برای استقلال فیکس بازی کرد، مقابل الهلال روی تک گل این تیم تاثیر مستقیم داشت و در بازی دیروز مقابل فولاد هم دو گل زد و یک پاس گل داد تا نشان دهد که چه بازیکن ارزشمندی است.

پس از نمایشهای خوب تیام، مدیران استقلال در گفته هایشان به این اشاره کردند که در فضایی احساسی بازیکن نخریده و با کمال دقت این کار را انجام داده‌اند. گفته‌هایی که البته چندان با واقعیت سازگار نیست.قبل از جذب مامه تیام، مهاجمین زیادی در فهرست وینفرد شفر برای حضور در استقلال قرار داشتند. یک سری توسط عوامل ناشناس فراری داده شدند و اصلاً حاضر به سفر به تهران نشدند، اما یک سری مهاجم دیگر که حتی در تست پزشکی باشگاه هم حاضر شدند و تا پای حضور در استقلال هم رفتند، به دلیل گران بودن از لیست مدیران این تیم بیرون رفتند در حالی که رقم قراردادشان حتی نصف تیام هم نبود!

بازیکنان ۴۰۰،۵۰۰ هزار دلاری به بهانه گران بودن از دست استقلال می‌پریدند و اگر تهدیدهای جدی شفر برای خرید مهاجم و البته فشار افکار عمومی به مدیران استقلال نبود، معلوم نبود که آیا آنها حاضر به جذب تیام می‌شدند یا نه.تیام علیرغم گران بودن حداقل ثابت کرد که ارزش پول هزینه شده را داشته و مدیران استقلال اصطلاحاً پولشان را دور نریخته‌اند، اما آنها نمی‌توانند آخرین گزینه شفر برای خط حمله استقلال را فقط به نام خودشان سند بزنند!



ورزشکار یا سیاستمدار مسأله این است...

مصاحبه خواندنی هفته گذشته با کور تانیدزه را یادتان هست؟ الوکا کور تانیدزه، کشتی گیر معروفی که امروز به عنوان یک سیاستمدار در گرجستان مشغول به فعالیت است، عقیده دارد ورزشکاران می توانند به پیشرفت کشورشان کمک کنند. همین گفت و گو باعث شد تا سراغ دیگر ورزشکارانی برویم که سر از سیاست درآورده‌اند و امروز به عنوان یک ورزشکار سیاستمدار مشهور هستند.

گری کاسپاروف



گری کاسپاروف را که در سال ۱۹۸۵ به جوانترین قهرمان تاریخ شطرنج جهان تبدیل شد، خیلی‌ها بزرگترین شطرنج‌باز تاریخ هم می‌دانند. او البته یک سال قبل از این قهرمانی وارد حزب کمونیست شوروی سابق شده بود و در سال ۲۰۰۵ و پس از خداحافظی از شطرنج، حزب "روسیه دیگر" را تاسیس کرد، هرچند که هیچگاه از سوی احزاب اصلی مخالف ولادیمیر پوتین جدی گرفته نشد. او بارها بابت فعالیتهای سیاسی‌اش علیه دولت روسیه دستگیر شده و یکبار هم یک ژنرال سابق عضو سازمان جاسوسی شوروی گفت، احتمال کشته شدن او وجود دارد.

ژرژ وه‌آ



یکی از بزرگترین بازیکنان تاریخ آفریقا، که سه بار هم بهترین بازیکن این قاره شد. این فوتبالیست لیبریایی که در سال ۱۹۹۵ بازیکن سال فیفا شد، سابقه بازی در شماری از معتبرترین باشگاههای اروپایی از جمله میلان، چلسی و پاری‌سن‌ژرمن را دارد. یک دهه بعد او وارد رقابت برای ریاست جمهوری کشورش شد. او در دور اول بیشترین رای را در میان نامزدها به دست آورد و راهی مرحله دوم شد، اما در نهایت نتوانست انتخاب شود.

جالب آنکه او دست از مبارزه نکشید و ماه گذشته به عنوان رییس جمهور لیبریا انتخاب شد.

آرنولد شوار تزنگر



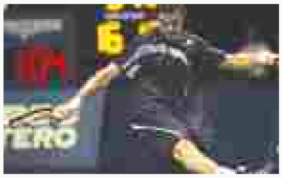
شوار تزنگر را خیلی‌ها معروفترین ورزشکار زیبایی اندام دنیا می‌دانند. آرنولد که هفت بار قهرمان مسابقات معتبر "مستر المپیا" شده، علاوه بر ورزش در سینما هم به چهره‌ای معروف تبدیل شد. این جمهوریخواه میانه‌رو در سال ۲۰۰۳ توانست با یک میلیون رای فرماندار کالیفرنیا شود و این برای اولین بار در ۱۴۱ سال گذشته بود که سیاستمداری که خارج از آمریکا به دنیا آمده بود، توانست فرماندار کالیفرنیا شود. او یک دوره دیگر نیز در این ایالت رای آورد و تا سال ۲۰۱۱ در این سمت باقی ماند.

ایدی امین



ایدی امین که خودش را "ارباب حیوانات روی زمین و ماهیان دریا" می‌نامید، هشت سال در اوگاندا حکومت کرد. گفته می‌شود در این دوره از جمعیت ۱۲ میلیونی این کشور بیش از نیم میلیون نفر کشته شدند. او در سال ۱۹۷۱ به قدرت رسید و در اولین سال حکومتش دستور اخراج هزاران اوگاندایی آسیایی تبار را صادر کرد. اما کمتر کسی می‌داند که ایدی امین از سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۶۰، قهرمان بوکس نیمه سنگین کشورش بود. ضمن اینکه او یک بازیکن بسیار خوب راگبی و شناگری قهّار نیز به حساب می‌آمد.

مارات سافین



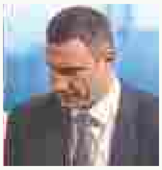
مرد پیشین شماره یک تنیس جهان در سال ۲۰۰۹ که پس از قهرمانی در دو گرند اسلم باز نشسته شد، همواره در دنیای تنیس به عنوان بازیکن مستعدی که نمی‌تواند خشمش را مهار کند شناخته می‌شد، در حالیکه فقط ۳۱ سال داشت، توانست وارد مجلس روسیه شود. او که یکی از اعضای حزب ولادیمیر پوتین، حزب روسیه متحد است، چهار سال پیش به طرح ممنوعیت اعطای سرپرستی کودکان یتیم روسی به آمریکایی‌ها رای داد.

روماریو



روماریو یکی از بزرگترین مهاجمان تاریخ فوتبال است. او در سال ۱۹۹۴ به همراه برزیل قهرمان جام جهانی شد و بهترین بازیکن مسابقات هم نام گرفت. او در ۲۰۱۰، به عنوان یکی از اعضای حزب سوسیالیست برزیل وارد مجلس ایالتی برزیل شد. او در رای گیری نفر ششم ریودوژانیرو شد. روماریو که در ۷۰ بازی ملی خود ۵۵ گل زده بود، یکی از مخالفان برگزاری جام جهانی در برزیل بود و فعالیتهای سیاسی مختلفی در مخالفت با آن رویداد انجام داد. روماریو ۴۸ ساله در سال ۲۰۱۴ در انتخابات مجلس سنا شرکت کرد و با کسب بیش از ۶۳ درصد آرا راهی مجلس شد. این بیشترین رایی بود که یک نامزد سنا از ریودوژانیرو به دست آورده بود.

ویتالی کلیچکو



یکی از بهترین بوکسورهای سنگین وزن تاریخ بوکس جهان. هیچ بوکسوری در دوران حرفه‌ای کلیچکو نتوانست او را کف رینگ بیاندازد. او در دوران حرفه‌ای‌اش تنها دو بار باخت، یکبار به دلیل شکافتن ابرویش مسابقه متوقف شد و بار دیگر شانه‌اش مصدوم شد. کلیچکو همچنین تنها بوکسور حرفه‌ای است که مدرک دکتری گرفته است. او در انقلاب نارنجی اوکراین از ویکتور یوشچنکو حمایت کرد و با به قدرت رسیدن او در سال ۲۰۰۵ به عنوان مشاور رئیس جمهور برگزیده شد. او از رهبران حزب اتحاد دموکراتیک اوکراین برای اصلاحات و عضو پارلمان این کشور است. کلیچکو همچنین در حال حاضر شهردار کیف، پایتخت اوکراین نیز هست.

کوین جانسون



کمتر هوادار جدی بسکتبال است که گارد رأس مقتدر فونیکس سانز در دهه ۱۹۹۰ را نشناسد. کوین جانسون که ۱۲ سال در لیگ حرفه‌ای بسکتبال آمریکا (NBA) بازی کرد، علاوه بر فونیکس سابقه بازی در تیم کلیولند کاوالیرز را هم دارد. او در سال ۲۰۰۸ در انتخابات شهرداری ساکرامنتو پیروز شد تا به اولین شهردار سیاهپوست این شهر تبدیل شود. جانسون یکبار دیگر و در سال ۲۰۱۲ به عنوان شهردار ساکرامنتو انتخاب شد و از جمله اقدامات او نگه داشتن تیم ساکرامنتو کینگز در این شهر است که گفته می‌شد قرار است به سیاتل منتقل شود.

مانی پاکیائو



این بوکسور فیلیپینی، اولین و تنها بوکسور جهان است که در ۸ وزن مختلف قهرمان جهان شده است. او که ۱۰ بار قهرمان بوکس جهان شده است، یکی از پردرآمدترین ورزشکاران جهان نیز به شمار می‌رود. به نوشته نشریه "فوربز"، او در سال ۲۰۱۵ و با ۱۶۰ میلیون دلار درآمد، پس از فلوید می‌ودر آمریکایی دومین ورزشکار پردرآمد تاریخ شد. این بوکسور چپ دست سال ۲۰۱۰ به عنوان نماینده مجلس پانزدهم فیلیپین انتخاب شد و در سال ۲۰۱۳ نیز توانست رای مردم برای حضور در مجلس را به دست آورد. او همچنین در آمریکا (کشور دومش) هم فعالیت سیاسی دارد که در این رابطه می‌توان به حمایت او از هری رید، سناتور نوادا و جری براون فرماندار کالیفرنیا اشاره کرد.

لذت بردن از کار، موجب کمال می‌شود ●ارسطو

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

دختـرم آوا،دوازدهم اسـفند ۱۳۸۳ همان روزی بود کـه تو را در آغوش گرفتم و دنیای سـرد و تاریکم را تا همیشـه شکوفه‌باران کردی. مادری، حس قشنگی است که تو به من هدیه دادی. تولدت مبارک

مادرت مریم

عزیزترینم، نگینم،به جای دستانم دو بال طلایی می‌خواهم تا در زیباترین تاریخ تقویم برای سـتاره باران کردن شـب تولدت تا آسمان پرواز کنم و روی ماه بنویسم، تولدت مبارک، روز تولدت تقویم خوشبختی من است

مادرت، محمدی ـ رشت

شـاهرخ جان،بـرادر عزیـزم، ۱۰ اسـفند روز زیبای تولـدت را تبریک می گوییم،خیلی دوستت داریم

خانواده ـ تهران

مــادر عزیــزم،روز مــادر را با تقدیم هزاران شـاخه گل به شـما تبریک می گویم

دختران و پسران فرحناز، گلناز، محمد و شاهرخ و ـ تهران

برادر عزیزم، علی جان،روز تولدت را با آسـمانی پر از سـتاره‌های پرنور، همراه دشتی پر از شقایق‌های زیبا برایت آرزومندم. ۹ اسفند تولدت مبارک

محمدجواد ممتازی ـ فسا

نوه عزیزم، رامان جان، ۱۱ اسـفند، پنجمین سـالروز تولدت مبارک باد، امیدواریم همیشه در زندگی‌ات موفق و شاد و تندرست باشی

پدربزرگ سیدبهاالدین هاشمی، مادربزرگ، خاله دلشاد و دایی محمد ـ بوکان

خواهـرزاده عزیزم، رامـان جان،تو زیباترینی، تـو بهترینی، خیلی خیلی دوستت داریم ۱۱ اسفند سالروز میلادت مبارک باد

دایی فواد، زن دایی و پسردایی کاووس هاشمی ـ بوکان

امیرعلی عزیزم، اگر برای دنیا یکی باشی برای ما تمام دنیایی. شاد باش که نویدبخش بهاری. ۱۲ اسفند سالروز شکفتنت مبارک.

مادر و پدرت، اعظم و مهدی زارعی ـ تهران

نرگس جان، خواهر مهربانم،تولدت، تولد همه خوبیهاست و وجودت عطر تمام گلها، سالروز تولدت مبارک

برادرت، محمدرضا کیانی

دخترم، النای عزیز،تو بهترین هدیه خدا به ما هستی، تو همان هستی که با خلق شـدنت قلب ما را از شوق لرزاندی و خدا را باتمام عظمتش در قلب پاک خود گنجاندی، نازنینم تولدت مبارک

پدرت، مجید و مادرت، سیده فاطمه راضی ـ تهران

دوسـت و همکار عزیزم، آقای یوسـف گلی، ۱۲ اسـفند سالروز تولدت مبارک و امیدوارم در تمام مراحل زندگی موفق و تندرست باشید

شاهرخ شیرعلی ـ تهران

عروس گلم، زهراجان،وقتی که تو آمدی باران نبود که می‌بارید، بلکه فرشتگان گریه می‌کردند، چرا که یکی از آنها کم شده بود، ۱۵ اسفند سالروز زمینی شدنت مبارک، دوستت دارم

پدر و مادر همسرت، سعید و سمیرا ـ تهران

همسر گلم، فرناز خدایاری،متشکرم از خدایی که تو را آفرید و ممنونم از تویی که مرا قبول کردی تا بتوانم همچون کوهی پشتت بایستم و زیر یک سقف زندگـی کنیم، ممنون که به من امید زندگی کردن دادی، عاشـقانه دوسـتت دارم

همسرت، آرش خادم حیدری

راحیل جـان، همسـر عزیزم،لبخندهای تـو بهترین لحظـه آرامبخش دنیاست، عاشقانه دوستت دارم، سالروز تولد سی و چهار سالگی‌ات مبارک

همسرت توحید ـ تهران

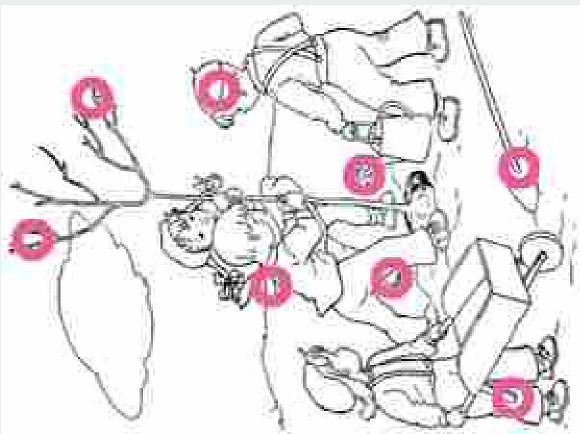
قدیم و جدید

قدیما دلمون به وسعت یه آسمون بود...این روزها چشم میندازیم به سقف محقر اتاقمون و گرفتاریهامونو می‌شمریم!
قدیما یه تلویزیون سیاه و سفید داشتیم و یه دنیای رنگی...
این روزها تلویزیونای رنگی و سه بعدی و یه دنیای خاکستری!!
قدیما اگه نون و تخم مرغ تموم می‌شد، راحت می پریدیم و زنگ همسایه رو هر ساعتی از شبانه روز می‌زدیم و کلی باهاش می‌خندیدیم...
این روزها اگه همزمان، درب واحد اونا باز شه برمی گردیم تا که مجبور نشیم باهاشـون سلام علیک کنیم...!قدیما از هر فرصتی استفاده می کردیم که با دوستا و فامیل‌ارتباط داشته باشیم، چه با نامه چه کارت پستال و چه حضوری...این روزها با "بهتریـن دستگاههای رسانه ای" هم، با هم ارتباط نداریم...قدیما تو یه محله جدید هم که می‌رفتیم، با دقت و اشتیاق به همه جا نگاه می کردیم...این روزها دنیا رو از پشت دوربینای عکاسی و فیلمبرداری می‌بینیم!
قدیمها پنجشنبه جمعه بود و خونه پدربزرگه، با فک و فامیل...
این روزها پر از تعطیلیه، ولی کو پدربزرگه؟ کو اون‌فامیل؟ کو اون خونه؟
قدیما توی قدیما موند...

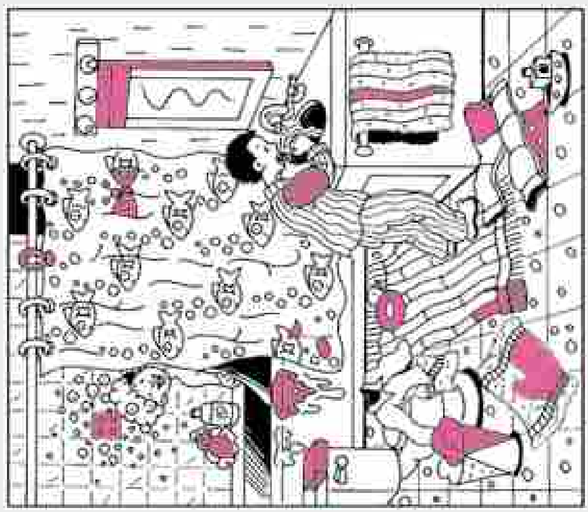
اصغر شاهنظری ـ رامسر

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر درختکاری



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر شست وشوی صبحگاهی



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

تلاشهای اخیر شما برای رسیدن به هدفی که از مدتها پیش در ذهن می‌پروانید،به ظاهر بی‌نتیجه بوده و به شدت ذهنتان درگیر است تا راه دیگری را انتخاب کنید. اما حتماً توجه دارید که برخی از خواسته‌های ما گاهی از راههای ساده، زودتر به نتیجه می‌رسند و از آنجا که شما هم فردی منطقی هستید باید مراقب باشید تا جزییات را به دقت بررسی کنید و بدانید که شما هم به میزان محدودی امکان تغییر دارید.

اردیبهشت

ذهنتان به شدت درگیر عکس العملهایی است که این روزها احساس می کنید از دنیای پیرامونتان می گیرید و خوب می‌دانم که پذیرفته‌اید این روزها زمان خوبی برای پیچیده تر کردن اوضاع نیست و باید بپذیرید که اگر بر روی مشترکات زیادی که وجود دارد توجه کنید زودتر به نقطه آرامش می‌رسید و بعد در فرصتی مناسب می‌توانید صادقانه نظرات خودتان را بیان و چاره اندیشی کنید.

خرداد

خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید، موضوعی که ذهنتان را به خود مشغول کرده نباید تا این حد پیچیده و غیرقابل حل باشد، پس حالا که در شرایطی متفاوت از قبل هستید سعی کنید فقط به جای متقاعد کردن دیگران خودتان را هم دریابید و بپذیرید که شاید دیگران هم چون شما حوصله شنیدن علت و معلولهای پیچیده را ندارند، پس این بار شما خواسته هایتان را متعادل کنید.

تیر

شما جزء معدود اشخاصی هستید که رسیدن به بن بست را خیلی قبول ندارند و همین حالا هم باید این موضوع را به خودتان گوشزد و با تامل برخورد کنید و قبل از آغازی دوباره، موضوع را کاملاً بررسی و تغییرات لازم را صورت بدهید، اما بدانید تصمیم شما هرچه که باشد همه چیز همانگونه که انتظارش را دارید پیش خواهد رفت و نباید حالا به داشته‌هایتان و یا تقدیر حضرت حق شک کنید.

مرداد

خوب می‌دانید که وقتی فردی در موقعیتی نامتعادل به سر می‌برد، نباید روی حرفهایش حساب باز کرد، اما گاهی دچار تردید می‌شوید و همین موضوع باعث می‌شود که احساس تنهایی کنید، ولی امیدوارم توجه داشته باشید که حرکت در مسیری که انتخاب کرده‌اید پرماجراست و اگر به خودتان اطمینان داشته باشید می‌توانید قدمهایتان را بدون دخالت انرژیهای منفی محکمتر و بهتر بردارید.

شهریور

جزء اشخاصی هستید که برای اینکه بار دیگر راه اشتباه نروید، سعی می کنید به گذشته و رفتارهایتان خوب دقت کنید و از آنها درس بگیرید و این بسیار ارزشمند است و به همین دلیل، فرصتهایی ارزشمند پیش رویتان قرار می گیرد و خیلی‌ها شما را فردی موفق می‌دانند، اما در مورد تصمیم اخیرتان به یک نکته دقت کنید که هر تصمیمی وجه خوب و بد دارد و این موضوع بسیار بااهمیت است.

مهر

روزهای خوب و ارزشمند را پشت سر گذاشتید و حالا وقتی است که باید خودتان باشید و افکارتان را از شرایط گذشته دور نگه دارید و ثابت کنید که با انرژی بیشتری می توانید به زندگی بپردازید و امیدوارم توجه کنید که بی‌قراری هیچگاه منفعتی برای انسان ندارد و این ما هستیم که باید بدون تردید آینده‌مان را بسازیم.

آبان

خودتان معتقدید از اطرافیان رفتارهای عجیب و غریب می‌بینید و این موضوع باعث نگرانی و ناراحتی‌تان شده است، اما اگر دقت کنید درمی‌یابید که هر وقت سعی کرده‌اید عصبانیت خود را کنترل کنید، همه چیز سر جای خودش قرار گرفته و آرامش حکمفرما شده است، پس دقت کنید تا دوباره درگیر تشویش نشوید که آینده در دستهای شماست!

آذر

طرحی را در دست اجرا دارید که تا حدود زیادی معادلاتتان را در هم ریخته است، اما باید بپذیرید که تحقق رویاهایی که ما در سر می‌پرورانیم، همیشه با هزینه‌هایی همراه است و در زندگی، ماجراها وقتی رنگ واقعیت به خود می‌گیرند که سخت تلاش و سعی کنیم از حواشی به دور باشیم، در مورد سوال ذهنی‌تان هم همه چیز در انتظار یک فرصت دوباره است.

دی

چند روزی هست که ذهنتان در ارتباط با موضوعی دچار تردید و تشویش شده و توضیحات دیگران هم شما را متقاعد نمی کند، اما باید توجه داشته باشید که وقتی کارها به روال هستند، دلیلی بر نگرانی نیست و اگر با تکیه بر حوصله خودتان پیش بروید درمی‌یابید که راه حل مقابل چشمهای شما هست و به خاطر شلوغیهای موجود دیده نمی‌شود، پس آرامتر باشید و منطقی تر عمل کنید.

بهمن

این روزها بسیار متفاوت تر از گذشته عمل می کنید و این جای شکر دارد، به شرط آنکه بتوانید همیشه افکار و احساساتی که اهمیتی ندارند را کنترل کنید و اجازه ندهید که یک موضوع تمام زندگی‌تان را تحت تاثیر قرار دهد. در ضمن در مورد تغییر و تحولی که در ذهن می‌پرورانید هم باید بگویم اگرچه که بسیار نگران هستید، خبرهای خوبی خواهید شنید، در صورتی که منتظر معجزه نباشید!

اسفند

با موضوعی تازه روبرو شده‌اید و بخشی از افکار شما تحت تاثیر واکنشهای پیش بینی نشده قرار گرفته است و با وجود اینکه سعی می کنید دخالتی در حواشی زندگی نداشته باشید به نحوی پای شما وسط کشیده می‌شود و مجبورید که جهت فکری خودتان را مشخص کنید، اما دوست خوبم، بدانید که اعتماد به نفس همیشه با تکیه بر جسارت نیست و گاهی تحمل و صبر هم نشانه اعتماد به نفس است.

حتی بدون آشنایی و انتظار دیگران هم می توان یار دیگران بود

● اسکار وایلد

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

موج سواری گروهی



نیونهام - انگلستان: موج سواران سعی دارند از پدیده موسوم به "سورن بور" استفاده کنند و بر موجهای بزرگ حاصل از آن سوار شوند. این پدیده که یک مد بزرگ است،هر ساله امواج منظم و پشت سرهمی برای موج سواران ایجاد می‌کند که ارتفاعشان حدود ۱/۵ متر است و پدیده معروفی برای علاقه‌مندان به ورزشهای آبی است.

مسافر فضا



"مرد ستاره ای" که یک عروسک است، پشت خودروی تسلا رودستر نشسته و زمین را به مقصد فضا ترک کرده است. این اولین خودروی فضایی است که همراه با موشک قدرتمند فالکن شرکت SpaceX در یک پرتاب آزمایشی به فضا رفت. جالب است بدانید روی خودرو، عبارت ساخته شده توسط انسانها در زمین نوشته شده است تا اگر تمدنهای دیگری هم وجود داشتند، آن را بخوانند.

سلطان سس



جزیره اوری - لویزیانا: صدها بطری سس فلفل تاباسکو در خط تولید کارخانه این سس در لویزیانا منتظر ارسال هستند. این سس فلفلی توانسته در تمام نقاط جهان به عنوان محبوب‌ترین سس تند شناخته شود؛ به همین دلیل ماه گذشته سرمایه گذاران آن تصمیم گرفتند با رشد ۴ درصدی، سرمایه خود را به ۶۱۲ میلیارد دلار برسانند.

دهلی نو - هند: یک فیلبان در حال شستن فیل خود در آبهای رودخانه یامونا در هند است. یکی از سخت‌ترین ومهمترین قسمت کار فیلبانان، شستشوی این حیوان عظیم‌الجثه است و برای حفظ نظافت و همچنین جلوگیری از عفونت و حشرات موذی باید به طور مرتب فیلهایشان را بشویند.

بهترین رفیق



سیدنی استرالیا: لاشه یک مرسدس شاسی بلند در میان سنگ قبرهای قبرستانی درحومه سیدنی افتاده است. البته اینجا محلی برای خودروهای مرده نیست، بلکه راننده به خاطر خواب آلودگی در پیچ از جاده منحرف شد و بعد از تخریب دیوار، در محوطه قبرستان فرود آمد. درحال حاضر بستگان افراد متوفی که سنگ قبرشان آسیب دیده است از راننده شکایت کرده‌اند.

خودروی مرده در قبرستان



منتون - فرانسه: کارگری در حال قرار دادن آخرین میوه‌های لیمو و پرتقال در این طرح بزرگ است که کلاً از میوه ساخته شده است. هشتاد و پنجمین فستیوال سالانه لیمو با حضور تیمهای نمایشی مختلف که هر کدام مجسمه‌های غول پیکری را با لیمو و پرتقال ساخته بودند، برگزار شد.

جشن لیمویی



روزهای ماندگار

ادامه از صفحه ۱۷

لحظه تلخ اسارت

به رجزخوانی مشغول بود و فریادزنان مرا به مردم شهر نشان می‌داد و می گفت: "سرباز خمینی را اسیر کرده ایم!" **مردم بصره هم به خودرو نزدیک می‌شدند و با تخم مرغ و گوجه فرنگی از من پذیرایی می کردند و آنهایی هم که چیزی در دست نداشتند، آب دهان به سوی من می‌انداختند.**

مرا به پادگانی بردند و یک سرهنگ بعثی همراه با مترجمش نزدم آمد و گفت: "روز گذشته با بستن پاهای اسیر ایرانی به خودروها او را از وسط نصف کردیم، اگر به سوالهای ما جواب درست ندهی تو هم به سرنوشت او دچار خواهی شد." دهان و گلویم خشک شده بود و تشنگی به شدت آزارم می‌داد که از او خواستم به من آب دهد و هر چه را که می‌دانم به او خواهم گفت. شیشه مشروب را از روی میز برداشت و لیوان را پر کرد و آن را به سمت من گرفت و گفت: "بیا، در ایران این گیر پدرت هم نمی آید!" لیوان را گرفتم و بی آنکه سخنی بگویم بعد از کمی نگاه کردن به او، آن را بازگرداندم و به دروغ گفتم: "ما رسم نداریم قبل از ازدواج مشروب بخوریم!" لیوان را از دستم گرفت و محکم به سرم کوبید و خون بود که از سر و صورتم جاری شد و شروع به کتک زدن کردند. بارها از هوش رفتم و دوباره با پاشیدن آب بود که به هوش می آمدم و آنها دوباره سوالاتشان را از سر می گرفتند. از شهر و زادگاهم می‌پرسیدند و از آموزشهای نظامی که دیده‌ام.

از همان لحظه اول اسارت تصمیم گرفتم خود را به ندانستن و بهتر بگویم گیج و خنگی بزنم.

درجواب آنها گفتم که فقط یک اسلحه بزرگ که بند بلندی داشت را به من آموزش دادند و فقط نحوه تیراندازی با آن را یاد گرفتم.

بعد به ما گفتند می‌خواهیم شما را به کربلا ببریم و بعد از رفتن به نماز جمعه بود که مستقیم ما را به خط مقدم جبهه آوردند!

به آنها گفتم در افجان زندگی می کنم که روی نقشه به دنبال شهر افجان می گشتند، اما اثری نبود. نقشه بزرگی آوردند که اسامی روستاها را هم نوشته بود. بالاخره روستای افجان را روی نقشه پیدا کردند و در گفت‌وگوی آنها بود که فهمیدم یکی از آنها می گوید: "این روستایی است و چیزی حالیش نمی‌شود!"

۲۰ روز در استخبارات بودیم که پنج روز آن توسط نیروهای منافق مورد آزار و اذیت قرار گرفتم و دختر جوانی که مسئولیت گروهی را که بیشتر آنها زن بودند بر عهده داشت، ابتدا تشویقم کرد به سازمان آنها بپیوندم و من هم در گفت‌وگو با دختر جوان، به خاطر نگاه کردن به نامحرم سرم را پایین می‌انداختم که او رو به من کرد و گفت: "معلومه تو از آن عوضی‌ها هستی!" بیشتر سوالهایش در مورد گرانی و وضعیت اقتصادی بود و از قیمت نان، گوشت و تخم مرغ سوال می کردند و من هم به آنها جواب می‌دادم که در روستا، مایحتاج زندگی را خود تهیه می کنیم و از قیمت آنها بی‌اطلاع هستم.

حالا اما زخمهای پایم عفونت کرده بود و بوی بدی از آنها به مشام می‌رسید که مسئول نیروهای منافق از دیگران خواست لباس زیرم را از تن خارج کنند و مرا بشویند و آنها هم با آب و بورس و فرچه به جانم افتادند و محل زخمها را با همان فرچه می‌شستند. سرانجام بعد از آنکه یکی از آنها گفت: "این گیج است و چیز زیاد نمی‌داند!" رهایم کردند و به نیروهای بعثی سپردند. در این بیست روز که مورد آزار و شکنجه قرار گرفته بودم، چند تن از رزمندگان مجروح بر اثر ضربات وارده به شهادت رسیدند.

***

چند روز بعد همراه با تعدادی از رزمندگان دربند ما را به استخبارات بغداد انتقال دادند و بعد از گذشت یک هفته از مجروحیتم بود که یک گروه از نیروهای واحد بهداری ارتش عراق به سراغ مجروحان آمدند.

در میان آنها شخصی به نام "سید کاظم" بود که بدون آنکه دیگر نیروهای بعثی متوجه شوند، از من خواست زیاد از درد پا سخن نگویم، چرا که می‌دانست برای راحتی کارشان آن را قطع می کنند.

بعد از بازجویی‌ها در استخبارات بغداد هم ما را به اردوگاهی منتقل کردند و من به داخل اتاقی رفتم که ۷۰ اسیر دیگر به سختی در کنار هم روی زمین نشسته بودند. "**خسرو شمسایی**" یکی از حاضرین بود که در کنار او نشستم و او از من خواست که پتو تقاضا کنم چرا که شبها هوا سرد می‌شد. پس، از ارشد آسایشگاه که یکی از نیروهای ارتش بود و هیکل درشت و سری تراشیده داشت، خواستم پتویی به من بدهد. با توجه به هشدارهای شمسایی که به آنها یادآوری کنم، بارها درخواست پتو کردم که به یکباره افسر عراقی وارد اتاق شد و ارشد آسایشگاه هم با گذاشتن احترام نظامی گفت: "جناب سروان جاسم، اسیر جدید پتو نیاز دارد!"

افسر بعثی هم با ناسزا ارشد اردوگاه را مجبور به نشستن کرد و با کابلی که در دست داشت دو ضربه محکم به سر تراشیده او کوبید و گفت: "حالا نیاز یا نه؟!" ارشد آسایشگاه هم جواب داد که نیاز ندارد و دوباره چند ضربه دیگر به سر او زده شد که چرا دروغ گفته است و بعد از رفتن افسر بعثی بود که ارشد آسایشگاه سر تراشیده‌اش را که جای چند ورم به اندازه گردو داشت را به من نشان داد و گفت: "بیا پتوهایت را بردار!"

در مدت اسارت به دست دشمن درمانی روی پایم انجام نشد و "**دکتر اژه‌ئیان**" متخصص ارتوپد که او نیز به اسارت دشمن درآمده بود، با دو تکه چوب پای چپم را بست تا حرکت نکند و خاکسترهایی که به طور پنهانی از آشپزخانه می‌آورد را روی زخمهایم قرار می‌داد تا عفونت از بین برود و زخم بهبود یابد. یک سالی طول کشید تا استخوان لگن جوش خورد، اما به دلیل کج جوش خوردن، پای چپم کمی کوتاه شده بود و می‌لنگیدم. یادم می آید بعد از پیروزی رزمندگان در جبهه‌های نبرد بود که دژخیمان بعثی با ناراحتی و عصبانیت به داخل آسایشگاه هجوم آوردند و با مشت و لگد و باتوم اسرا را زیر ضربات خود قرار دادند که دوباره بر اثر ضربات آنها استخوان لگن پای چپم شکست و باز هم این دکتر اژه‌ئیان بود که به دادم رسید و حدود نه ماه بعد دوباره استخوانهای شکسته جوش خوردند و باید در اینجا یادآوری کنم بعد از آزادی بود که در بیمارستان جراحی شدم تا کوتاهی و لنگیدن پایم را درمان کنم.

مدتی از اسارتم در اردوگاه رمادیه می گذشت که یکی از نیروهای پاسدار وظیفه لشکر نجف اشرف که به اسارت دشمن درآمده بود با شنیدن نام "صدقی جاهد" گفته بود، شنیده‌ام او از نیروهای اطلاعات و عملیات لشکر بوده و به همین خاطر یک روز افسر بعثی به سراغم آمد و گفت؛ به ما دروغ گفته‌ای و از نیروهای اطلاعات و شناسایی بودی و فردا تو را به اتاق شکنجه خواهیم برد و تهدید کرد اگر راست نگویم سر از بدنم جدا می کند اما لطف خدا شامل حالم شد و بی آنکه خود را ببازم، ناگهان فکری در ذهنم خطور کرد و به او گفتم: "آن صدقی جاهد فارس بود اما من ترک هستم!"

پس قرار شد روز بعد افسر عراقی ترک زبانی به اردوگاه بیاید و از من امتحان بگیرد. من که در مدت اسارتم در کنار رزمندگان ترک قرار داشتم و از آنها زبان ترکی را آموخته بودم، با افسر عراقی ترک شروع به صحبت کردم و خدا را شکر از این مشکل هم رهایی یافتم.

خاطرات دوران اسارت "محمدرضا صدقی جاهد" بسیار شنیدنی و طولانی بود که از او خواستیم در زمانی دیگر آنها را بازگو کند. او حدود پنج سال در زندانهای قرون وسطایی ارتش صدام دور از خانه و خانواده و در غربت به سر برد و مورد آزار و شکنجه قرار گرفت. صدقی جاهد در تاریخ ۱۳۶۹/۷/۲۰ از اسارت آزاد شد و به آغوش خانواده و مردم ایران بازگشت.

غیرت مرد به قدر ننگ نداشتن او به ذلت است
●امام علی (ع)

نقاشیهای شما



امیر مهدی قندالی ۶ ساله - قرچک



مه سیما اسماعیلی ۶ ساله - پردیس



امیرعلاء اعرابی ۸ساله - رودهن



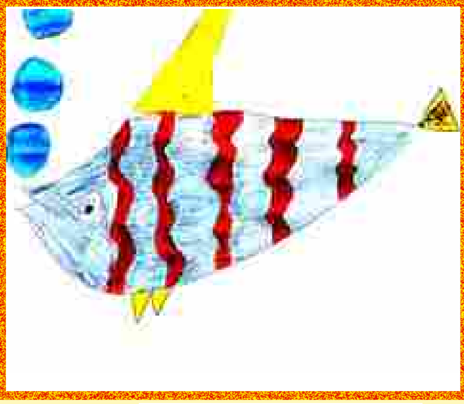
ستایش اخلاقی ۸ ساله - قرچک



فاطمه علی بخشی ۷ ساله - تهران

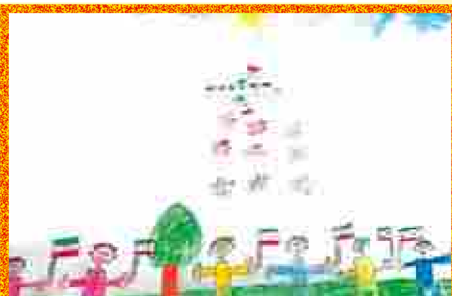


زهرا علی بخشی ۷ ساله - تهران



علی اعرابی ۱۱ساله - رودهن

این نقاشی ها از روستای کوشه بردسکن «خراسان رضوی» برای ما ارسال شده اند



سینا ملانیا



مهدی محمدنژاد



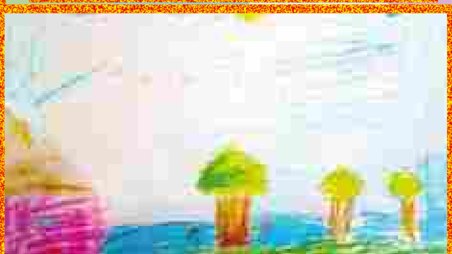
امیر علی فیضی



رامین صادقی



ایلیا چراغیان



امیرعلی بهمنی


جدید
مایع لباسشویی
خاکستر
دکتر عبیدی توصیه می کند
Dr. Abidi Recommends
Laundry Detergent
For Colored Clothes
New
Laundry Detergent
khakestar
Containing 7 Enzymes
با غلظت بالا
حاوی 7 آنزیم لکه بر
سلولاز۱و۲،پکتات لیاز و ماناناز
عبیدی
شرکت بهداشتی دکتر عبیدی
خاصیت نرم کنندگی (2x1)
ممانعت از جذب گرد و غبار